



۲۵۲

پنج بیت مرا رسم ولی شش اول
تا بدانند که در شعر یکی دینارم

شبی بمجلس میرزا دیشب در رفتم
به بذله بود یکی قطعه بهتر از طبقی
ازو شراب طلب داشتم من بیمار
بتش گرفت و نکرد از فسردگی عرقی

پدر که بدرک رفت گفتم کهنه شاعر
آن کز شعرا باشد انگیختش باید
گوید که بهر شعری آویخته ام شعری
شعر انگ جان گوید آویختنش باید

چو شد شه منوچهر را قتل واقع
دلم کرد تاریخش از جان گوایی





ای به یادم [illegible] جان محرز ساخته
خاک ره را کیمیای مهر تو زر ساخته
حکمت از بهر قفلهای عقل جواب [illegible]
آب را در چشمهٔ خورشید مجمر [illegible]
ساقی فیضت که نوش خاک آدم لاله زار
یک کف گل را هزاران جام و ساغر [illegible]
بر هوای بادهٔ مهر تو چرخ شیشه رنگ
گشته رقاص و قدح از کاسهٔ سر [illegible]
بهر دفع افعی اندیشه از [illegible] سپس قدسی
قدرت این قصر زمرد در برابر [illegible]
[illegible] دل تو باد دیده دست ابر در دامان کوه
مجمری بر کوه و اجرا اش مجمر [illegible]

تا به سیلی انتقام خود کشد از کوه [illegible]
گردن این برکشیده دشمنان آن [illegible]
وحدتت در بحر کثرت کشتی اندیشه را
موج حیرت بادبان اعراض لنگر
نور لطفت تا تجلی کرد بر حسن و خرد
چشم این کور [illegible] کور و گوش آن کر
باز حسنت بر گل طوطی [illegible] او کنده [illegible]
بلبلان را اشک چون خون کبوتر
عطر سوز آسا نهال سدره را در شوق سوخت
دست خلقت چوب این کرده مجمر
صد هزاران جان بر آتش سوخته عشقت چو عود
تا مشام یک تن از بویت معطر ساخته

[illegible]

در بنای اشتقاق حرف صرف اسم و فعل
امر خود را ذات بی مثل تو مصدر ساخته

منشی دیوان حکمت مصحف اضداد را
جلد زرکار از ادیم چرخ اخضر ساخته

نارده از شکر چه حیرت نفس طوطی صبح
باز روز او را مگس را ابنای شهپر ساخته

کرده بازاری سودای تو شب روز ازل
سود آن خاک دکانش مشک و عنبر ساخته

زنگی آتش خور شب را برین دیرینه خوان
چاشت اعطای تو شام از آتش خور ساخته

دست تقدیرت کشیده خوانی از ایمان کفر
زان نصیب مومن و کافر مقدر ساخته

خواه مومن خواه کافر جمله را کی روزی
نزد لطف ساز کارت بامیه ساخته

گر نگشتی آب لطفت نار ابراهیم را
گلشنش چون گلخنی بودی ز اخگر

ور نخوردی تیشه آزر ز چوبی حکمت آب
بت پرستم گر شدی بهتای آزر ساخته

تا کی ای دل دوزخت باشد غم خور و بهشت
کار آب رو نخواهد شد ز کوثر ساخته

قصر وحدت جو که طوبی را در و نجار قطع
چون درخت سدره نخ تخته در ساخته

زینت برچرخ عروجت سیر و شادی بوز مین
دخت آسیا از باد رمانده بماد رساخته

کی خوری آب حیات از چشمه وحدت چو خضر
زانکه ظلمت در دست [illegible] کنند ساخته

چار طاق نش [illegible] روی نه در راه آن بلکا که برم [illegible]
[illegible] ساخته

انکه تا در آتش آدم دم ز عبدیت زده
بر سپاه کاینات‌ش میر لشکر ساخته

بهر صید عاشقان شوخان آهو چشم را
جون قضا صیاد این صحرای اغبر ساخته

عاشقان بی نوا را دلنواز نیای تو
راستی در پرده هردم ساز دیگر ساخته

بهر این درهای غلطان قدرتت کوجوهر
خانها در جوف این صندوق کوهر ساخته

برق ظلمت سوز ز انوار تو بی شمع وجراغ
دم بدم صحرای جانها را منور ساخته

مفلسان عشق را در وادی فقر و فنا
کنج دولت بی زر و کوهر توانکر ساخته

زیور از روی ... بیضا ... کرد
میوه کوهسار را یاقوت احمر ساخته

لوحهٔ دیوان عالم ساز نظم کاتبی
کان جریده نام تو فهرست دفتر ساخته

دارد امیدی بلطف کارساز ... شود
کار و بار دینی و عقبی سر بسر ساخته

وله ایضاً

سپاس و حمد ترا ز ایزد ای محقق حق
که حامد ترا مطلقا شد و مطلق

دلی که ساقی او ساغر هوا ... کردد
رواق عرش کز و کرسی سبوی عروق

ریاض لطف ترا هشت کلستان شده پر جین
حصار قهر ترا هفت دوزخ آمده خندق

سپهر هر سحری در هوای روشن خدمت
نجوم ریخته از نورهای دیدهٔ ازرق

کهی نسیم کشی نقش میوه خانهٔ نقصان
کهی بصحن جمن حل کنی طلا ... ق



عقاب عقل که چرخ بیضه اش بهواست
سمی زند چو کبوتر دمی هزار معلق
پی تزین گل مسیحا بام تو هر شب
کشد سپهر نجا گستر شب این همه زنبق
عطا و فضل ترا مدح شکر انست واجب
صفات و ذات ترا وصف و حمد احسن و احق
سپاه سرکشش ار خود دراز نیش دو پشه
بپای فیل فکندی و رفتش این همه تق تق
عنان ز سوی تو فرعون تافت جانب کفران
غریق بحر بلا شد با سب و زین مغرق
ز شاه و بنده درین عرصه هر که تافت رخ از تو
نهاد سر بسم اسب و پای پیل چو بیذق

کان [illegible] بلطف [illegible] عقل [illegible]
[illegible] انا الحق

درون روضه اگر طوبی هوای تو بود
درو قصور موسع شود قصور مضیق
بغیر دیده انجم فشان چو چرخ ندارم
سرشک چون شفقم بین که هستی از همه اشفق
که در بوادی کفران بی مدار دلم را
مدار و دار بشهر وصال واصل و ملحق
وگر بدوزخیان ذره ز مهر تو تابد
کنند رقص در آتش چو دانه بر سر طابق
درون بحر قیامت عجب نیست که گردد
کهن سفینه گردون ز موج قهر تو مغرق
چه جای کشتی گردون که در محیط جلالت
درخت سدره و طوبیست نخ تخته زورق

[illegible] از کوزه [illegible]
[illegible]



بذات پاک تو یعنی مآب و مصدر اشیا
که اسم واصل و مشتاق از و شده مشتق
بدان فسون که جو او را دمد نسیم حیات
رهد ز ثقل جبلی تن جبال مشهق
بدان زمان که ید قدرتت بحکم براند
نجوم از فلک فستقی چو مغز فستق
بره روی که ز نعل براق برق عنانش
شراره ایست چو مه شهسوار توسن ابلق
بدان اشارت خاتم که بهر حکم بنانش
وز از صحیفه فیروزه گشت شقه بشق
بصادقی که دم عرض حال کار رسالت
نشد معارض او از روی صدق گفت که صدق

ز دم ... زدن ساخت ... بطاق ابروی آن بانی ...

بلوح پاک دل جامع کلام که بودش
بامر و نهی مطابق دبیر چرخ مطبق
بدان مدقق کامل که شد ز دقت طبعش
زمین سپهر دقایق ز نکته‌های مدقق
بدان دو گوهر سیراب جان که با دل تشنه
شدند غرقه گرداب بحر دهر معمق
سحاب لطف بباران که نامه سیهم شد
ز برق سینه براق چون مداد مبرق
مراجه حد که بفکرت ره ثنای تو پویم
اگر نه فیض تو باشد بدین طریق مرفق
حدیث بنده سمانی به که مدح و ثنای تو باشد
اگر رباعی آسان و گر قصیده مغلق

سخن که وصف کمال ذوی المنن باشد
اگر چه حسن ... بود در کلام فرزدق



جو کاتبی ز تو توقیع روح جستم و ریحان
غبار لوح دلم نسخ کن بخط محقق
امیدوار چنانم که از عطیه و لطفت
بود همیشه سر و کار من بزینت و رونق

وله ایضاً

ای یک رقم کتابهٔ کل از کمال تو
لوح دو کون نقطهٔ جیم جمال تو
در طاس انبساط تو چرخست کعبتین
از نرد اگر چه آمده فارغ خصال تو
چون چوب خاک خورده علم گاه سیر
طوبی و شاخ سدره شده پایمال تو
کیوان شود به بر سر این هفت گرد خوان
مهر و زنیج باد صلای نوال تو
ای طایری که در چمن خوش هوای قدس
بادیست جستن طیران جز ببال تو

چرخ کبود نه طبقه تکمهایست سبز
برچاک ذیل دامن خدام آل تو
بحری و برتری ز جهان زان جنب گشت
از هیچ گرد خاک مکدر زلال تو

این مزرع برآمده پاک دانه دار
قدر تراست خوشهٔ سبزی که گشته دار

ای آفتاب ذرهٔ نور جبین تو
وی اوج آسمان حیران زمین تو
بهر کیمیای آب کشیدی و نزد ما
هست آن کیمیا علم و آن آب دین
تو خاتمی چه عیب اگر از سنگپاره
شد کان لعل همچو بدخشان نگین تو

انکو نداشت گوش بدرس تو
دران ز رحمت ازلی کند تا ابد
بی بهره شد



دست تو بود گنج سعادت بعینه
زان مار میل کرد سوی آستین تو
از جاه طبع هیچ تنی منجذب نگشت
بی جذبهای موی چو حبل متین تو
آن شب که حق خزینهٔ خود بر تو عرض کرد
جبرئیل امان نیافت که گردد امین تو

در سینهٔ سنگ ما ذرهٔ ورنه بود وجود
پیوسته سنگ بستن بنهانت از چه بود

ای مکه دیگی از عرفات صفای تو
وی بیت کعبه مصرع دیوان سرای تو
در خانهٔ وجود که مبنیست بر کمال
آدم یکی مشت گلی از بنای تو

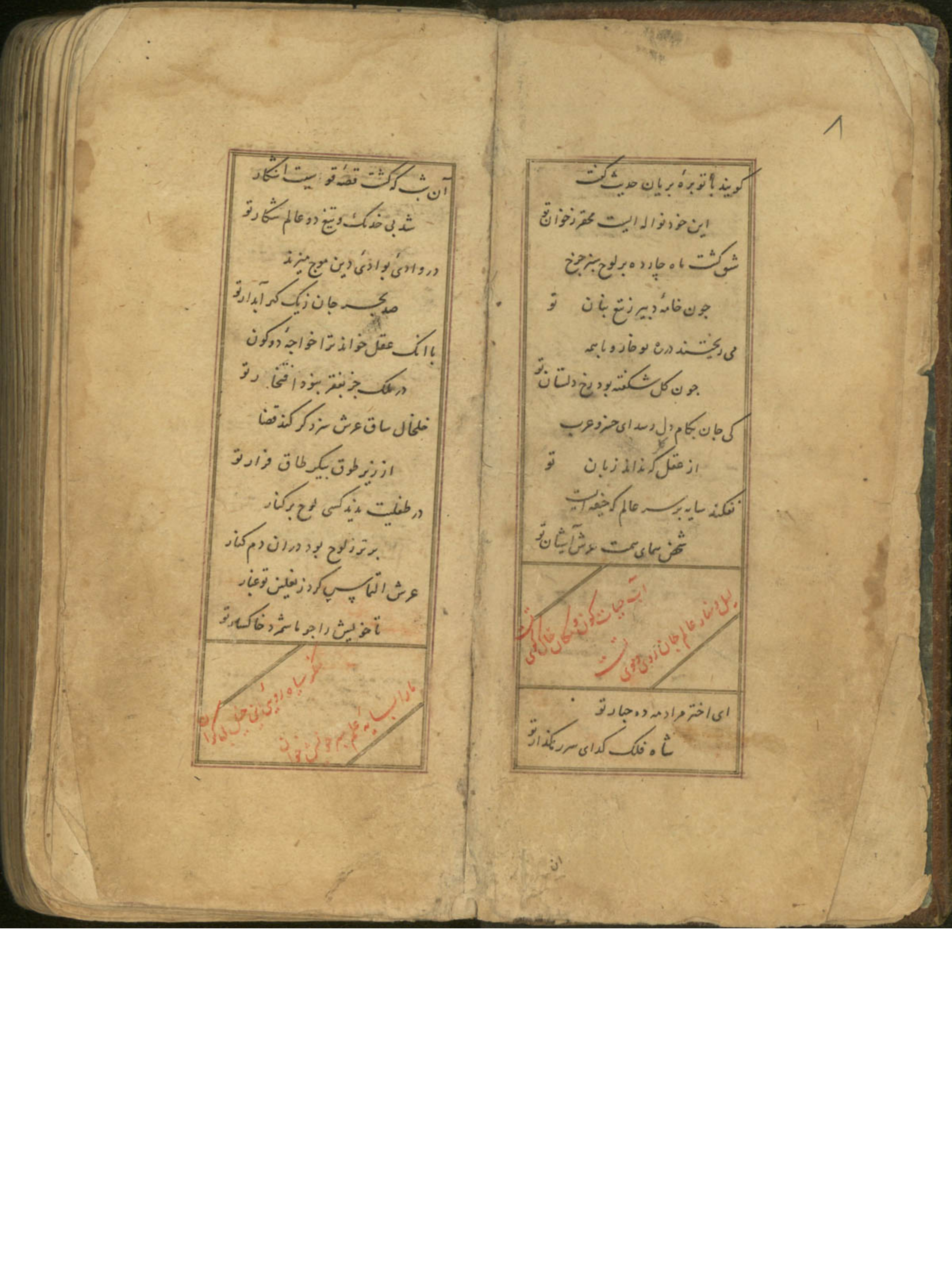
ای آب [illegible] ز باد صبا [illegible] دم رحمتی
[illegible] راه زدان خاکپای تو

آب مدینه راز نوا آمد بروی کار
زان معجزی که چشمه بیاید برای تو
دلها بحبت نخله اسلام از تو یافت
ای نخل رسته در دل سنگ از دعای تو
بوجهل کو بزد بکسی از غرور عجز
عاجز بماند در کف معجزنمای تو
هنگام نطق ناطقه را از لوازمست
اول سپاس ایزد و ثانی ثنای تو

تخمی که باد او گل خندان بود که دید
جز دانهٔ دانهٔ عرقت کز جبین چکید

ای شمع مهرپرتو تیغ زبان تو
وی شاخ سدره سایه چوب سنان تو

زان ابر ابروی فلک برکشیده دود
کو در طلب نهفته سایه بان تو



گویند با تو بره بریان حدیث گفت
این خود نواله ایست محقر ز خوان تو

شو گشت ماه چارده بر لوح سبز چرخ
چون خامهٔ دبیر ز تیغ بنان تو

می ریختند در ج تو خاز و بامه
چون گل شکفته بود رخ دلستان تو

کی جان بکام دل رسد ای حرز عرب
از عقل کر نداند زبان تو

نفکند سایه بر سر عالم که خیمه ایست
شهباز همای همت عرش آشیان تو

ای اختر مراد مه ده چهار تو
شاه فلک گدای سر رهگذار تو

آن شب که گشت قصهٔ تو بیت انتظار
شد بی خدنگ و تیغ دو عالم شکار تو

در وادی بوادی دین موج میزند
صد بحر جان ز یک گهر آبدار تو

با آنکه عقل خواند ترا خواجهٔ دو کون
در ملک جز بفقر نبود افتخار تو

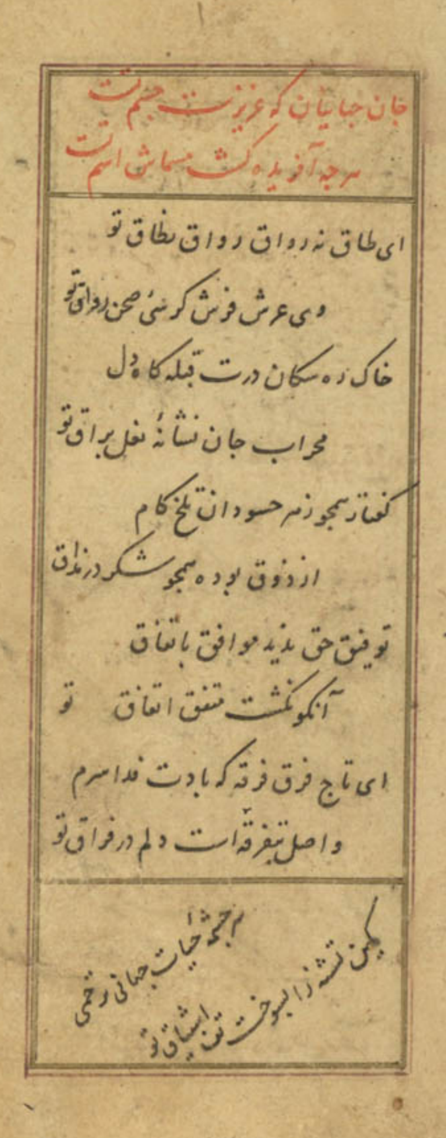
خلخال ساق عرش سزد گر کند قضا
از زیر طوق بیکر طاق وفار تو

در طفلیت ندید کسی لوح بر کنار
برتر ز لوح بود در آن دم کنار تو

عرش التماس کرد ز نعلین تو غبار
تا خویش را چو ما شمرد خاکسار تو

ای بحر کن فکان کف دریای جوش تو
وی جوشش لامکان ز صدای خروش تو
تو کاتب کتاب جهانی و لوح جان
زان واقف از ضمیر قلم گشت گوش تو
کاد جبار یاد ازان کرم و بخته گشت
کز آتش درون همه را بود جوش تو
صدیق را نشد الم باد پایدار
کش گشت دفع نیش ضرر ز نیش نوش
فاروق را بدره زبون شد ادیم چرخ
از تیغ و خنجر کیمخت پوش تو
تا ناظم کلام مبارک تو راه یافت
دادش نظام منطق جوهر فروش تو

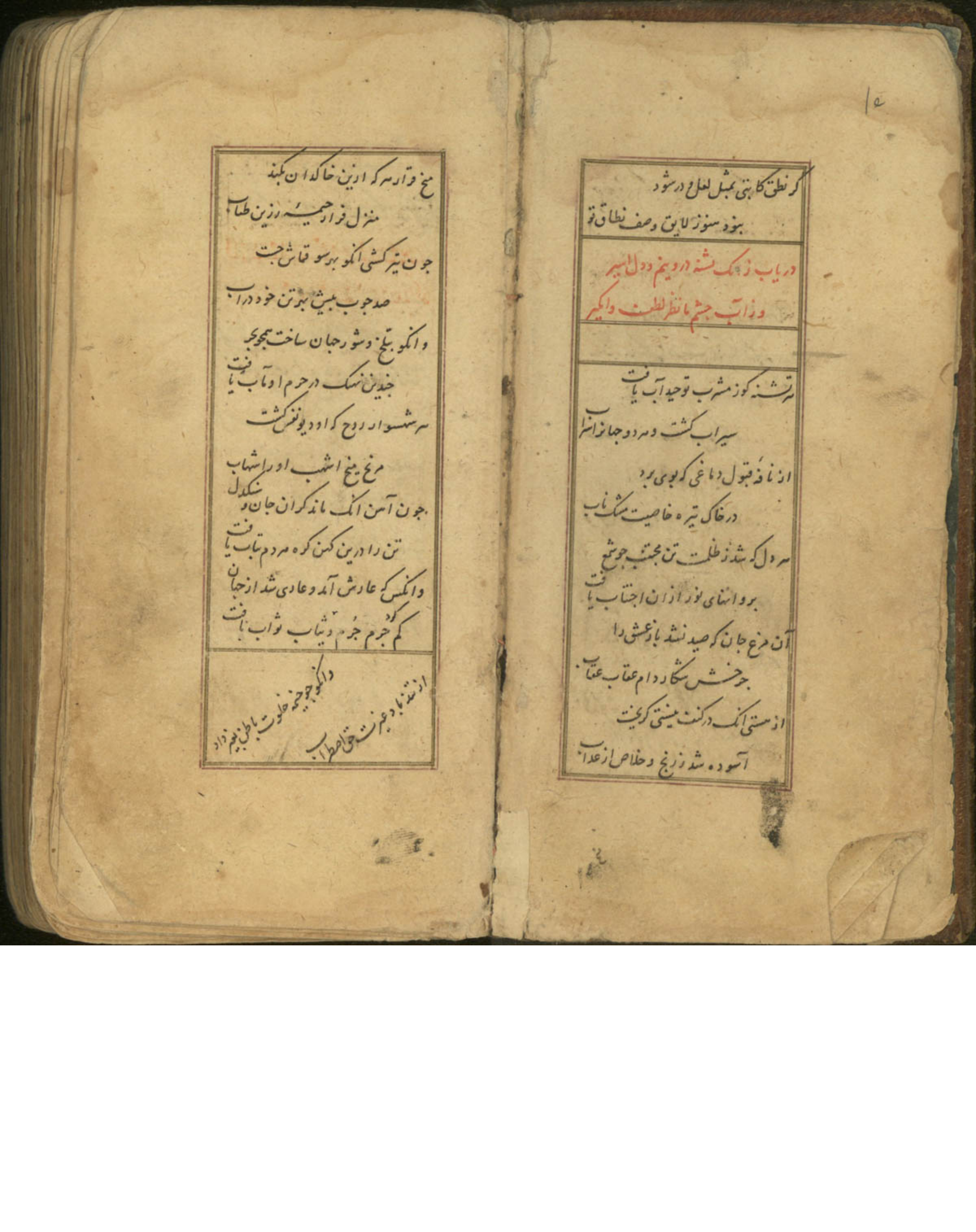
زان دم که پای گشت مرتضی بوسی تو
کو دید بر دوش علی پایه علو



جان جانیان که عزیزست جسم تست
هرچه آفریده گشت مسماش اسم تست

ای طاق نه رواق رواق نطاق تو
وی عرش فرش کرسی صحن رواق تو
خاک ره سگان درت قبله گاه دل
محراب جان نشانه نعل براق تو
گفتار همچو زهر حسودان تلخ کام
از ذوق بوده همچو شکر در مذاق
توفیق حق بدید موافق باتفاق
آنکو نگشت متفق اتفاق تو
ای تاج فرق فرقه که بادت فدا سرم
واصل بتفرقه است دلم در فراق تو

بکن تشنه زا لجه حیات جهانی و رحمی
ابر سوخت تن اشتیاق تو



۴

گر نطق کاهی بمثل لعل در شود
نبود هنوز لایق وصف نطاق تو

در باب زانکه تشنه دردیم و دل اسیر
وز آب چشم ما نظر لطف وا مگیر

هر تشنه کو ز مشرب توحید آب یافت
سیراب گشت و هر دو جهان زان شراب یافت
از نافه قبول دماغی که بوی برد
در خاک تیره خاصیت مشک ناب یافت
هر دل که شد ز ظلمت تن مجتنب چو شمع
پروانه‌ای نور از آن اجتناب یافت
آن مرغ جان که صید نشد باز عشق را
چون خس شکار دام عقاب عتاب یافت
از هستی آنکه درگذشت نیستی گزید
آسوده شد ز رنج و خلاص از عذاب یافت

مرغ فواره‌ای که ازین خاکدان بکند
منزل فراز چشمه ز زین طناب یافت
چون تیر کشتی آنکه بهر سو قماش جست
صد چوب پیش پیش تن خود در آب یافت
وانکو بتیغ و شور جهان ساخت بیحجر
چندین نهنگ در حرم او مآب یافت
هر شهسوار روح که او دیو نفس کشت
مرغ تیغ اشهب او پر اشهاب یافت
چون آهن آنکه ماند گران جان و سنگدل
تن را درین کهن کوره مردم تاب یافت
وانکس که عادش آمد و عادی شد از جهان
کم جرم جرم و ثیاب ثواب یافت

دانکو چو جمعه خلوت باطن عوم داد
از تشنه باده مشتاق اضطراب

بر روی هر کسی بگشایند در فقر
نیک اختر آنکس است که این فتح باب
هر ذره که یافت بر لمعهٔ عشق
چرخش بلند کوکبه تر ز آفتاب
گنجیست راه وحدت و زین شاه راه بود
جسمی که شیخ بر دو متاعی که شاب
کو رستمی همای که در کنج این رباط
صد کشته زال چرخ چو افراسیاب
ای دل ز ماسوی بجز دعقان بتاب
زین کن جنیبتی که توان زان جناب
عیسی که دید راه بجز سوزنی ندید
کاوش چو رشته صد گره و پیچ و تاب

هر مائدی که یافت نصیبی درین خرابه
چنک از آنکه یافت گنج خراب یافت

جسم جهان تویی و ترا هر که باد ب
در زیر منت پردهٔ گلگلی بخواب یافت
این کسوت ملمع شبرنگ جسم را
بگذار کافتاب تو را زد صد حجاب
صد جامه گر چو گل بدری با چنین لباس
از شیشهای چرخ نخواهی گلاب یافت
منشور خویش را یکی حرف آنکه او
چون کاتبی جز ز حساب و کتاب یافت
چیزی به از سعادت کسب کمال نیست
با دولت آنکه دولت این اکتساب
بی ذوق معرفت نه نفع جام جم
کر نقل منیت خط نتوان از شراب

هر کو چو ماه نو بسمال جو چنگ در رباب
از نشیم که دف بیک ابریشم آن

کام دل و مراد روان از رسول جوی
کام دل آنکه یافت ازین کامیاب

هر دل که شد متابع اصحاب و آل او
خط خطاش کم شد و صوب صواب

ای جان سخن ز دست و دل بوتراب کن
آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن

خاک عدو بباد ده از یاد دلدلش
وز ذکر تیغ او جگر خصم آب کن

با مهر آن جناب گرفت انس انس گیر
وز مهر جز اجتناب نمود اجتناب

سرچشمه گر بجز اسدالله باشدت
بشکن سبوی جسم و سفال کلاب

دل کش شکست در رحم اربیضه سمات
بر سنگ زن نه میل بسنگ عقاب

شاها در ابد که وز ذکر دلدلت
آهوی چرخ داشته تن مشک ناب

بردار تیغ و روی زمین ساز بحر خون
وان بحر را ز کاسهٔ سرها حباب

گر خاک شد مخالف اولاد پاک تو
دوزخ بباد داده و عذبش عذاب

ور چرخ لاعب این حرکت کرد چون اسد
در دم رخش ز آب دهان پر لعاب

هر حساب تسعه و تسعین و بسمله
پنهان مدار و اسم حسن را حساب

ای خضر بحر تشنهٔ صحرای کربلا
آب حیات در قدح آفتاب

چو بهشت شد دلکشوی حمد اطناب کنی
در نعت اهل بیت پی مایه نیاز

وی با تو از نقاب نمادوی بمجو عید
کن الخضیب راکن عشرت خضاب

وی صادق آفتاب تویی بر سپهر صدق
چون صبح تیغ برکش و رفع حجاب

موسی ده و دو چشمه روان کرد در سراب
ای موسی ده و دو علاج سراب کن

ای پادشاه خیل عرب وقت کوشش است
لشکر کشان تخت عرب را شتاب

عندالله ای تقی زپی دفع اهل فسق
در خطبه ان اکرمکم را خطاب کن

ای جان باحسن وجه فرح از نقی طلب
نصرت برات رو بطریق صواب

وی عسکری ز شکر عسکر فلک تنی ب
وانگه بهی بکوی ای نقی تو باز کن

ای شهسوار معرکه آخر الزمان
از دست رفت معرکه پا در رکاب

در عرصه تاز و رخش ز رستم ستان بگرز
دمی از ستون خیمه افراسیاب کن

چرخ و زمین منور و سرسبز چون بهار
از تیغ برق تاب و کف چون سحاب کن

تو یوسفی نقاب تو حیف است جیش عار
در جان نشین و پرده دل را نقاب کن

در راه سالکان تهی پای دل ضعیف
این شیشه ریزهای فلک را کلاب

هستیم بنده تو من و جد و باب من
این حال عرضه در نظر جد و باب

نظم جوان و دولت پیر و انگر
در زوری لطف ز ترتیب
ان نظم نش

ای عیسی از سپهر کمند نزول خویش
گیسوی زهره یار رسن آفتاب کن
هم خاک را ز علت افلاج پاک ساز
هم چرخ را معالجهٔ اضطراب کن
ای خارجی ز کینهٔ من خویش را بکش
چندین گناه هست ترا یک ثواب
آخر ترا که گفت که آن باز صبح را
در حد شام طعمهٔ خیل غراب کن
انگور زهر کرده تو دادی امام را
میخانه قبله سازو وضو از شراب
آن حس که خون موسی عمران چو می خورد
کو چوب نخل وادی ایمن رباب کن

تو از نجار دوستی دل اوراق
ای خود دونی خر دی دی بحوق الدواب

حق گفت بانی که درین خانهٔ دو در
با والیان آن عتبه این عتاب کن
آتش بر بت مست بگوید که باده نوش
وز باده دل اسدالله کباب کن
عالم شبیت کوته وظلم تو بی حساب
اندیشه از درازی روز حساب
هستیم ما ز ساقی کوثر اگر رواست
ما را بی شراب طهور احتساب
ای نوجوان بکوش که سر زد صباح شیب
وی پیر عذرخواهی شام شباب کن
شام شباب رفت مجو چینهٔ جهان
با کلب فن کوی که صحبت خراب

این بیک نحس زنجار کتاب انجاز
با دوستان حضرت یکتا دو دل مباش

از بهر عنبرینه این نظم کاتبی
جز طلب ز گیسوی ام الکتاب
این باغ نظم را که پر از حور معنویست
وقف جناب آن شه جنت مآب
وصف جناب عالی آل علی بگوی
خود را ازوی مرتبه عالی جناب
همچون شفق ز فرقت خورشید روی آل
دامان چرخ پر ز عقیق مذاب کن
او را دما علی و رسولست و آل او
یارب دعای ما بگوم مستجاب کن

بحر شعشعا اقالیم سبعه گنج زرست
ولی چو در نگری اژدهای هفت سرست
بلعل و زر مرو از جای و لنگری پیش آر
که کوه را صد ازین سنگ پاره در کمرست

تورقت مشو از سوز نان که هر روزه
خمیر مایه تخمیر قرص ماه و خورست
بر آسمان و سب تا بحشر منزل گیر
که بر زمین حشرات زمانه را حشرست
بلاد دل ز موالید کن جو بیداران
که شهر را جو در نقطها ز سر سهرست
بهیچ چیز نظر جز باعتبار مکن
که هر چه هست بنزدیک خویش معتبرست
درون گنبد گردون بنگر کاری باش
مگرد هرزه بسان دان که خانه پرست
ز دال دایره فقر جوی دولت و دین
که هر چه هست جز این دال ذال الحذرست

چو بهره بی در وبال مذطوطیان سپهر
در آن ریاض که طاوس نو تجلوه گرست

مشو حریص و زوجه رسیده با ذل باش
که بذل بدرقهٔ پیر نکو سیرست

رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر
ز برج بذل که ایثار را بسی اثرست

سزد بحاست دگر جمله دست افرازند
اگر ترا ببر انگشت خویش صد سپرست

سپهر را ز زر جود ساخت حلقه بگوش
در محیط نجف کاب روی بحر و برست

امیر یم دل کان کف علی عالی قدر
که از سحاب علوش دو کون یک مطرست

در اصطلاح موحد بر آسمان وجود
نبی ز کوکب شمس آمد و ولی قمرست

نمال بیم بیمین ش حجر [illegible]
بران نجوم افلاک [illegible]

نجوم جوهر شمشیر چرخ سیمایش
بقطع بادیهای سلوک راهبرست

قضای بازو کبوتر از او بقطع رسید
کسی که نیست بدینها مقر چه جانورست

رسول گفت که هست او در مدینهٔ علم
تو خواجه دو سرا بین شاه در حجه
(margin: درست)

بدانکه گر ز خدا فکند بر سلمان
نمونه شد بعرب کو چو نخل بارورست

عجب مدان جبر دیو و قید او ز ولی
که در بلاد ولایت هزار ازین خبرست

زبال او طیران یافت جعفر طیار
که همچو طایر قدسش هزار زیورست

بر انی حجر الاسود [illegible]
حجم [illegible] بنام ابو تراب حجرست

زهی همای همایون که طوطی افلاک
بجنب کوه جلال تو کم ز کنگ داست

تا از خوان نبی در زمان مهمانی
حدیث لحمک لحمی کشیده ما حضر است

زبان بچشم تو مالید در رمد احمد
که پیش اهل بصارت بعینه بصر است

زبان رساند بچشم تو و عوض آن داشت
که در حدیث زبان نیز با تو در نظر است

بر آفتاب در آن عصر حکم فرمودی
مدینه را ز تو این خود ولایتی دگر است

ز باد گاه تو فارغ بمهد شد جبریل
چرا که پیش کمال تو طفل شیرخور است

بدل دل تو عداوت ز اصل پاک است
بود العماد تو یاری دنیا کی کیست

ندیده جز تو سلاسل گشای در دو جهان
فلک که سلسله جنبان قلعه صورت است

درون اردوی آدم نیافت چون تو اور
قضا که معرکه آرای لشکر قدرت است

شهانه خدمت آنکه با شمت داعی
چرا که داعیهای چنین نه مختصر است

طریقهای چنین از طریق نیست ولیک
بشیر عفو تو داند که آدمی بشر است

مرا بسایه خود خوان که نخل سبز سپهر
مظله ایست که عشر عشر تش عشرت است

هزار تیر غمم هر نفس بدل گذرد
خوشم بدین همه چون هر چه هست بگذر است

چون نظم دل او وز خود دل دائم
کر باده دل پدانی است باشد

۱۸

دوای ریش دل ای کاتبی ز خلق مجو
که میل مرهمشان را خواص نیشتر است
بعلم کوش و بجریان تنی مکش اسیب
که جرم میوه چو بی پوست شد لذیذ تر است
وجود جاهل اگر درخز و نسیج بود
چو کرم مرده شمر کو درون پیله در است
مباش غره که دارم عصای عقل بدست
که دست فتنه درازست و چوب را دو سر است
بساز مرهم کافوری سحر خیزی
که داغهای نجومت چو چرخ بر جگر است
مگرد در بدری از برای خاطر نفس
که لوح تخته سر در پر از خط خطرست

دهم بحلی سخن گوی ما خرد گوید
که همه معنی [illegible]

سوار از زنه را وصف گوی و از دشمن
چو می‌ترسی اگر بجه زن چو بیشتر است
همیشه تا سخن از کوثر و بهشت رود
که نیکوان همه را جار جویش آبخور است
بحق باد مرا ظل ساقی کوثر
که طوبی نعم او بهشت هشت در است

مرا غمست شتر وار ها بحجره تن
شتر دلی نکنم غم کجا و حجره من
گریزم از شتران سپهر حجره خاک
که حجره راست شترهای مست بیرامن
دلا مجو شتر دهر و حجره گردون
جدا که این شتر مست و حجره است کهن
چه نقش است شتر بر جدار حجره کشی
شتر مبند که این حجره نیست جای وطن

بگذاری شتر و حجره در دمی که بود
شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن
اجل ز حجره ترا باد بر شتر بندد
کرت چو زنگ شتر حجره روت ور آهن
شتر بهره مران یاد کن ز حجرهٔ گور
که حجره چون شترت باز کرده دهن
شتر ز حجرهٔ مکر جهان جان کز مکر
شتر بحجره ز صلحت و بر شتر جوشن
شتر چو باد شتر کوههای حجرهٔ خاک
شتر در آب فاران و حجره آتش زن
بهند بر شتر حرص رخت حجره جسم
که رخت حجره گرانست و اشتر آبستن

بدون حجره بنشین ازین ... ای کس
بدون حجره شترت دو ساربان ...

ببام حجره شتر جسته باشی او بنری
بی شتر بدر حجرهٔ امیر زمن
شتر سوار عرب نقد حجرهٔ کعبه
که حجره روب شتربان اوست ویس قرن
ز حجره و شتر او روایتی بشنو
شتر مران و مشو عنکبوت حجرهٔ تن
دمی که شه شتر عزم راند ازین حجره
شدش بحجرهٔ جنت شتر بیت حزن
به پیش حجره چو شد آمدش شتر داری
چو حجره اش شتر و سر بی شتر چو مجن
هم از زبان شتر کرد حجره را گل ریز
هم از کف شترش حجره را شکفت سمن

بحجره از شتر ... تم بجنت ... بحجره بسته ...
... آب ... شدن

چو شست بیکرش از حجره برد سوی شتر
شتر زناله در آورد حجره را به سخن
ز پیش حجره شتر خواست تا برد کفتند
به پیش حجره شتر دار راحسین و حسن
کر نا کشاده نقاب این شتر ز حجره مران
بصالح او شتر او بحجره ذو المن
چو بر فراز شتر پیش حجره روی کشاد
کر بود شاه شتر بخش و حجره ساز فطن
زهی نشان طلب حجره ات شتر حلمی
کر طور شد شترش حجره وادی ایمن
بحجره کر شترت آب جوید آرد جور
بحجره تو شتر دار ما ز چاه ذقن

بحجره جز زبانی شتر سوار مبی
شتر سوار سوی حجره وا امد و بر

اکر بلباس شتر افکنی بحجره کل
کل بلباس شتر حجره را کند کلشن
ز حجره تو شترابان دشت کردون را
درون حجره شتر وار هاست در عدن
ز لشکرت کر شتر داشت اب حجره بلاس
بباد شد شتر کرج و حجره ارمن
شتر کشان فلک هر شبی بحجره خویش
ز حجره ات بشتر میکشد شمع و لکن
چو سیل کوشتر افکند و حجره تیغ تو برد
قطارها شتر کفر و حجرهای فتن
مرات حجره دل بهر محل شترت
چو حجرهای درای شتر چرا ز شیون

بحجره ام ز شتر شطلی وحی افکن
چو فرم حجره من بر شتر شن بکردم

واز کرد شتر گردنش بحجره جستم

درا بحجره شترا بمن بسپار رسن

دران دمی که شتر بیش حجره ام رانی

کنم نثار شتر از نقد حجرهٔ تن

جدا ز حجره بود چون کف شتر همه جسم

درون حجره برقص و شتر برون کف زن

جو حجره های جرس حجره با شتر بلابیش

شتر جو حجره بمن رام و داغ غم تو بسن

شها ثنای توام حجره و شتر آدات

جو حجره و شتر خسروان حسین و حسن

سپردم این شتر و حجره را بجاذن تو

شتر خزانه کشش تت و حجره مخزن

جو کابی شتر و حجره کرده ام دفن

بحل حجت این حجره و شتر خالی

وا اگر شتر و حجره نیست باری نیست

بس است این شتر و حجره بهر سیر وطن

چه حجره و شترست این که می درد جانرا

وز کرایهٔ این حجره و شتر دامن

ز فی المثل جو شتر خوار و حجرهٔ زنبور

شتر نسیم گلستان خلد و حجره چمن

ز بت چون شتر چوب حجرهٔ اطفال

شتر جو حجره قوی حجره جون شتر متمکن

نه آشیان شتر مرغ بلک حجرهٔ عرش

نه استخوان شتر بلک مغز حجرهٔ فن

دهند سرشته و حجره را ثمن زر و سیم

در یمن سرشته و حجره مرات ثمن

جو بود این شتر و حجره آن زمان باید

که ز حجره نو زان کرا شتر از نو دن

جو سازدم شربت موت حجره زخاک
کشاید آب وشربام حجره را روزن

کرم جو چشم شتر حجره تنک وتار بود
بشمع حجره دهد نجم این شتر روغن

مرا اگر جون شرابر حجره کوبانت
بحجره ام جه شتر خوار وجه کل سوسن

ترنجبین شتر خوار کو بحجره مباش
شتر کر حجره حلمت مست خارشکن

کهی بوس نیابم بحجره بهر شتر
کهم بحجره شتر بکذرد زپو ویزن

تو حجره روب شتربان خویش خوانم
کحجره روب وجای شتر بستر وعلن

[illegible] اتباب [illegible] حجره [illegible]
تم [illegible] وابن حجره [illegible]
[illegible]

مرا لباس شترده زحجره تا سازم
ازان لباس شتر حجره بلکه پیراهن

بحجره ام زشتر لطف کن لبن جندان
که جون لباس شتر حجره افتدم زلبن

زحجره ام جو شترده نواله که شوم
زحجره ات جو شتر مست وتاب ازین

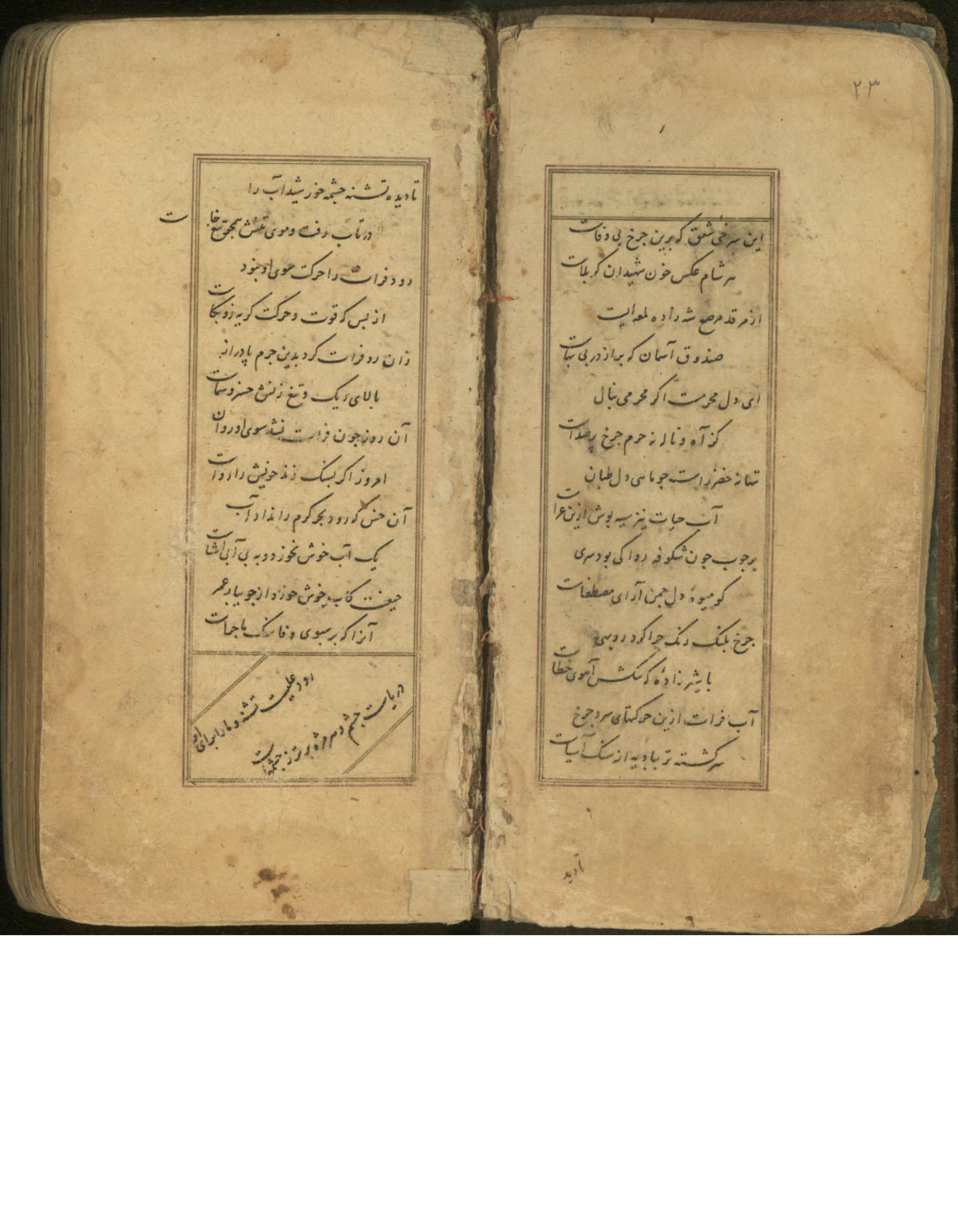
دن

بحجره بصرم سیل بین شتر بالا
جه جای حجره جو سیلاب شد سرکردن

تنم زجور شتربان جار حجره طبع
زکوه ودر جو شتر کرده حجره و مسکن

همیشه تا بشتر خان جاه حجره کند
سعیدی شتر صبح حجره ها روشن

مبارک بر شتر حجره دار حرمت باد
بحجره شترت بنبه دانه عندپن



این سرخی شفق که برین چرخ بی وفاست
هر شام عکس خون شهیدان کربلاست
از مرقد مرصع شه زاده لمعه ایست
صندوق آسمان که پر از در بی بهاست
ای دل محرمست اگر محرمی بنال
کز آه و ناله حرم چرخ پر صداست
تشنه خضر راست چو ماهی دل طپان
آب حیات نیز سیه پوش ازین عزاست
بر چوب چون شکوفه روا کی بود سری
کو میوهٔ دل چمن آرای مصطفاست
چرخ پلنگ رنگ چرا کرد روبهی
با شیرزادهٔ که سگش آهوی خطاست
آب فرات ازین حرکتهای سرد چرخ
سرگشته تر بادیه از سنگ آسیاست

تا دیده تشنه چشمه خورشید آب را
در تاب رفت و موی تنش همچو تیغ خاست
رود فرات را حرکت سوی او نبود
از بس که قوت و حرکت گریه زو بکاست
زان رو فرات کرد بدین جرم پا در آب
بالای ریگ و تیغ زنش حشر و سماست
آن روز چون فرات نشد سوی او روان
امروز اگر بسنگ زند خویش را رواست
آن خس که رود بحر کرم را نداد آب
یک آب خوش نخورده به بی آبی آشناست
حیفست کاب خوش خورد از جوی باد عمر
آنرا که بر سبوی وفا سنگ ناجفاست

در بیان جشم دوم [illegible] و علیست تشنه و ما [illegible]

ما غم نمی خوریم ز طوفان آب چشم
صندوق شاه کشتی نوحست و بهر ماست

ای حا و سین نام تو ز احمد یا و سین
پای تو از سلونی و نونت ز انماست

در سایه کبوتر بیت الحرام تست
بغداد کز فلک لقبش برج اولیاست

روشن دلان قبله کلکی سواد را
در دیده میل قبه تو عین توتیاست

تا شد بچرخ دوده قندیل مشهدت
زان دوده کار لوح و قلم شد درست و راست

بود نسیم روضه ز صندوق تو عجب
کز روضه تو روز و شبها سوی آن سراست

صندوق تو طبیت ز نم شب باده
زان روزنی که سوی جنان روح خیز ماست

داند خرد که دانه تسبیح خاک تو
چون ذکر روضه رشته جان ذاکره گشاست

ریگ روان که هست گران جان و سنگدل
از بهر طوف مشهد تو همره صباست

سقای خاک راه تو شد خضر و نزد ما
زان دارد آب روی که سقای پادشاست

در پایه هوای تو هر سر که دست زد
از روی پایه اش بسر ساق عرش پاست

دانی که چیست چشمه خورشید و آسمان
همراه عزم تو این آب و آن کیاست

شاها عنان در که تست آب روی ما
بی آب خاکی که ازین در کشش اباست

کان خس که دشمن تو بود دشمن خداست
دانند دوستان خدا کلا دشمنان

چون باب خود چه عیب اگر دشمنی کند
آنرا که دل ز دوستی جد تو جداست

تو چشم احمدی که بشان می گریست خون
در بستی لباس تو پر خون جان چراست

از وصف صبح روی تو ای شاه کربلا
هر بیت روشنم بمثل صفحهٔ صفاست

گفتم بآب دیده بشویم ز خاک و خون
پیراهن تو لیک بسر چشمهٔ بقاست

هر کس بمشهد تو فرستند تحفهٔ
وان تحفه گر دست دعا بنده را دعاست

حب تو حجتیست بی سود و جسته ام
این حجت از خدا و خدایم برین گواست

خواهم که عمر مانده بوصف تو بگذرد
ای عمر رفته این قدر امیدم از قضاست

بی میل قبهٔ تو مرا خون شدست چشم
بی قبهٔ تو پیرهن جان من قباست

گر جوهرست در عرض ای اختر بقا
بی عارض چو ماه تو در معرض فناست

مهر تو گشت سلسله جنبان شخص چرخ
داند دلت که جنبش هر شخص از کجاست

در حق من که نیست مرا جان و دل بجای
هر مهر و مرحمت که بجای آوری بجاست

یک وصله ام ز کرتهٔ پرخون خویش بخش
کان اصل سرخ روئی این بنده شماست

غیر از ثنای ایزد و نعت رسول و آل
هر چیز کان شنوده ام و گفته ام خطاست

گوئی اگر کاتبی ز غلامان و تقاست
غلمان نویسدم خط آزادی ابد

تا هست ذکر کوفه وری در زبان خلق
کان هر دو شهر واسطهٔ این غم و بلاست

بغداد تن خراب مبیناد آن ولی
گویا ز شحنهٔ نجف و شاه کربلاست

وان را که هست کوفه دل جای خاندان
چون ری خراب باد که سر تا قدم ریاست

چشم فرات باد ز طوفان کربلاست
جان تشنهٔ شهید بیابان کربلاست

آن نالهای زار که می آید از فرات
فریاد آب هست که افغان کربلاست

قصر فلک که هست در و شادمان کسی
ماتم سرای حضرت سلطان کربلاست

چندین هزار دیده پر آب و دل کباب
وین ماحضر نه در خور مهمان کربلاست

ع

در کاسه غیر خون شفق نیست چرخ را
وان نیز ذلالیست که از خوان کربلاست

ای خیل جن و انس چو خاتم کنید روی
کامروز روز قتل سلیمان کربلاست

خط شفق که مهر بخون جگر نوشت
در نامه ذکر کرد که عنوان کربلاست

شد صبح چاک چاک چو فرق امیر لیک
فرق امیر نیست گریبان کربلاست

بر نیزهای نور سر آفتاب چیست
او هم یکی ز خیل شهیدان کربلاست

گر دست داشتی فلک از غم بسر زدی
هر خشت پاره که در ایوان کربلاست

از تیغ دشمنان که جدا باد دستشان
بی دست بود خون که برامان کربلاست

بالای ریگ خون شهیدان بریخته‌اند
وان ریگها سوز بمیدان کربلاست

ای از تو جمع خاطر فرمان ده نجف
موی تو از چه روی پریشان کربلاست

هر قطرهٔ ز خون تو داغیست جان گداز
تو شاد باش کان همه بر جان کربلاست

باید که کربلا همه تن جان بود ازانک
هر تار گیسویت رگ شریان کربلاست

دانند مهر و ماه و کواکب که قطب چرخ
از دور دورهاست که حیران کربلاست

شخص نجف که باد در علمت همنشین
زان دارد احترام که دربان کربلاست

ای دل ز دیده دعوی خون دلی مکن
یکی است خاطر و درشان کربلاست

ح

وی جان کربلایی من بر کنار چشم
در آب کن که موسم باران کربلاست

هر ریگ کربلا بمثل سنگ پاره ایست
وان هم نثار مقدم سگان کربلاست

یا کربلا ز بس که بدندان گزیده دست
آن ریگها که ریخته دندان کربلاست

شاها بهر قدم تو مرا عهد خادمیست
وین عهد کو ذمیست که پیمان کربلاست

از کربلا اگرچه دل من بعید ماند
عیدش همین بس است که قربان کربلاست

شکر خدا که از کنف شحنهٔ نجف
طبعم چو اهل بصره ثناخوان کربلاست

هر سخن که ز خون دل لعل
یاقوت پاره ایست که از کان کربلاست

در نوبهار حشر چه گلها کنها زند
جانم که عندلیب گلستان کربلاست

از حضرت حسین با حسان موظفت
سحبان طبع بنده که حسان کربلاست

امروز کاتبی ز دوات و قلم ملاف
دفتر بجوی بشوی که دیوان کربلاست

تا شمع ماه در کف گردون بود گرو
شب تا بروز مشعله گردان کربلاست

بادا جهان فروز چو قندیل افتاب
ماه رخت که شمع شبستان کربلاست

بحت باغ ز جم می دهد نشان نرگس
که جام دارد و دست درم فشان نرگس

نهاده پای در آب و قدح میانهٔ برف
چرا که گرم فراجت و نوجوان نرگس

برای تشنه لبان طریق کعبهٔ باغ
ستاده با قدح آب خضر سان نرگس

بجاد سوی چمن چون فقاعی برد دست
دهد بطاس زر آرایش دکان نرگس

مثال دات قلم کاتبیت وزین دست
که میدهد بتلم گنج شایگان نرگس

گشاده دفتر توجیه اصل عین المال
که بسته بود بدان بسر ز لیمان نرگس

بدل نمیکند از کلر خان ساغر یاد
ندارد این همه جز بر سر زبان نرگس

ندانم آن قدح از شاخ یا ز نخ ای است
که بند نقرهٔ نهادش بهر کران نرگس

بحشم و زبر آمد چو از زبان نرگس
بلند گردن شاخ و زبانی دا

سپهر دوش بافسون جه جشم بندی کرد
که قیروان شد ازو تا بعیتر وان نرگس

جو عینه جشم نهادت برجه بابل
جنین جوابت اگر بنیت سحرخوان

شدند در شب عید امهات و آبا جمع
علامت انکه شش انگشت شد عیان نرگس

ستون جامه زربفت داشت جون کعبه
برای بام ززر کرد ناودان نرگس

جو آفتاب نیاید فرود تا که نشر
ز سبز خنک که دارد بزیر ران

کهی ز شاخ کشد می کهی ز ساغر زر
برسم بزم منوچهر و اختسان نرگس

گشاده در همه دی گل عذار از پی هم
که گاه او اگر شنیمان نرگس

بساغر کل و نی خویش را بیاراید
وگرنه اعمی و پیرست و ناتوان نرگس

دو کون را بیکی جشم دیده و می بیند
موحدیست بدین سبز طیلسان نرگس

جو در عصا ز زر و سیمش نماند اعمی وار
گرفت کاس و بدریوزه شد روان نرگس

ازان سبب جمنش سیم کرد سر کرداند
که سر برقص بر اورد ناگهان نرگس

شراب زرد کشد درمیان باغ سفید
فراز سبزه بپادشه جهان نرگس

گرفت روی زمین را بزیر سایهٔ خضر
مثال سایهٔ جتر خدایگان نرگس

بهار گلشن اقبال بایسنغر خان
گرفت تا جو درخت گلستان نرگس

رسید با علم سبز پیش درگه او
رساند ماه علم را بر آسمان نرگس

اگر ز ساغر او جرعه کشد چون خضر
شگفته ماند و سرسبز جاودان نرگس

بدور او بی نظاره فراغ دمه
مثال سبزه دمد از پی شبان نرگس

زهی ز حلم تو با کوه لاله هم کاسه
زهی ز عزم تو با باد هم عنان نرگس

چه شد که چرخ ز جام تو پیش طامر گشت
نخست برگ شود پیش انگهان نرگس

بگنج تو فلک زر زده داد انجم را
ز آب تازه بماند در ابدان نرگس

برای زورق زر کاردش بجز کشت
ز برده سر خود کرده بادبان نرگس

زشت گرمی مهر تو همچو صبح دوم

بگاه ریخت برون زر ز خان و مان نرگس

نسیم لطف تو در باغ هرچه فرماید
کند دراز سوی چشم خود زبان نرگس

بلطف اگر نگری سوی تیغ تیغ شود
جو آب خضر و جواهر در آن میان نرگس

وگر بقهر نظر در چمن کنی گردد
جو مار هفت سری آتشین دهان نرگس

بچشم خصم تو زال زرست و دیو سفید
دمی که باد دهانش پر کران نرگس

قد الف ز بحانی تو بخشش یافت کرگرد
بدان الف چمن کاف و نون چو کان نرگس

بی نثار تو سر خرده که در خور دید
بعین در قلم آورد خرده دان نرگس

اگر ز جام تو رمزی بیان کند سوسن
ز شرم سر نه براید چو ارغوان نرگس

ع

بچشم لطف نظر گر برین غزل فکنی
بعینه شود شش هزار الف دوان نرگس

برات نرگس مستی که مثل آن نرگس
نروید از چمن آخر الزمان نرگس

بچشم اهل نظر نون نرگس ابروی تست
که کرد بر سر چشم خودش مکان نرگس

ز روی و چشم تو افتاد عکس بر باغ
شراب شد گل سرخ و حباب ان نرگس

بزخم خورده پیکان تیر غمزه تو
ز میل پنبه و مرهم دهد نشان نرگس

بخاک پای تو زان میکند نظربازی
که همچو من سر خود دید بر سنان نرگس

چو بر خط تو زردی کاتبی در باغ
بسان لاله نویسد بزعفران نرگس

بران سرت که همچون نیز نوبت شاه
کند ز چشم تو شام و سحر فغان نرگس

شها بمدح تو گر نرگس از جهان جویم
ز چشم خورد بها خار زن جنان نرگس

چه شد که شد چمن آرای اصفهانی را
شکفته از بصل دل بباغ جان نرگس

اگر نسیم نشابور بر عراق وزد
چو زنده رود بگوید با اصفهان نرگس

بآب و رنگ و بلندی چو نرگس سخنم
نروید از چمن طبع دیگران نرگس

ز هر شکوفه نه بندد بگلستان میوه
ز هر پیاز نروید ببوستان نرگس

چهار باغ عام عجب اگر بیند
دگر بخواب ارنی دست بستان

هزار چشم کند وام از او لوالابصار
بی تفرج این شعر دلستان نرگس

من آب رو طلبم زین قصیده زغم سپهر
که هر سحر دهد از کف بیوی نان نرگس

سه سال شد که بجز جان زمین گرفتارم
چو زیر خاک گل باغ در خزان نرگس

کنند بدش بابند افکنند در آب
ز قرض خواه مرا شد مگر ضمان نرگس

اگر حکایت هجران بگلستان گویم
چو کاس دیده من گردد اشک ران نرگس

مجال اگر بودش همچو من درین گلشن
بآب چشم کند حال خود بیان نرگس

زبان کشاده وی خواند الحمد نرگس
دهان کشاده وی کوید الامان نرگس

در آشیانه خود بر سر عقابین است
ز بیم بیضه که دارد بروی خوان نرگس

چو سیر بوت کنند از بیاز نرگس اگر
بیاز خود نکند در زمین نهان نرگس

ز جام عدل فشان جرعه برین افلاک
که بوی آن برساند بانس و جان نرگس

همیشه تا که بود گشاده که بسته
مثال جام جم و چتر دار دوان

ز فیض جام تو باغ جهان جان بادا
که تاج خویش کند چتر فرقدان نرگس

ساقیا سبزه و گل دارد و ساغر نرگس
میکشد ساغر و گلها زده بر سر نرگس

ساغرش چون نه زرحی است جواهر صدا
ناخن خود زند ار باد بساغر نرگس

بستد از خازن جنت قدح بشر و بنهاد
آن قدح در وسط طوبی و کوثر نرگس

بشتابید اگر نیست چرا بر سر آب
جا حباب است بسر همچو شناور نرگس

میزند رطل و بیاضش ز قلم میریزد
زان شکفتست برین تخته اخضر نرگس

جا در او لب پر زون قدح از بهر چه داشت
گر نمی کرد قدح پاک بجا در نرگس

بهر پالودن می بود نه سرشم انگشت فکند
بر سر کاسه زر گوشه معجر نرگس

کرده کشتی بسر آب روان از خشکی
بر کها ساخته و انداخته لنگر نرگس

بهر تجلی گهی جرعه [illegible]
سر نکون کرده [illegible] زرکی

عشق را جام شراب و سر آبی کاب است
دارد این سرد و در اطراف چنبر نرگس

باده از لب کندش باد و نگردد بیدار
خواب مستیست که کردست اثر در نرگس

سر نهادست بپای خم و در خواب شده
مست خوابست و ندارد سر بستر نرگس

ای نسیم سحری بت شکنی کن چو خلیل
کز زر و سیم بتان ساخت چو آزر نرگس

برد بالای نشیمن ز زمین چون سیمرغ
زال زر را به چنگال بشهپر نرگس

نام از آن زال زرش گشت که همچون پیرا
نیست سفیدش مژه و نیست معجر نرگس

ز [illegible] جانش دزم خوبی داران تاج
که عصا با قد [illegible] از خم [illegible] نرگس

گرچه یکسال بجز نغب زدن کار نداشت
عاقبت حصن حصین کرد مسخر نرگس

دیدن برف کند مژه را سوزن چشم
چشم بر برف چسان دوخته بنگر نرگس

بیضه دمهت نهان در دل آذر کردن
در دل بیضه نهان می‌کند آذر نرگس

گاه از شیشه برارد چو شعبده بیضه
گه بزد بر سر قرطاس مزعفر نرگس

هیچ جز چشم سیاهش ننماید ز سلاح
چون دهد اسلحه را عرض بلشکر نرگس

بهر سیم و زر خویش چو لرزد از باد
با وجود کرم حضرت داور نرگس

خاصه در عهد علی شه که کشود نرگس
از جواهر بکشی پرده نهان بیدار

باید

بر پای زند افسر قیصر نرگس
با شکوه و [illegible] که در گلشن او

آنکه در دور کفت مهر مثالش بفکند
سایه بر سیم و زر چرخ مدور نرگس

وانکه از حرص نثاری او در گلشن
زهره بر می‌فکند چون گل احمر نرگس

وانکه گر زو برسد نامیه دانش شود
در زمین از بجل خویش فروتر نرگس

ای که تا ساغر عشرت بکفت آورد چو صبح
پای تا سر شده عین زر و زیور نرگس

سیم بر گردن خود می‌نهد و می‌دارد
بهر باج تو سر صاحب افسر نرگس

یکه از نام تو زد در همه جا کی جست ۱۲۰۱
کرده و بارده و بود فراخور نرگس

بر فلک لرزه ز گلگون تو دارد خورشید
در چمن چون نکند لرزه ز نصرت نرگس

بهر ذکر گهر افشانی دریای کفت
بسته بر گردن خود سبحهٔ گوهر نرگس

می برد خواب دم ذکرش از آن می بیند
سبحه را بی سببی باده و ابتر نرگس

در دو جا از بودش بیک راه علت
چشم خود چار کند همچو دو بیکر نرگس

خاک درگاه تو تا ساخت جواهر افسر
افسر خود بگذاشت ز اختر نرگس

خصم جاه تو مگر دعوی فرعونی کرد
که چو موسی ز عصا می کند اژدر

بلکه بر فرق عصا میزند و شد خصم جفا
دارد انگشت ازین غصه به دندان نرگس

تاج کی میطلبد خصم تو از باد سری
نخورد جز بهمین باد سکندر نرگس

سر هر تاجوری تاج نه از کوشش یافت
تاج با خویشتن آورده ز مادر نرگس

دیده در دور تو از دیدهٔ خود کج نظری
دیده از خار بر آورد بخنجر نرگس

عرصه عدل جهان بر سر غفلت ز تو
که بگل گشت کند منع تکاور نرگس

هست از باغ سخن دانی و افسر بخشی
انوری سوسن آزاده و سنجر نرگس

این غزل زمزمه مگر پیش تو در گلشن خواند
که برون برد سر از قبه اخضر نرگس

اگر از جام لبت عکس فتد در نرگس
جام از لب ننهد تا دم محشر نرگس

36

کاسه می فکندش از کف و در خاک فکند
که شود با گل روی تو برابر نرگس

ز آستین دست برآورده و خم گردیده
تا کند خاک ره از دست تو بر سر نرگس

پیش چشم تو چو من خواست که قربان گردد
اره سیم از آن راند بحنجر نرگس

با دمست زر نرگس چه خبر پرسم از او
وه که چون چشم تو بگذاشت خبر بر

کاتبی وار قضا تا چه نوشتش بر سر
کاتبش از قلم افکند بدفتر نرگس

گشت دیوانه ز بیماری چشمت چه عجب
که بجوا افکند کاس سر زر نرگس

ز نقش از غنچه خامه شوی ز دم نادم زند
از خاک سبز آب آتش بجم زرکی

تاج بخشا چمن طبع مرا چون گردون
آفتابیست گل و زهره از هر نرگس

نقطه کز نهر گلکم بترشح گردد
مردم چشم کند گر فتد آن بر نرگس

دسته نرگس نوچیده ام از گلشن دل
که رگ جان منست آنکه شد سر نرگس

زیور و زینت این دسته گل سیم زخود بست
بزر و سیم کسان نیست توانگر نرگس

گرچه در باغ کسان عیب نباشد کازند
در گلستان خود از گلشن دیگر نرگس

شعر بادرسته من نیست ز دیوان کسی
ست از گلشن من گر گهنست از نرگس

بهر باغ تنگ شد حسن ز کرگی
عادت جام چه از نوبچید قلم

بنفشه

جز بوی سخن من نگشاید در چشم

در نکهت سخن کیست درین در نرگس

نرگس شعر مرا برگ ز نشئت افزون شد

گرچه شش برگ بود در چمن اکثر نرگس

بدعای گل خلق تو کنم ختم سخن

زانکه گردند ز تکرار مکرر نرگس

بی دعای تو اگر چشم گشاید در باغ

از گلستان جوانی نخورد بر نرگس

تا علی رغم گل و غنچه کم کاسه کشد

در چمن ساغر سیم و قدح زر نرگس

باد عالم ز تو آن دم که رساند در باغ

جام سیم و قدح زر به خور نرگس

گلشن ملک بدان پایه رسد از عدلت

که خورد آب ز سرچشمهٔ خاور نرگس

برست نیلی کاخ شد سیم مطلا ریخته

وز نخلهٔ شاخ شد زرینه خرما ریخته

تا از کلیم مهر ید صبح تجلی کوسه زد

شد کوه شام از طور خود چون طور سینا

شب دا شکسته کوزه بین وان ساقی هر روزه

در ساغر فیروزه بین لعل مصفا ریخته

دست بروج افشاند زر بر صبح عیسی دم نگر

نقد حواریون شمر پیش مسیحا ریخته

بگذاشت تخت مرتبه سلطان شب رخ چون

وز روشن آب کوکبه شد کوکب آسا ریخته

هم از سفیداب ضیا گلگونه زد بر رخ هوا

هم شد عروس چرخ را از دست حنا ریخته

این خلعت ساده نگر کو هر دران مدرج نگر

گلهای بابونه نگر زین کهنه دیبا ریخته

بین

این بر کنه خمخانه بین وین زرفشان پیمانه بین
در کنج هر ویرانه بین صد گنج دارا ریخته
مستان مستی آرزو مشک صبوحی کرده بو
در جام غم کاه ار سبو شادی افزا ریخته
مجلس چو خلد شت در گردیده روحانی ثمر
روحانیان از بام و در بهر تماشا ریخته
ناهید از مستان خجل خرطوم مستی منفعل
مستان بهم بر جوان دل نقل تولا ریخته
برکنده جانا دلق را وز حلقه غم حلق را
وز نخل صحبت خلق را برگ تمنا ریخته
ساقی ز دوزخ خوان ساخته یاقوت گردان تبیان
صد جون بدخشان ساخته یک جرعه مرجان ریخته

بحکم جناب آن دل با فیض حق ز عقل کل
با عظمای آب گل پر در دیر پیاد ریخته

خته

دا ایچی

در انجمن لولوت آن با نقل عنبر بوت آن
با میوه میوت آن بر سقف مینا ریخته
مجلس نعیم دوستان جنت مقیم آستان
نطع از ادیم آسمان گل تا ثریا ریخته
مالیده در خلد برین بر سر چو صندل حور عین
دردی که ساقی بر زمین از باده بالا ریخته
منقل چو جوز آتش فشان گردان کبوتر آسمان
چون مرغ گردان جان فشان انجم ز اجزا ریخته
از مجمر پر عود ما دودی که گشته عطر سا
صد نافه چین بی خطا بر زلف حورا ریخته
آن شت یارا و آتش بین شکل بهشت آراش مین
از صوت هر یک آتش بین صد لطف یکتا

محو زبانی را اگر گوهر ادبار نظر
از جوهر خنک باد تر و در شه جلوا

جنک آمده رنک فلک اوتار ذاکر جون ملک
بروی جو جنکی از سمک نزاوش کالا ریخته
مانند نسوان جوان افکنده بر رخ ریسمان
وز طرهٔ عنبر فشان عود مطرا ریخته
دف جرخ کرده جنبرش رخشان جلاجل اخترش
وز دیدهٔ خور پیکرش بر مه ثریا ریخته
شاخ نبات قند کز آن قند خیز و قند خز
صد مصر شکر هر دم از قند شکر خا ریخته
مجلس شده عین نعم جون بزم شاه محترم
کش دست منعم در قدم نعمت تو فا ریخته
دل کو جو سیلاب کف هر جند ریزد یک طرف
بگذاشته سیر سلف بر کیش ترسا ریخته

مجسته جو ذرکن جبین فون بیکرانجی
بیا جو [illegible] این بر جرخ والا ریخته

پا بس که استاد آسمان در خدمت شاه جهان
او را شفق از هر کران خونست در پا
شاهی که کر همجون قدم کونین را خواهد عدم
کرده جو تبنان ستم ترکیب کبرا ریخته
آن نکته دانی کین غزل کردن سره خواند در محل
بر وفق جنید فی المثل رو در حو بیضا ریخته
ای هر دم از جاه ذقن آب رخ ما ریخته
بر مار زلف جون رسن صد خیل سودا
لعلت کز و جان ملک صد شور دارد در فلک
از خنده هر دم صد نمک بر ریش جانها
سرو قدت جون آه من بر باد داده جاه من
برک کلت در راه من صد خار غوغا ریخته

جون انکه پنهان کرده ز خاکی تا بالا
وخاک دامن دوی نو شانده ام

در کوی تو سرم که آن کشته جکان از ناودان
گویا که در باغ جان تو میوه طوبی ریخته
تیغ فراق غم رسان دور از تو بیچون بیکسان
بر خاک ره بیش خسان هر لحظه قصد ا
شد تا بم از جان و جگر در وصلت تیغش بدر
ب دار را آبی بسر از جهر گویا ریخته
از خاک راه او صبا جان داده در هجران مرا
دارو نگر بعد از فنا بر تو بر سینا ریخته
ای داغ تو بر هر دلی داری بهر مو سبلی
در ره تو چون قاتلی خون من اولا ریخته
چون کاتبی تا در گذر میرم بیابت سر نظر
از خانه صبرم بسر خاک تقاضا ریخته

از کشته [illegible] کن صد ره [illegible] ریخته
مطلع جهت از کشتن چون خم [illegible]

شاهی که در روز ازل حب هوایش بی خلل
در مزرع دین و دول باری بهاری ریخته
این ابر آتش بار تا باران گرما ریخته
سیلاب خوی کهسار در ابر او بجا ریخته
تا ثور منزل کرده خور تا ورده سرما بدر
گویا بگرز گاو سر [illegible] حسن سرما ریخته
در دشت سیل این زمان [illegible] آن
خو [illegible] کش کوه گران از نقف گرما
گویا که جوزا را به [illegible] جنگ آمد و آتش زنه
کاتش ز کانون نه بیدا ابه بیدا ریخته
گرما زده زان سان علم کز آتش آن دم بدم
بیضا شده از ذره کم و ز ذره بیضا ریخته

هجو گوی خویش [illegible]
بو دعی [illegible] کزین هوا [illegible]

بستاند در کف تیغ خود از برق بی درپی کمر
دیوار تر بر تر نکر از هم چه سان وا ریخته
تا زدن کج ضیا بشته طلسم شیر را
آتش زدم جون اژدها سر مابدان سا ریخته
کر بوده درد خوشه چین کر بار تا روز زن امین
کاهی غبار آستین در چشم اعما ریخته
کاهی بزه کرده کمان بهر قلاع سند خوان
تیرش جو تیرک آسمان خون بی محابا ریخته
که برده از ذوالنون کهن که کشته کرک بره کن
که در سرای بیوه زن آتش بعمدا ریخته
آن رفت وزان طور کهن قطعا نمی کوید سخن
بکت آن حصار از بیخ و بن بی جنگ و بیجا

آن ریشه کره زنک از فیض خود دار ریخته
بستان دم از نخوزا کم از حد بیشتر کرد

سرخیل شاهان مرتضا نقد علی آن مجتبی
کز کان کف سیم عطا اقصا با قصا ریخته
تا زارع باسش ضمان نامد ضمان داجاودان
کی در زمین کن فکان شد تخم اشیا ریخته
جون از نگین بیرون شود کونین دیکر کون شود
وز کیسه کردون شود سیم مدار ریخته
سیلاب خون حد بی گذشت از رزم او در کوه و دشت
اما دم تیغش نکشت از فعل اعدا ریخته
می کفتم از دریا سخن بحر کفش کفتا بمن
با باد دم از دریا مزن کان نیز از ما ریخته
در بیج دل از ابر غم بذل کفش بگذاشت نم
سیلاب برون از حرم کویا که طاها ریخته

روز وغا بر سان جو ابر بلا باران تیر
بر سمت ... جان بد بسمل جا ریخته

روبه سیر شد چون عدو موبردش از تیغ او
واکنون بدان ماند که مو در ثعلب الدا

هم باغ جودش داده بر چرخ زمان را ابرسر
هم دوحهٔ لطفش ثمر بر پیر و برنا ریخته

ای صبح اقبالت کهربا او بجا
وی مهر دستت زر چو جوز شرقا و غربا

گر باد قهرت از قضا سازد ریاض نغمه جا
گردد ز شاخ ارغوان را گلبرگ فردا ریخته

دست چو مهر زرفشان در کوه ساه برف گران
بگداخته ارزیز سان در حلق دریا ریخته

ابری که از نازندران گردیده در عهد روان
که هرچو فیض از آسمان بدین و دنیا ریخته

در نعمت کان کسته تا ... خاکی از بن ... جسم
چشم ... از کاسی ... ارد ریخته

چون خور که سازد بزمگه در اجتماع از چرخ دمه
ذات ترا در بزمگه نور از مصلا ریخته

خشمت بی اعدای دون از تیغ و اب و گرز و خون
هر جا در طوفان بین که چون آورده یکجا ریخته

حیلت که هست اصل ظفر چون بسته زور کمین
گر دامنه بی سنگش اگر بر کوه خارا ریخته

گر منجنیق کاه کین بر آسمان سازد کمین
گردد ز سنگ اولین نه حصن در دارا ریخته

خورشید کو بر چرخ خم در تیغ راندن زد علم
تیغ تو مرصع از اشکم در پایش اعدا ریخته

چرخ آرد دست قیمت زمین بر کف کلاه و توبه بین
جایی که صد یوسف چنین اشک زلیخا ریخته

حکم ازلی ... دید در ملک جهان ... کالبد
گردد چو از بطن اسد در جسم ... ریخته

کم

عقرب چو چرخ نیش زن کز بود دشمن فلک
بار عدم را در دهن بیند زبانا ریخته
گر خوانده همچون لشکرت نصر من الله شش پرت
گاه از زبان خنجرت انا فتحنا ریخته
تا شد ز شمشیرت نگون باطل چو خصم تن زبون
ناحق نشد یک قطره خون قطعا و اصلا ریخته
صد نافه آهو بیشتر آورده جمع از دشت و در
وز شرم خلقت سر بسر آخر بصحرا ریخته
بر لامکان بی مشکلی منزل شده سر منزلی
در کار قدرت سر کلی کز دست بنا ریخته
گر و انداده خیل پر فتنه طوفان آب دشمنت
هر قطره خونی کز تو سنت در خاک هیجا ریخته

رخش توان رخشنده خدا از نکهت
چون مهر و ماه و زهره صد و رحمت اعلا

در اعتدال ارض و نیم کز نا مدی حکمت حکم
گشتی غبار آسا ز نم دیوار غبرا ریخته
از شمع رایت کوکبه تا خور چند سر شامگه
کیوان بر او آب سیه از طاق خضرا ریخته
افتاده صد شمع ضیا هر روز رایت بر ذکا
زان سان که خور نور از هوا بر فرق حربا ریخته
دست کرمکان را دایه شد ابر جنان پر مایه
گردی بااقصی الغایه شد باران اعطا ریخته
حشمت چو طوفان امان آرد بکف بیند عیان
جبر خطای جاودان بر خط طغرا ریخته
ای خسرو زرین علم کش هر دو کون آمد حشم
بر درگهت هر صبحدم اشک ثنا ریخته

چو دو نیم جاه آمده رخش دریا آمده
زین سان مسما آمده فیض از سما ریخته

شاها بی آن تا کمر آری بگوش این نظم تر
غواص طبعم صد گهر از بحر انشا ریخته

گر گفته ام مدح کفت گر کرده ام وصف جبهت
از بحر نظم در صفت لولوی لالا ریخته

این نظم گوهر کوکبه با خط زروی مرتبه
نظام در درج بسته یاقوت حمرا ریخته

نظمی نه از بادست این سحری به بنیادست این
گویا ز فولادست این لفظا و معنی ریخته

دنبال خاقانی بسی رفتند هر معنی رسی
بهتر نگفت اما کسی زان نکته آدا ریخته

ریزد صبا خاک از دهان خورشید گوهر از زبان
وفقت اما در میان از ریخته تا ریخته

ام جاه کی ذو فخر بود دم خجاه کی فخر بود
آن آب کی ادم بود کی باد حساد ریخته

ریخته

هر شعر دان با فطن کاید سوی ملک سخن
بیند ز هر یک حرف من بحری گهر زا ریخته

هر صبح تا گردد عیان عنقای قاف آسمان
وز وی شود بر بحر و کان سیم اشکارا ریخته

چون قاف بادت مال و زر تا بر فرازی بال و پر
کز شرم جودت بال و پر زرینه عنقا ریخته

ساقیا در عید گلگون طرب داریم خوشست
بیضهای دیده بی باری ز می رنگین خوشست

خود کرم کن جام مشکین که بوسم ساعدت
نیکوئی کردن بدست خویش با مسکین خوشست

چشم رندان بین در موج خون فتنه بین
فتنه را دادن میان مردمان تسکین خوشست

بت شهر آیین بعیدی ماه نو شوال را
دایمش آیینه روشن باد کین آیین خوشست

عیش ماهی شد که زحمت می کشد او را چراغ
شام عید از روغن انگور بر بالین خوشست

ما بعیش چنگ دمی گیریم اساس درد و غم
با محبان مهر ورزیدن با عدا کین خوشست

الوداع و مرحبا گفتند شه را صوم و عید
هر چه آن فرمود هم بد نیست اما این خوشست

صوت چنگ سرخوشان اکنون ز افراط علو
همچو صیت شاه دین اعلی علیین خوشست

آنکه تا شخص جهان را کرده تشخیص علل
ناخوشیها رفته از دنیا برون [illegible]

نقد طالع خیر اعظم مرتضا کاعداش را
موت بی ایمان و قبض روح هم بی دین خوشست

ظلم بد حالت از عدلش چو دی دارد بهشت
عدل از انصاف فرخ چو باغ از فروردین خوشست

جود او چون دید چین در روی دریا موج زن
گفت با دست در افشان ابروی بی چین خوشست

مهر و مه را چرخ کرد انده که نعل خنگ اوست
چون گدای کهنه کش با صورت نعلین خوشست

ای که بوی گلشن خلقت مشام دهر را
چون نسیم دلکش جان پرور نسرین خوشست

نیست جز نفرین اعدایت محبان را سخن
مرحبا آفرین باد اگر این نفرین خوشست

بوسش زحمت دهد چشم عدو را ناخوشی
گرچه سلح جیه بهر کحل عالم بین خوشست

عقل کل داد ای محمود تو یاد خاص خواند
مهر ورزی با ایاز از حضرت غزنین خوشست

گشت بحکم هر دو غم اعدای جاهت را دل
فاحم بد اندیشی بخارد اجل چون ترش خوشست

حلم چون کوه تو دارد مهر بکر مملکت
این چنین داماد را همسر گران کابین خوشت

کند کور خصم چرخ و بحث از مهرت نکهت
بر سر خاک از چه خواندن مرده را یاسین

کشته شاهین همی خواهد کبوتر خویش را
بس که در عهد تو او را خاطر از شاهین

در تمکن هست همچون آستانت آسمان
با وجود سربلندی شیوهٔ تمکین خوشت

گر نه گردون هست از بخت تو دایم حامله
نیست بی طین دامنش او را چرا با طین

گلشن عدل ترا خار سیاست شد حفیظ
میوه تا محفوظ ماند باغ با پرچین خوشت

کی نکو بودی ایا بار چه تو دیدی بردی
خانم خم تو او لم چو جمی چی غی ایک

باد خصمت کشته چون فرهاد کز حلوای او
کام بخت عید عیش خسروی شیرین خوشت

باز با صد رنگ آمد جانب گلزار گل
همچو نرگس گشت منظور اولو الابصار گل

آب گل را شیشه از قندیل عرش او لیک هست
شبنم باغ جمال احمد مختار گل

گاه پوشد سرخ و گاهی سبز در حشر ربیع
چون گل و شمشاد باغ حیدر کرار گل

بهر عزل ناصب منصور و نصب نامیه
آل تمغایت از سلطان دریابار گل

میر باید گل بعیاری ز بلبل نقد صبر
سرخ عیاری بداری زهی عیار گل

سبزها پیش نظر با گل خوشند آری خوشت
با الف قران سبز از رنگ در گلزار گل

بیضا آورد بلبل چشم گل چون سرخ دید
تا کند زان نرگس بیمار را تیمار گل

در خسوف ای کاش بودی بسته دست احبات
تا ندیدی داغهای سرخ بر رخسار گل

در چمن سر برگ گل روی عزیزی دیگرست
ای عزیز من روا نبود که داری خوار گل

شد یمن را دیده همچو بیضهٔ بلبل سفید
بس که دارد انتظار دیدن دیدار گل

بلبل از بهر دو فریاد و فغان خود چه غم
همچو او دارد هزاران در چمن طیار گل

خشتی از فیروزه دارد خشتی از یاقوت رز
همچو قصر حسن و خوش خلق نیکو کار گل

مجلس آرا گشت بلبل باز دوزانش که
عود دارد باغ دار ز بانی دو بسیار گل

دوش

دوش بلبل این غزل میخواند بر سر و بلند
غرق شبنم شد بگلشن زاب آن گفتار گل

ای دهانت غنچه و خط سبزه و رخسار گل
لاله ات را دوست نرگس سبزه ات را یار گل

از پر سوفار تیرت هست ترک عشوه ساز
کو رزده در سر پر از شوخیست در دستار گل

بر سر کوی تو بی بال و پرم تا رفتهٔ
باغ بلبل را قفس باشد چو بندد بار گل

زخم رخسارم بدور چشم مستت دور نیست
چون گلی می نشکفد در گلشن خار گل

پای چون گل می نهی در باغ بر روی سمن
زان همی ترسم که یابد از سمن آزار گل

ای صبا نقش قدمهای سگ کویش ز در
خاک در راه نامکرد و برو مالید از گل

گشت گلشن خوش چو باد نوبهار عدل شاه
تا درد چون غنچه از بیم پردهٔ پندار گل

آنکه در فصل دی از فر بهار لطف او
ابر می بارد بجای برف در کهسار گل

باد عدلش گر به پیکانی رسد زنگار خورد
غنچه آسا گردد آن پیکان پر زنگار گل

کرده اطباق زبرجد را پر از یاقوت و زر
چون فلک تا بر نسیم او کند ایثار گل

کعبهٔ دین شاه ابراهیم کاندر بادیه
از نسیم لطف او آرد مغیلان بار گل

تیر عدلش راست بر عزم کمان چرخ پیر
خار پیکان غنچه و پر بلبل و سوفار گل

بهوای دور زن فرشی که سازد جام کار
بهر پیشانی ملکی بجای برگ آرد بار گل

ملکی

هر نفس دست صبا دانی ورق گردان چراست
وصف خلقش همچو بلبل میکند تکرار گل

از تموز قهرش ار بر گلستان بادی وزد
همچو نخ سبزه گردد با زمین هموار گل

ور نباشد باد لطفش اهل حکمت را طبیب
در هوای باغ چون نرگس شود بیمار گل

ای موالید از پناه باغ قدرت یک سه برگ
وی عناصر از گلستان جلالت چار گل

وصف خلقت گر کنند افسونگران افسون بار
مار شاخ گل شود زافسون و شاخ مار گل

در زمان نوبهار عدل و ابر رحمت
باغ را از خار برچین شد در و دیوار گل

حاصلت گر باشد بر روی گل در گلستان
سازدش چون زنهای بیشه‌های انگار گل

زهره ابریشم دهد از چنگ باد و رهیل
باز داران ترا بر بهله بلغار کل

هیچ جا تنگ شاد بی دستور باد لطف تو
تکمه زنگاری از پیراهن کل باز کل

باد لطف و گلشن خلق تو می آرد پدید
همچو بنیان در شتا باد از خار در فرخار کل

در چمن باد تموز قهرت ار آید خزان
همچو فصل دی نه بیند از بهار آثار کل

دی بزق باد یا خورشید حضرت ظل فکند
ور نهاد ظل بستر بر تحتش بساید کل

کاکل مشکین ادهم عنبر اشهب فشاند
کشت خال اشهب آن ادهم سوار کل

باد چون زاسب فرصت در گلستان دم زند
و چون برانداز زند دست چون غنچه کند کل

سرخی کز شاخ کل در تاب قدرت بر دمید
از حساب حبه خونی شمرشان نیکل

کاتبی در باغ وصف گلشن خلقت بو
شد دوات ش لاله و خط سنبل و طومار کل

خسرو ابر و شاخ بکر گوهر نام نظم
کرده ام منظوم همچون گوهر شهوار کل

خار این گلزار و آورده ام زیبی کلی
زینت آوردن عجب فصل بهار از خار

کلک من آورده همچون شاخ کل کلهای تر
بلک شاخ کل نیارد بار این مقدار کل

چون زند گلبانگ از الفاظ رنگین معنیم
هست گویا بلبلی گو راست در منقار

معنی رنگین و نازک بین در ابیات بلند
این چنین پیوند کی کرده دهد کس تعداد کل

نوبهار نظم من قایم مقام گل بست
همچو دی از باغ دیگر گو بس سر خار گل

همچو عطار از گلستان نشابوردم ولی
خار صحرای نشابورم من و عطار گل

بیش ازین آهوست خواندن قصه گل بل خطا
زانک تصدیع آورد چون نافه تاتار گل

تا کشد بر خیل دی نوروز لشکر نوبهار
تا بود خیل ریاحین را سپه سالار گل

کرد خلعت باد ابر نوبهار باغ ملک
گر همی بارد بخاک خاک در بیکار گل

گلشن لطف ترا کش خار پر چین شد بهشت
سبزه نخل آسمان و ثابت سیار گل

دارد سر آرایش گلزار بنفشه
آراسته بادا چو خط یار بنفشه





مشکین دم و بی آهو ازانست که دارد
هم سنبل و هم نافه تاتار بنفشه

از مصر عدم آمد و بر نیل عصا زد
چون صاحب طورست در اطوار بنفشه

شهریست پر آزاده به گلزار و طبیب آبر
بیمار درو نرگس و عطار بنفشه

بر نیل زده وصله و آویخته از چشم
گویا ز رمد یافته آزار بنفشه

همچون لب خود ساخته نیلی لب جو را
از سوزن و از نیل عرب وار بنفشه

گر نیست عرب نیل پس از بهر چه در دشت
در دیده و آورده ببازار بنفشه

دارد گل خیری رخ زرد از درد
بست گو از رخ خار بنفشه

شد فرق کبود دشمن مگر از غایت رفعت
سر کوفته بر گنبد دوار بنفشه
بر معجزه بکری که بنامت گلستان
شد پنجه مینایی زرکار بنفشه
گردون بمژده زر زکواکب که خورد نیل
زان روز که بگشاد سر بار بنفشه
نرگس چو خسان چشم بدوزد به زر و سیم
فارغ بود از درهم و دینار بنفشه
دارد چو فلک گوی زمین در خم چوگان
زان دم که فرو پس داند بعصار بنفشه
در باغ جهان با عدوی خواجه شبیهست
زانست سیه روی و نگونسار بنفشه

و لکی
نمی دواند این گرد امش
ارد از گمو می کند ابیات بنفشه

در ظل غصون کرم در فرش افلاک
هستند چو در دامن اشجار بنفشه
اوراق از آن روی گشادست که دارد
در درس ثنائیش سر تکرار بنفشه
در بیشه چرا جان زنی سهم عدویش
گر دیده سیه پوش و کمان دار بنفشه
ای آنکه دمادم فلک از گرد سمندت
ریزد بسر ثابت و سیار بنفشه
در اسفل و اعلای کهن گلشن عالم
لا فد ز گل خلق تو هموار بنفشه
بهر تو چو نیلوفر افلاک ز شبنم
کردست طبق پر در شهوار بنفشه

کرم بوی بالا مکند بی جمی
در دور تو دارد ز فلک عار بنفشه

بوقت مینایش دیدست سر از قدر
تا یافته در بارگهت بار بنفشه

از برگ کند مردمک دیده و آید
پیش تو بی دیدن دیدار بنفشه

بر خاک گر از لالهٔ جام تو چکد می
روید همه جا سرخ چو گلنار بنفشه

روحست تن نامیه را سوسن گلگت
بی جنبش او نیست بگلزار بنفشه

با نافهٔ خلق تو چو گل در همه مسکن
مسکینی خود می کند اظهار بنفشه

چشم ترا عدات مگر دوخته گر نم
در سوزن خود یافته زنگار بنفشه

هر ذکر گل خلق تو شد از آن اگر ادنی
هر کس نفیست که فاز بنفشه

در دور تو گر تیغ بود همچو شکوفه
بیند سر خود از اثر داد بنفشه

روشن شده چون صبح گه در باغچه قدر
روزت گل سرخست و شب تار بنفشه

در خدمت بخت بر کوعت چو گردون
از خواب عدم نا شده بیدار بنفشه

از یاد گل عدل تو در بیت عناکب
صدره شده بال مگس و تار بنفشه

در جوشن زنگاری برق از چه زند جوش
گر با عدوت هست پیکار بنفشه

پیش گل اخلاق تو با این غزل تر
بر خاک بمالد گل رخسار بنفشه

دانی که چرا بسته بنفشه ز نی از جنت
بست از نوی زلف تو زنار بنفشه

زان بیش که گرد چمن روی تو گردد
خط از دمت خاتم زنهار بنفشه

بردار فراق اهل چمن را
ثابت کند ذات از این بار بنفشه

ای سرو برون آی بگل گشت که در باغ
دور از تو چو نرگس شده بیمار بنفشه

پیش گل روی تو ز بیدادی سجده
گردست جبین نیلی و افکار بنفشه

بر سر ورقه سلیت چمن را ز فراقت
آنها نه بنفشه است بنه دار بنفشه

تا کاتب اوصاف رخ و خط تو بنوشت
طومار سمن شد خط طومار بنفشه

از رشک خط و خال تو چون دشمن خواجه
بر جوی بگرید بسر زار بنفشه

قابوس

قابوس که پیش تو بر دم غلامی
در بیشه جرجان کند اقرار بنفشه

زین سم گلگون تو هنگام رسیدن
افکند نخ و اطلس بسیار بنفشه

در کوچه و بازار ز تشویش اجل باز
جز باد نمی یافت خریدار بنفشه

امسال بچشم تر و دستار کبود است
در دشت و در از تعزیه یار بنفشه

آن رفت که از تیغ و با بود بجرجان
خونبارتر از لاله کهسار بنفشه

این دم بسلامت ز سفر آمده و هست
سر تا بقدم برگ چو تجار بنفشه

سوزن زده در خرقه بجهد گل خلعت
کار دید از پای طرب خار بنفشه

اوراق ازان ساخته رنگین که نویسد
در وصف تو از دفتر اشعار بنفشه

ابیات مرا بین چو جبیان سمن بوی
هر یک زده در گوشهٔ دستار بنفشه

چون گلشکر روی و لب لاله رخان یافت
زین قند سخن قیمت و مقدار بنفشه

گیرد نمک این سخن خشم چو ژاله
بر دعوی من گر کند انکار بنفشه

هر بوی کسی کامدش از آصف و جم عار
در باغ معانی رو و جو آر بنفشه

چون سوسن کلکم عجبی نیست گر آید
از شوق دعای تو بگفتار بنفشه

تا هست ازین باغ چمن زا گل
یک گل اپرند ز مغار بنفشه

بادا چمن کوکبه و منزلت را
خورشید گل و چرخ سمن بار بنفشه

پیاله نوش که شد باز جلوه گر لاله
چو ابر مست شود جرعه ریز بر لاله

بخاک لاله ستان لعل میل در ملیت
مگر که داشت بدخشان زمین مقر

سپند شد بسر کوهسار دیده برف
در انتظار که کی آید از سفر لاله

چو عاشقان بسر خون نهاده بر کف دست
بفرق آتش و در پای نیشتر لاله

بکوه طبل بشارت ازان نوازد کبک
که یافت بر سپه شاه دی ظفر لاله

چهار سطر ز خط بر سر آمده یاقوت
ز دست در سر و میدانش زر لاله

چو عاملان بدن بسته دید خاکستر
شکنجه چند خورد چون نخورد زر لاله

بباغ روضه درختان ز لعل و یاقوتند
بهشت شد چمن و نخل بارور لاله

گهی زمرد و گه لعل ساخت گاهی مشک
شکفته باد که دارد بسی هنر لاله

بشی که ژاله فشانی کند سکندر ابر
ز آب خضر و سیاهی دهد خبر لاله

بموی سوخته زنگ بت را مشام
که داشت ز آهن خون بسی خطر لاله

ز نور شعله خود بر سپهر روشن ساخت
چو تاب مشعل دارای بحر و بر لاله

که خواند این غزل چو بنات در گلشن
که کرد جای دو شبنم پیاله لاله

چمن ز خون دلم گشت سربسر لاله
گشای نرگس و بر گوشه نگر لاله

بروز هجر تو گر داغهای خونین است
اگر کلفت مرا در نظر و گر لاله

بدان هوا که پرد همچو من بکوه غمت
ز کبک کوه کند وام بال و پر لاله

اگر نه حسن و حسن تو خواهش خون ریخت
چرا بخلعت سرخست جلوه گر لاله

بهر طرف که ز باد هواست جستن او
ز تیر چشم تو دارد سپر حذر لاله

برای بستن خون جمع کرد خاکستر
که دارد از تو بسی زخم بر جگر لاله

بجلوه در چمن خون تازه می جلادش
ز بس که مژده ده دور از نوبهار لاله

زشوق نرگس مست توگسته دیوانه
که داغ کرده ز سودا میان سر لاله
در آرزوی تو بسیار دیگ سودا پخت
ز خام و بخت همین داشت ماحضر لاله
ز تیر چشم تو گر تیغ کوه می گذرد
فکند چون عدوی میر دین سپر لاله
بهار گلشن عالم ضیای دین احمد
که ماه ساغر او راست جرعه خور لاله
سحاب همت او تا گشت گوهر بار
بکرد حقهٔ یاقوت پر گهر لاله
غبار مشک فشان سم سمندش را
مثال سرمه کشیدست در بصر لاله

ز ابر بیل کند چرخ و بخشش اکاه
بیاورد و بهمان بیل در نظر لاله

زهی ریاض ترا هر گل اختر از شبنم
سپهر قدر ترا چرخ سبزه خور لاله
سوار عدل ترا باد پا نسیم بهار
ستم نکاو ز لطف تو اشتر لاله
ز کوه حلم تو هر سنگ کعبهٔ صفا
ز باغ رای تو جام همت هر لاله
بهوی اگر نسیم ترا بود منزل
ز لعل ساخته قصری جهاد در لاله
گر آفتاب اعادی فرو نرفت بکوه
علامت شفق بث جراحت در لاله
مگر ز دست تو نوشید می که چون نرگس
بیک پیاله ز گل شد شگفته تر لاله

هجوم فتنه و ترکی کند ز دجله کوه
دگر چو برق نه بیند ز کوه اثر لاله

بی غزال که کوزنی که داغ دار تواند
ز کاسهٔ سر خود سازد آب خور لاله

دم شکار کلاز کز کنی سوی کهسار
برو ز دشت جو صحرا نشین حشر لاله

نسیم قهر تو زان کاسه بر سرش شکند
که فاسقت و دهن باز و برده در لاله

زند سپهر وفاق تو کوه لاف از حلم
چگونه باز نخندد جو کبک در لاله

حسودت ار بمثل کوه بی ستون گردد
جو کوه کن طلبد تیشه وبتر لاله

بدور کاسهٔ بزم تو چرخ را چه عجب
اگر زند بسر پا جو کاسه گر لاله

جو روز هیمه سود بزم برق لاله
زبرق رای تو زدت اگر فتد و

بعهد سبزهٔ جودت ندیده دیدهٔ چرخ
سیاه کاسه بخوان زمین مگر لاله

جو کاسه تهی شده جامش تهی درین مزرع
از آنک نیست بیک حبه زاده بر لاله

بهار معدلتا جرعهٔ ز جام سمات
درون باغ کرم از گلست و ز لاله

ز ابر باد سخا و بهار لطف تو بود
که یافت زین چمن نظم زیب و فر لاله

بکه وصف تو تا کرد دست در کاسه
نخورد لقمه بهم کاسهٔ دگر لاله

جو بکر صبح دوم بین میان مهر شفق
عروس نظم مرا زیر گل زنبر لاله

که گر در باغ دو دوش پیشکش لاله
جو مرغ و ذکر تم جهنده زنگی

از این قصیده • که هستش بیاض گلشن صبح
شگفته برگ بریت از گل سحر لاله

چه میوه ایست حدیثم که در قدح نوشی
نیافت نقل طرب به ازین ثمر لاله

گل معانی من بین بنظم همچون کوه
زکوه قاف مگر روید این قدر لاله

نجست سوسن کلکم جز از ثنای تو فتح
زبذل ابر کند آب روی جز لاله

نگوید از دگری فیض شعر رنگینم
نیابد آب رخ از ابر بی مطر لاله

دعای تخت تو گویم که زیر تاج سپهر
ازین دعات سرافراز و تاجور لاله

بجنبش آید چنین کاردار از شکوه دی
کند پیاده و علم آورد بنزد لاله

جو تیغ مهر و سنان تو باد صبح آرای •
زخون چون شفق خصم کوه و در لاله

یاقوت بار شد کف گوهر فشان صبح
یاقوت آفتاب برآید زکان صبح

صندوق بیش از آنکه شود زرگر سپهر
چون گل سفید گشت بیکدم دکان صبح

صبح از سیاه زنگ نشان می‌دهد بمهر
زان شد در از جانب مشرق بیان

راند ارتکاد خود فریدون بار رمح
ضحاک لیل را علم کاویان صبح

منزل کنند بر سر سر چشمه کاروان
این چشمه روان نگر و کاروان صبح

در عرصه که کشتی انجم معین است
خشت زر او فکند بدیع الزمان صبح

طاوس روز شهپر خود ساخت بادبان
شب چون مگس دمید ز شکرستان صبح
افکند کرگ در رمه فرعون شام را
کان از عصا که از ید بیضا نشان صبح
شد میزبان شب بدر از خانهٔ سپهر
تا دست و پا دراز کند میهمان صبح
در دور خواجه از زر خورشید آسمان
زنجیر عدل ساخت انوشروان صبح
اعظم یمین دولت و دین انکه رای اوست
کوکب فروز کوکبهٔ آسمان صبح
فراش افتاب بدعوی برای او
با چشم و دست خویش زند سایه‌بان
طاوس رایش ار نکند جلوه بر سپهر
نه بار زوذ ماند و نه آشیان صبح
آنرا که آب و نان ز سر خوان جود اوست

دانذ که چیست چشمهٔ خورشید و نان صبح
ای شهسوار رای تو در گیر و دار ملک
مانند افتاب عنان بر عنان صبح
در جست و جوی گنج قصرت بدشت چرخ
شد عمرها که گشت سپید استخوان صبح
هر صبح پیش از انکه برد نامت آسمان
شوید دهن بچشمه آب روان صبح
گر آفتاب هیمه کش مطبخ تو نیست
پس چیست چنبر فلک و ریسمان صبح
ور صبح نیست مرده رایت چرا سپهر
خورشید را چو پنبه نهد در دهان
صبح ار رود ز سایهٔ خورشید رای تو
چون قصر شه سیاه شود خان و مان
جانها بخاک درگه قصر تو مالیند
چون زر بها بجست ز زر آستان صبح

چون آفتاب قهر تو تابد ز شرق کین
هم شمع خور گدازد و هم شمعدان صبح

خصم ترا اگر مجوب افتاده تیره روز
یا تیغ آفتاب کشد پاسبان صبح

روشن دلان ز دولت مهر تو می روند
بالای گنج زر همه وقتی لبان صبح

مرصع کرد در سر نام تو سر فلک
وانگه فکند نقطهٔ زر در میان صبح

برجیس اگر در انجمن خواند این غزل
چرخش قمیص خور دهد و طیلسان صبح

ای جرعهٔ لبت می چون ارغوان صبح
از دفتر رخت ورقی گلستان صبح

جان از درازی شب هجران بلب رسید
ای صبح عاشقان ز کجا شد نشان

مارا حرام گشت بدور رخ تو خواب
خواب از کجا و اهل صفا در زمان صبح

صبح از نسخت ز آتش مهر تو در درون
بس جیت داغ تازه آتش نشان صبح

در دور آفتاب جمال تو دم بدم
نالد سپند مهرهٔ مهر از فغان صبح

آن شعلهای صبح نه شعله است کز غمت
شد چاک چاک در بر خور بنیان صبح

از بس گرد داشت آتش مهر تو در درون
گردید شاخ شاخ ز گرمی نشان صبح

روی تو را ای مملکت آرای ایت صفت
یا جام مهر یا جم گیتی ستان صبح

خورشید طالعا عزم روی رای تست
کز شرح آفتاب کم و زبان صبح

شعری که آفتاب بصد پایه زو فزوست
بر بام نه فلک شد ازین نردبان صبح

این نظم همچو حور که دیدار جو شدست
طوبی قدیست رسته زباغ جنان صبح

بهر سواد وصف تو کان شعر کاتبیست
یک شقه کاغذیست گران تا کران صبح

خندد همیشه صبح مگر قرض دار نیست
یا رسم قرض نیست مگر در جهان صبح

هر صبح ادای قرض کمان بود بنده را
شد روزها و راست نشد این کمان

زین بیش قرض بود ز مهر گریز آب
اسپی که بود رنگ سپیدش ضمان

لیکن دی میوز ز خواب گران صبح
شد بود زبود دو کی دو قرض گران ماند

از تاب گرمی دل سوزان و آه سرد
بیرم دم شباب چو بخت جوان صبح

در دور سرخی شفق و قرص آفتاب
بی خون دل که دید لب نان زخوان صبح

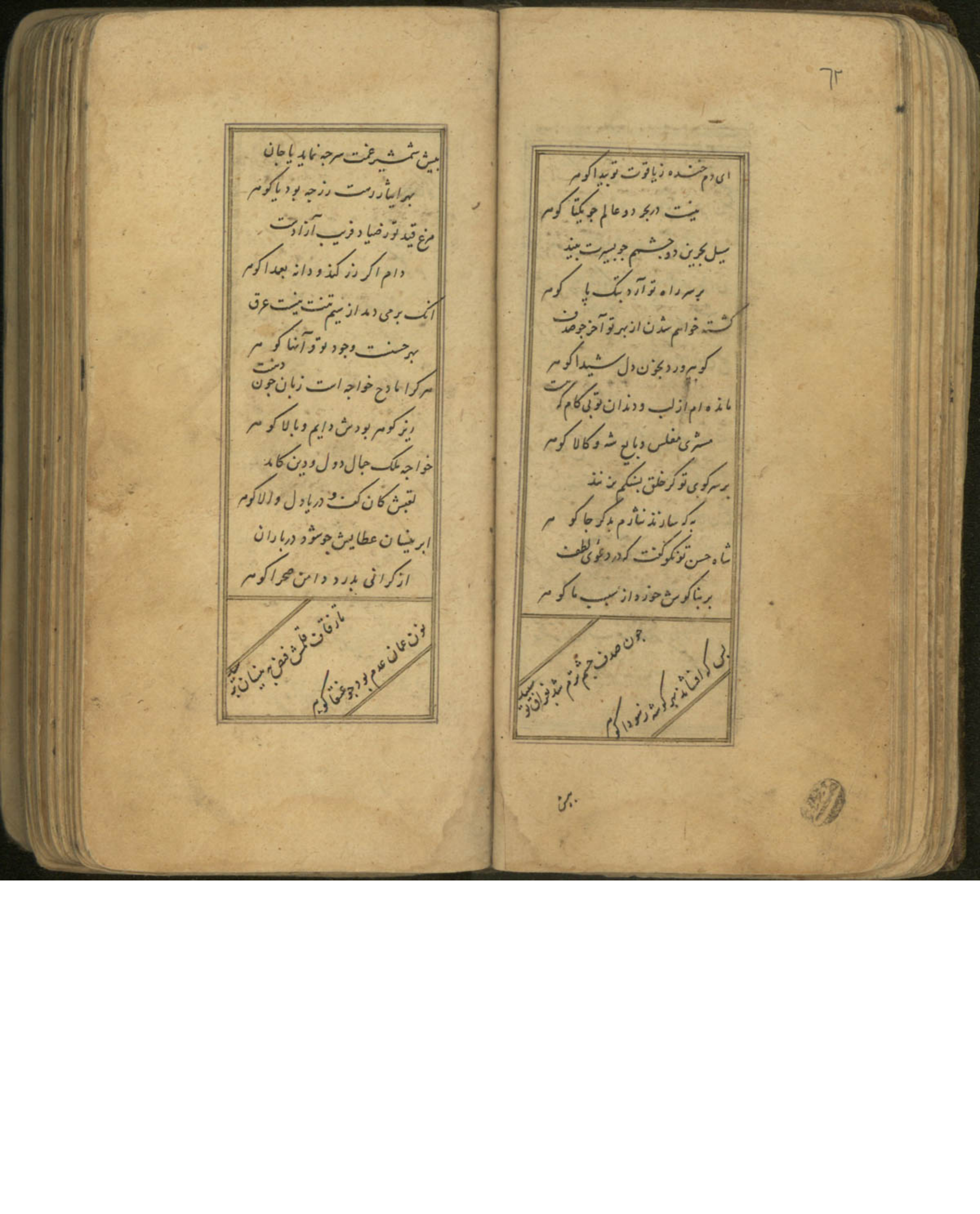
گر دیده شد سفید و رخم غرق چون جراحت
من همچو صبح صادقم اینها از آن صبح

از وصف شمع رای منیرت که زنده باد
چون تیغ خود دراز شد این داستان

زان شد دعای صبح فراورد جان که ساخت
اوراد جان دعای ترا ورد جان صبح

تا زیر زین مهر بود قله سپهر
تا نقره خنگ چرخ بود زیر ران

بر گستوان اسب ترا صد هزار باد
چون نقره خنگ خاور و بر گستوان



ای دم خنده ز یاقوت تو پیدا گوهر
نیست در بحر دو عالم چو یکتا گوهر
سیل بحرین دو چشم چو بسیرت بیند
بر سر راه تو آرد بتک پا گوهر
گشته خواهم شدن از بهر تو آخر چو صدف
گوهر و درد بجز دل شیدا گوهر
مانده ام از لب و دندان تو بی کام که هست
مشتری مفلس و بایع شه و کالا گوهر
بر سر کوی تو گر خلق بسنگم بزنند
به که سازند نثارم بدگر جا گوهر
شاه حسن تو نکو گفت که در دعوی لطف
بر بناگوش خود از سبب ما گوهر

چون صدف چشم ترم شد بفراق تو سپید
بی گر افشانده نیم گر نبود دامن کم

پیش شمشیر غمت سر چه نماید یا جان
بهر ایثار رهت زر چه بود یا گوهر
مرغ قید تو ز صیاد فریب آزاد است
دام اگر زر کند و دانه بعمدا گوهر
آنکه بر می دهد از سیم تنت نیست عرق
بهر حسنت وجود تو تو آنها گوهر
هر کرا مادح خواجه است زبان چون دست
ریز گوهر بودش دایم و بالا گوهر
خواجه ملک جلال دول و دین کامد
لقبش کان کف و دریا دل و والا گوهر
ابر نیسان عطایش چو شود درباران
از گرانی بدرد دامن صحرا گوهر

ما رقات قلمش فخر بیان پر کم
چون عمان عدم بود چو غنا گوهر

62

بمن

بر زمین ژاله کجا بارد و باران ز سحا[ب]
آنچنان کز کف جودش دم اعطا گوهر

ای به پیش خط دربار تو یاقوت غلام
وی بر لفظ چو لولوی تو لالا گوهر

گر دل جوهری لطف تو خواهد سازد
مادر آکج زر و مهرهٔ او را گوهر

ز ابر نیسان ازل در صدف جود نکرد
چون تو موجود خداوند تعالی گوهر

آفتابی چه عجب گر ز تو چون معدن و بحر
خار یاقوت ثمن آرد و خارا گوهر

زرع این مزرعه زر قحت و گرنه از تو
خوشه را دانه شدی سنبله آسا گوهر

نخل اگر آب خورد از کف جود تو دهد
بار و برگش از زر و زمرد و خرما گوهر

نیست چندان عجب ار در صدف چرخ شود
از ره فیض تو کل مهرهٔ غبرا گوهر

دل امواج تو کلبانگ زند بر دریا
کف دربار تو تسبیح کند با گوهر

سبزه گلشن تست این تخت اخضر چرخ
که ثمر نیست بر اغصان وی الا گوهر

کف دربار تو بحریست که هست از عظمت
لامکانش صدف و گنبد مینا گوهر

بر سر سوق قضا جوهری رای تراست
آسمان حقهٔ فیروزه و بیضا گوهر

در میان مه و رای تو که دورست ز شبه
فرق هست از شبه در قدر و بها تا گوهر

مدح در نزد تو آن گوهر نظم آوردن
آنچنانست که بردن سوی دریا گوهر

این دعای تو که گردست حمایل بترش
ست یکسر چو کمر ترکش جوزا گوهر
صنعت بحر کف تست حدیثم ز ابنت
کاب می گردد ازین نکته غرا گوهر
بهر ایثار رهست کابتی بی زر و سیم
از ره دین سخنان کرده مهیا گوهر
بی زر و سیم و دارم گهر نظم بکف
جوهری چون تو بی هم بتو اولا
تا درین سلک که شد نام خط موسومش
کشد افلاک ز بحرین گهر زا گوهر
دل و دست تو بماند که همچون بحرین
میزند موج از ایشان دم انشا گوهر

بحر گردون که محیطست عیان هر گهرش
میزند لعل و گهر موج ز درج دررش

تازیانه ز سماک و طبق از مه دارد
زهره تا گشت دل از رحمت خورها
گر نه تی میکند آن قرص که بشب خور زد فلک
نسر طایر زچه در حلق فرو برد پرش
بادبانهای سفید از جزر شرق نمود
گشت نزدیک که آید بکران فلک زرش
بچه چرخ که بر شاخ ثمر شبنم داشت
بشم از شاخ فرو ریخت نسیم سحرش
صبح را شد فلک و مهر کمان مهره و سنگ
مرغ شب حجره نشین گشت ز سهم حجرش
خسرو روز بشمشیر کهربار آمد
قبه شب سپری گشت ز سهم سپرش

خواجه گان که دریا دل والا گهرند
همه زر میکنند ایثار بگوید ابو حسن

جنرش

قدر ارکان قضا مرتبه حاجی کز شرف

کز صفا کعبهٔ دین خوانده قضا و قدرش

آنک کر کعبه نه زو کسب کند نقد صفا

افکند حادثه هر سنک بر کن دکرش

وانک بر چرخ اثیر ار وزد از قهرش باد

آتش چرخ اثیر آب شود از اثرش

وانک کر نم چکد از چشمهٔ لطفش بر کوه

جبلی دار سخن کوی شود جانورش

ای بزرکی کر اکر چرخ نکردد کردت

زبر و زیر شود کردش زیر و زبرش

عیسی رای تو هر که کند آهنک نزول

قرص خاور بود از خوان فلک ماحضرش

زحمت علم تو اکر کوه دم ادراک [illegible]

طوطی چرخ کند منطق الکن [illegible]

هر نوزاد که مغز قمر چو عرشت بود

این کهن فرش نه اقبال کهواره دنوش

کی ببذل تو رسد صبح که هر وقت سحر

جون من ار نی در می خشت بود زیرش

سرش

صورت نعل سمند تو نکو محرابیست

چرخ عاصی شود ار سجده نیارد قمرش

خلعت بذل تو آن صبح کر می دوخت قضا

ابر بود آب کش چشمه کشای ابرش

ابر کرینده اکر طفل عطایت نبود

کوه دامن نزند دایه صفت بر کمرش

ور نه کلکون وقار تو بود قلهٔ کوه

سایس ابر نمالد بسرین دست ترش

خود چکوید [illegible] آب حیات [illegible]

کاخ خواندند ز چشمهٔ [illegible]



کوثر دفتر نظم تو بهشتیست که هست
جاری از جوی حداول می شیر و شکرش

آتش نظم ترت دود برارد ز ورق
که نه در ظل نی کلک تو باشد مفرش

طایر قدس که ما تشنهٔ دیدار ویم
بجز امواج حدیث ترت آبخورش

با تو آنکس که درین دایره لاف از عروض
بی اراحیف شود اخرم و اخرب بحرش

آفتابا دل من مست می ماه رخیست
که بود ساقی نه جام فلک جرعه خورش

بهر آن گوهر پاکیزه دری خواهم سفت
که خریدار بجانم من بی سیم و زرش

با چنین کیسهٔ خالی که من مفلس راست
چون خورم بر ز نهالی که بود سیم برش

شمع با سیم برش دم زد ز دل افروزی زد
کرد القصه ز بزم آن بر چون سیم برش

طلب دل ز تن اینست که رود جانب یار
و ز رخ و اشک با نثار زر و سیم برش

ای که گر سیم بری نزد نکویی بازد
کعبتین تو بیک داو برد سیم برش

راستی قد تو با خامه خواجات شبیه
زان لبت کرد قضا مشک خط و سیم برش

مهر قدر از فلک چون نشوم سرگردان
که تنم کاست مه او و دلم سوخت خورش

برفلک سرکه کند تکیه دکان دار قضا
بافلک تاز دارین چار دکان دورش

شاخ سبزت فی بیده مگس رابدکان
هم بدان شاخ کند خصم زدکان بدرش

هرچه درخاطر دانا کند از چرخ خطور
ایلچی خوف بود همره خط خطرش

کاتبی ازبره خوان فلک بخش مجو
کان جو نقشیست که برکاسه کشد کاکه رش

شد مطول سخن از قصه بی وقتی من
وقت انست که سازم بدعا مختصرش

در فرادیس فلک تا بود این نخله زر
که جو طوبیست بهر خانه یکی شاخ درش

تخم عمر تو بادا چو فلک بن برش
ایمن از آفت دندان گواکره یش

چون برق براق صفا گشت صف آرا
شد طوق عدم طوق شب از طاق زراندا

گردید عیان قصر فلک را ز کتابه
از سبحات صحن خطی ثلث مثنا

از مریم شب عیسی خور کرد تولد
تحقیق شد آن نکته که اللیلة حبلی

بر جرم فلق عکس شفق گشت دمیده
چون بر ورق بال حواصل دم ورقا

امروز بایوان فلک صبح برآورد
آن خشت که دی روز فتاد از کف بنا

بر دوش زمان جامه شب عاریتی بود
عار آمدش از عاریت و گشت معرا

تا مرهم کافور سحر چرخ طلا ساخت
اجرام جراحت شد از جرم مطلا

کو ساقی جم جام که اقلیم حبش را
آیینهٔ اسکندر رومی شده دارا

آن جام قبادی که نمودی چو بد این
بی کسر سوی طاق روان گشته چو کسرا

نساج شب تار که بودش نخ مه پود
رخ تافته از زر الی نه اطلس والا

خورشید کهربار سمانا کف خواجه است
کز بذل کفش زر شده خاک همه اقصا

دریای علو خواجه علی کز کف دربار
آب رخ ابنای زمانست چو آبا

آن مهر جهانگرد که از بحر کف او
هر قطره چو دریای سپهرست گهر زا

همراه بود قافلهٔ عالم کبرا
وان قافله سالار کجی بود رواد

آن مالک تجار که ارباب تجارت
بی همرهیش سود نیابند ز سودا

چون صبح عرب گاه بود منزل او شام
که بر صفت کعبه کند بادیه ماوا

ای آنکه بخشم ار نگری در جبل قاف
جز نام نماند اثر از قاف چو عنقا

گر نم چکد از کوثر لطف تو بر افلاک
بر میوه میوه دهد این نخلهٔ مینا

ور خازن فردوس برد از غضبت نام
صد شاخ شود چون سر طوبی دل جوزا

بر اطلس چرخ ار فکند از حلم تو سایه
سنگش شود آن اطلس نرم و صله چو خارا

در آینه نقش همه صبح کند چهرهٔ خود
ساغر درست تو [illegible]

بدخواه تو چون برق بعمری که بخندد
الماس فروریزدش از خنده بر اعضا
از بندگیت چرخ فلک گر بگریزد
دو شاخه یکی سودش پیکر جوزا
ور امر کند رای تو از نه تتق
صد در بگشایند بر امروز ز فردا
بر جبهه قدرت که نشد چشم زد کس
یک گوشه ابروت نهم طاق معلا
بی امر تو گردون گرهی گر بگشاید
انگشت سماک افتد و دندان ثریا
از چشم سحاب آتش از آن گونه جراحت
زد سیلی کرمش کف دربار تو گویا
بیخود شده دریا ز کهربای دست
ابر از پی آن آب زند بر رخ دریا
با زاغ بشب ارطوطی رای تو شود یاد

از باز

از باز فلک پر بکند مرغ مسیحا
ور خاتم نه چرخ قدر افکند از دست
داند بمثل قدر تو انگشتری با
بر صورت منقوش سرایت شده مقصور
معماری معموره دنیا
جایی که تو بر خوان طلبی کرده خورشید
جبریل بر نقش کند دارد ش آنجا
بر خاک ز گیاه ار گذرد تحفه لطفت
ان آب خضر گردد و این گلشن خضرا
هم حلم تو در حی عرب محیی حمزه
هم اسم تو در قاف سخن احسن اسما
گر مطرب بزمت ز پی دف طلبد آب
ناهید بچشم آورد از بیضه بیضا
دوش این غزل نازک تر مطرب بزمت
میخواند باواز دف زهره زهرا



ای حسن قدت فتنه گر عالم بالا
زین حسن خداداد تبارک و تعالی

ارباب وفا راست تماشای تو کافی
اصحاب صفا راست وفای تو موفا

در دور لب و چشم تو ای ساقی مه رو
جز شیشه افلاک تهی نیست ز صهبا

شمشیر تو گر قطع کند پیکر عاشق
عاشق نکند قطع ز شمشیر تو قطعا

در روضه اگر جام باده تو بنوشند
چون نشتر زنبور بود شهد مصفا

بی آهوی صیاد تو ای کبک خرامان
دست من و جیب جبل و دامن صحرا

چون کاتبی الکو شود از غم تو شیدا
بر بیم نخواهد که کند جز ز دوا

خط مه روی تو مگر انشی خواجه است
کش صفحه خورشید در انشا شده منشا

خورشید جهان تا ز فلک گرد بر آورد
گو ساخت تن خاکی من خاک بعمدا

نی دوستی از یار و نه یاری ز محبان
نی حب ز احبا نه ز محبوب محابا

در راه مرا ابر بلا گشته ابر بار
گویا که ز من رحمت باریست تبرا

چون آتش جانم زند از قلب زبانه
دردم که زند تاب زبانم ز زبانا

در مسجد اگر روی نهم بوالهوسانه
صد گونه هوا گردد دم از نفس هویدا

جوش وقت مصلی که جو شد فارغ از اوراد
در حجره شو اخاک ز داز کرد مصلا



بمن موسی ایام چو دم کردم انخش
آن سفره تقدیر نه منست و نه سلوا
احیاده معنیت بصورت نفسم لیک
دشمن ز حرفی باد شمارد دم عیسا
سلمان که سلیمان سخن بود ازوصاف
بلقیس معانی چو خضر خاتم ابقا
تا دیده علو علم نظم مرا گفت
ای منزل ما علمت اوج ثریا
ای نظم بکش تیغ که در فتح جهانت
روی ظفر از آینهٔ تیغ تو پیدا
حلوای حدیثم فلک گر گذراند
نعل مه نو را فلک آرد پی حلوا

ای مهر جهانتاب بمین خاک قلم
تا صبح سعادت دمد شاد زی [illegible]

دارند

تما

دارند توقع ز تو هر قوم بنوعی
ما از تو نداریم بجز [illegible]
زان بیش که تصدیع دهد نامه این نظم
ختمش بدعای تو و اولاد تو اولا
تا ساقی دوران ز شفق هر سحر و شام
مملو کند این نه قدح از بادهٔ حمرا
جانت ز می عیش و طرب باد لبالب
زان جام لبالب همه کار تو مهیا

ای دم خنده ز یاقوت تو پیدا گوهر
زینت در بحر دو عالم چو یکتا گوهر
سیل بحرین دو چشمم چو بسیرت بیند
بر سر راه تو آرد تنگ پا گوهر
گشته خواهم شدن از بهر تو آخر چو صدف
که پرورد بخون دل شیدا گوهر



مانده ام از لب و دندان تو بی کام که هست
مشتری مفلس و بایع شه و کالا گوهر

بر سر کوی تو گر خلق بسنگم نزنند
به که سازند نثارم بدگر جا گوهر

شاه حسن تو نکو گفت که در دعوی لطف
برنباگوش خود از بهر ما گوهر

چون صدف چشم ترم شد بفراق تو سپید
بس که افشاند بهر گوشه ز سودا گوهر

پیش شمشیر غمت سر چه نماید یا جان
بهر ایثار رهت زر چه بود یا گوهر

مرغ قید تو ز صیاد فریب آزادست
دام اگر زر کند و دانه بجا گوهر

[illegible]
[illegible] تو [illegible] گوهر

هر کرا مادح خواجه است زبان چون دست
زیر گوهر بودش دایم و بالا گوهر

خواجه ملک جمال دولت و دین کامد
لطفش کان کف دریا دل والا گوهر

ابر نیسان عطایش چو شود در باران
از گرانی بدرد دامن صحرا گوهر

تا ز قاف قلمش فیض به نیسان برسید
نون عمان عدم بود چو عنقا گوهر

بر زمین ژاله کجا بارد و باران ز سحاب
آنچنان کز کف [illegible] دم اعطا گوهر

ای به پیش خط در بار تو یاقوت غلام
وی بر لفظ چو لولوی تو لالا گوهر

گر دل جوهری لطف تو خواهد سازد
ما را گنج زر و مهره او را گوهر

زابر نیسان ازل در صدف جود گرد
چون تو موجود خداوند تعالا گوهر
آفتابی چه عجب گر ز تو چون معدن و بحر
خار یاقوت یمن آرد و خارا گوهر
زرع این مزرعه زرقت وگرنه از تو
خوشه دادانه شدی سنبله آسا گوهر
نخل اگر آب خورد از کف جودت گردد
خار و برگش زر و فیروزه و خرما گوهر
نیست چندان عجب ار در صدف چرخ شود
از ره فیض تو گل مهره عنبرا گوهر
دل مواج تو گلبانک زند بر دریا
کف دریابار تو تسبیح کند با گوهر

به ره گلشن تست این نخ اخضر چرخ
که همیشه است بر اغصان وی الا گوهر

کف دریابار تو بحریست که هست از عظمت
لامکانش صدف و گنبد مینا گوهر
بر سر سوق قضا جوهری رای تراست
آسمان حقه فیروزه و بیضا گوهر
در میان مه و رای تو که دورست ز شبه
فرق هست از شبه در قدر و بها تا گوهر
سرورا نزد تو این گوهر نظم آوردن
آنچنانست که بردن سوی دریا گوهر
این دعای تو که گردست حمایل برش
هست یکسر چو کمر ترکش جوزا گوهر
صفت بحر کف تست حدیثم زانست
کآب میگردد ازین نکته غرا گوهر

بهر ابنای زمن کانی لالی ورزدیم
از زر دین بخان کرده مینا گوهر



بی زر و سیم و دارم گهر نظم بکف
جوهری چونکه تویی هم تو او لا گوهر
تا درین سلک که شد نام خط مو حش
کشد افلاک ز بحرین گهر زا گوهر
دل و دست تو بماند که همچون بحرین
میزند موج ازین سان دم انشا گوهر

ای ذات دل قضا بکمان تو چون خدنگ
بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ
هم مهچهٔ علاف ترا آسمان غلاف
هم لشکر علو ترا لامکان درنگ
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو
هریک بروز معرکه صیاد صد نهنگ
انجم برای پیشکشت اطلس سپهر
بالای هم نهاده چو تجار تنگ تنگ

نوای

در دفع گرگ حادثه حلم ترا چو قاف
در عرصهٔ فلاخن همت هزار سنگ
بر ماه روی حمزه قدر تو گاه عرض
خالیست سبز دایرهٔ چرخ نیل رنگ
تیر تو پای زهر نباتیست کش خان
در زیر بابت از پی قتل عدو سرنگ
جایی که عزم رزم کند نخل نیزه ات
طوبی و شاخ سدره بود چوب طبل جنگ
وانجا که بخت مرکب قدر تو زین کند
گردد ادیم حلقهٔ گردون دوال تنگ
بر چرخ اگر چکد می جام دلیریت
در دم غلاف تیغ کند زهره چوب جنگ

ور خواهی از سپهر چو دف کارزار
در جلوه نوشاخ دف زند زهره بی درنگ

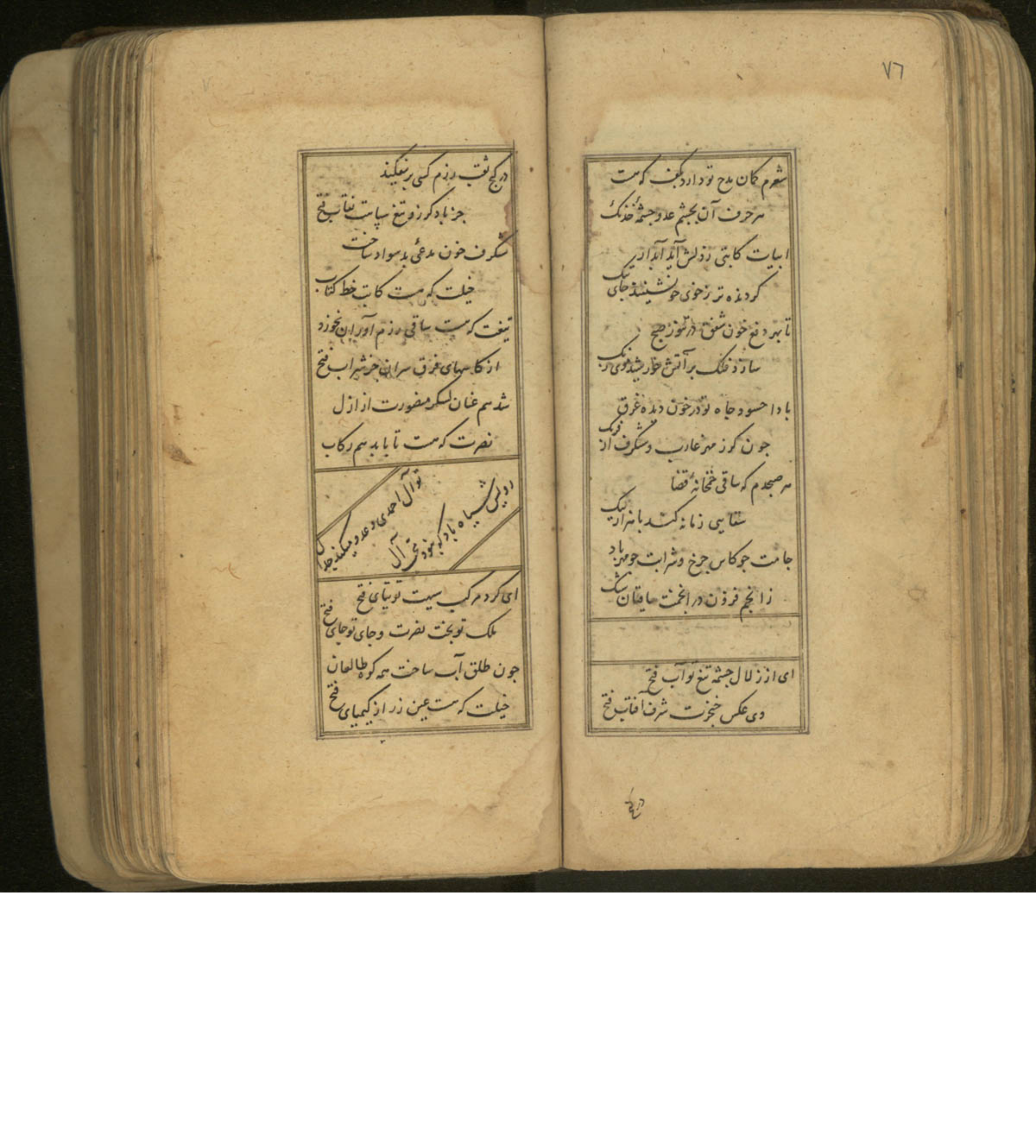
مضراب عود از پر جبریل است قول
دارند عودیان تو در انجمن بچنگ
در صیدگاه باز تو هر دم ملک ز چرخ
آید در قطار پرواز چون کلنگ
هر سال بذ خصم تو زان میشود دنا چی زنگ
کان ست بخت بر قدم آمد چو شاخ
در دور زنگ بیک تو گویی سپهر را
گردت پر ز پنبهٔ انجم قضا چو رنگ
گردد سپید بختی بخت ترا در ای
کر بی صدا نباشد روشن سود ز زنگ
عدلت روانه ساخت بلا را سوی عدم
از لام الف بگردنش افکند پالهنگ

قتل سیاه فام ز نیمش چو دست
از باد چرخ تو تن دخل ادچه بی درنگ

این قصه مثل آن مثل آمد که بهر چه
میگفت روز معرکه با پور خود پشنگ
فارس سنر کند نه فرس در دم نبرد
مرکب اگر سیاه کشندش و گر کرنگ
دریا دلا مراجو فکند از تو دور دور
موج حوادث از ورقم شست نام و ننگ
صد بی من نزار با فغان زنگ دل
جون بیک چرخ مغرب و مشرق زدم شلنگ
بازم چو حب در کهنت افکند جاذبه
مجذوب وار از بدنم رفت سنگ و ننگ
گفتم بجوذ ملنگ و بیابان بر این طریق
تا نام بیش اهل طریقت شود ملنگ

در ابتدام ... کم دولت ... دم تا ملی شوی
نتو خود کلنگ

این قصه مثل آن مثل آمد که بهر چه
میگفت روز معرکه با پور خود پشنگ



شعرم کمان مدح تو دارد بکف که هست
هر حرف آن بچشم عدو چشمهٔ خدنگ

ابیات کاتبی ز دلش آید آبدار
گردنده تر ز خوی چو نشینند جای تنگ

تا بهر دفع خون شفق در تموز چرخ
سازد ز فلک بر آتش خورشید موی زنگ

بادا حسود جاه تو در خون دیده غرق
چون گرز مهر غارب و شنگرف از فرنگ

هر صبحدم که ساقی خمخانهٔ قضا
سقایی زمانه کشد با هزار ننگ

جامت چو کاس چرخ و شرابت چو مهر باد
زانجم فزون در انجمنت ساقیان شنگ

ای از زلال چشمهٔ تیغ تو آب فتح
وی عکس خنجرت شرف آفتاب فتح

در کنج شب رزم کسی رخ نکند
جز باد گرز و تیغ سپاهت نقاب فتح

شنگرف خون مدعی بد سواد ساخت
خیلت که هست کاتب خط کتاب فتح

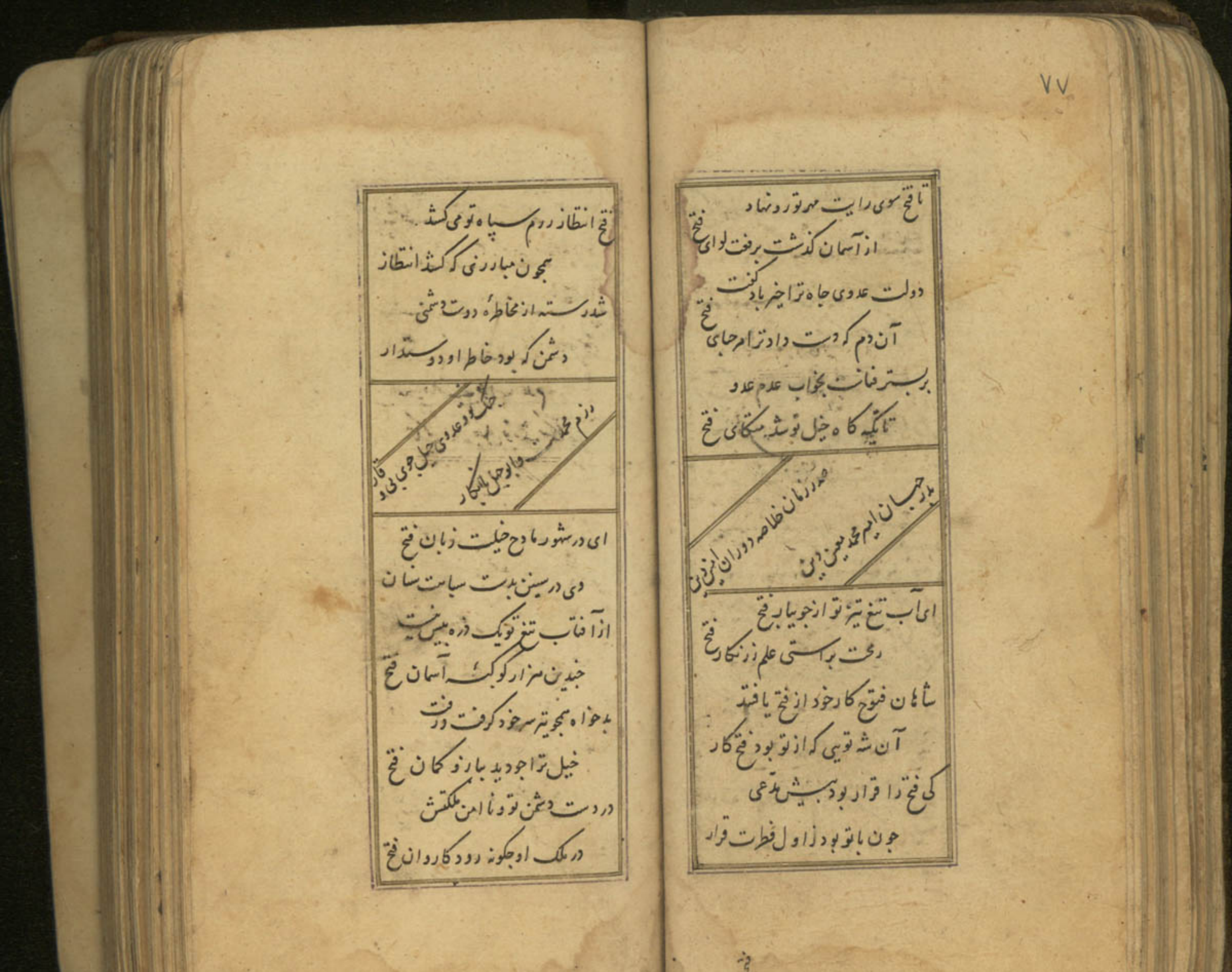
تیغت که هست ساقی رزم آوران نخورد
از کاسهای فرق سران جز شراب فتح

شد سم غاث لشکر منصورت از ازل
نصرت که هست تا ابد هم رکاب

دولت سپاه باد که بود حق آل
نوال احمدی و عدو بکند جال

ای گرد مرکب سپهت توتیای فتح
ملک تو بخت نصرت و جای تو جای فتح

چون طلق آب ساخت همه کوه طالقان
خیلت که هست عین زر از کیمیای فتح



تا فتح سوی رایت مهر تو رو نهاد
از آسمان گذشت برفعت لوای فتح
دولت عدوی جاه ترا خیر باد گفت
آن دم که دست داد ترا مرحبای فتح
بر بستر فنا بخواب عدم عدو
تا تکیه گاه خیل تو شد متکای فتح

بدر جهان امام محمد معین دین
صدر زمان خلاصه دوران امین دین

ای آب تیغ تیز تو از جویبار فتح
رحمت براستی علم زرنگار فتح
شاهان فتوح کار خود از فتح یافتند
آن شه تویی که از تو بود فتح کار
کی فتح را قرار بود پیش مدعی
چون با تو بود ز اول فطرت قرار

فتح انتظار روم سپاه تو می کشد
همچون مبارزی که کشد انتظار
شد رسته از مخاطرهٔ دوست دشمنی
دشمن که بود خاطر او دوستدار

در زخم [illegible] عدوی خیل جو بی دار
[illegible] و با تو خیل [illegible] کار

ای در شهور مادح خیلت زبان فتح
وی در سنین بدست سیاست سنان فتح
از آفتاب تیغ تو یک ذره بیش نیست
چندین هزار کوکبهٔ آسمان فتح
بدخواه همچو تیر سر خود گرفت و رفت
خیلت چو دید بازو و کمان فتح
در دست دشمن تو و نا امن ملکتش
در ملک او چگونه رود کاروان فتح

فتح

گوشی که حال کسر عدویت شنید گفت
در گوشه نشین که ندادی نشان فتح

خورشید آسمان سعادت جناب تست
هر ذره ز روشنی آفتاب تست

ای از خروش لشکر تو های و هوی فتح
پیوسته سوی زر ظلمت رای و روی

از رزمگاه خیل تو هر کس که بردمد
زو نشنود مشام قدر غیر بوی فتح

سوی تو فتح آمد و رخ تافت از بدان
این هم نشانه ایست ز بخت نکوی فتح

گر مدعی بیاید و خاک رهت شود
آن بی طریق راه نیابد بسوی فتح

جمع عدو محیط شد از کوه و دیلمند
آن آب رود کیا فت سپاهت ز جیحون فتح

فخر جهان و سید سادات عالمی
همچون پدر خلاصهٔ اولاد آدمی

ای بسته سپاه تو بست و گشاد فتح
از جان مرید خیل تو بودن مراد فتح

از فتح نارسیده عدوی تو باد داشت
آخر بخاک گشت برابر زباد فتح

فتح از حسود ملک ستاند و با تو داد
این بود در روز رزم تو داد و ستاد

شاها جز آستانهٔ قدرت نبود و نیست
مبدای بخت و مرکز جود و معاد فتح

تیر فلک که کاتب دیوان عالم است
مانند کاتبی ننویسد سواد فتح

گیتی ز فتح نامه رزمت خجسته باد
مشت عدو چو قلب سپاهش شکسته باد

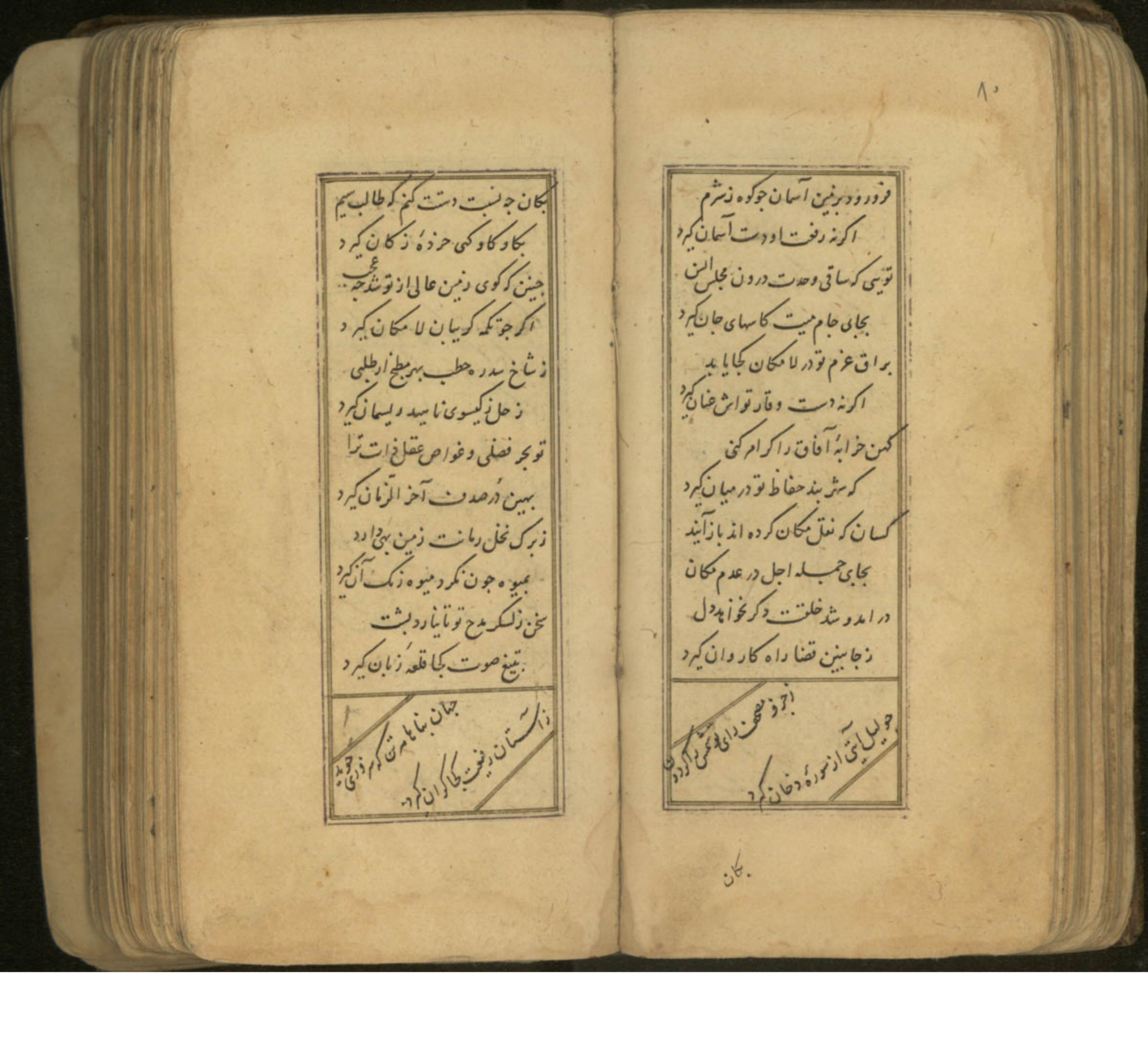
خوش آن دلی که مکان باغ لامکان گیرد
بدست جان ثمر از نخل جاودان گیرد
گر از زمین و زمان چرخ خلعتش پوشد
نظر بدزدد و بر خویشتن گران گیرد
ز تیغ و تیر بلا در حصار حق باشد
سپاه حادثه گر شهر کن فکان
بجار جوی ز حور و قصور شوید دست
نه آب رود به و بادهٔ خان گیرد
چه جای سدره و طوبی که مرغ همت من
نه طایرست که خار و خس آشیان گیرد
نه همچو زاهد خشکم که او بهر گوشه
ز بهر صید ددان چله چون کمان

حزین آن دلی که درین چار سو دکان گیرد
نجات سوی درین سود و زیان جان گیرد

تنی که او نه بسودا بود درین بازار
سر معامله سودش خرد زیان گیرد
با فتاب حقیقت دلی که ورزد مهر
کجا قرار درین کهنه سایبان گیرد
درون ز گرد و غباری نباشدش خالی
سر آن که خانه درین کهنه خاکدان گیرد
کسی بکعبهٔ مقصود پی برد که چو من
قفای قافله سالار انس و جان

چو قاضی فلک از حکم او نشان گیرد
ستوده جان دنیا و دین علی که

ضمیر او بجهان گیری ار شود مایل
چو نور صبح بیکدم زدن دکان
بر آسمان سخن ز آستانش ار گذرد
بدست مهر زحل گوش ترجمان گیرد



فرود و دبر زمین آسمان جو کوه ز شرم
اگر نه رفعت او دست آسمان گیرد
تویی که ساقی وحدت درون مجلس انس
بجای جام میت کاسهای جان گیرد
براق عزم تو در لامکان کجا یابد
اگر نه دست وقار تواش عنان گیرد
کهن خرابهٔ آفاق را اکرام کنی
که سر بند حفاظ تو در میان گیرد
کسان که نقل مکان کرده اند باز آیند
بجای حمله اجل در عدم مکان
در آمد و شد خلقت دگر نخواهد دل
ز جا بنین قضا راه کاروان گیرد

ابحر ذو فنون دای ... گردد
چو لیل آیتی از سورهٔ دخان کرم

بکان چه نسبت دست کنم که طالب سیم
بکاو کاو کهی حرزهٔ ز کان گیرد
چنین که کوی زمین عالی از تو شد چه عجب
اگر جو تکمه گریبان لامکان گیرد
ز شاخ سدره حطب بهر مطبخ ار طلبی
زحل ز گیسوی ناهید ریسمان گیرد
تو بحر فضلی و غواص عقل ذات ترا
ببین در صدف آخر الزمان گیرد
ز برگ نخل رمانت زمین بهی دارد
بمیوه جون نگرد میوه رنگ آن گیرد
سخن ز لشکر مدح تو تا نیارد بست
بتیغ صوت کجا قلعهٔ زبان گیرد

ز آستان رفیعت کجا گران کرم
جهان بنا ما هم تن کرم ذی جود

چراغ سبز فلک کش فتیله خورشید است
همیشه روغن ازین خاک آستان گیرد

ز آستان تو دوری مرا نه کام من است
کجا بکام کسی ترک خان و مان گیرد

زجور گردش گردون بود که ناکه مرد
بترک صحبت یاران مهربان گیرد

ز دوری تو دل من بتن چو مخبو نیست
که او بدست یکی پاره استخوان گیرد

اگرچه از مرض دوریت نمی نالم
ز بیم آنکه دلت ناکه از فغان گیرد

طبیب لطف تو داند که چیست زحمت من
چو نبض حال من زار ناتوان گیرد

دو چشم من نمک آن نظر عیان گیرد
تو اب بنده نظر نمایت شود بدنام حق

همیشه تا که موحد بیان نقطه کند
چو باطنش قلم فکر در بیان گیرد

خدای لوح دلت را دو انجان محفوظ
که از تو روح امین نسخه امان گیرد

زاغ زلفش کاشیان بالای اختر کرده است
زیر بال خود نهان عنقای خاور کرده است

کاتبم گر منشی لوح و قلم همچون خطش
در کتاب انس و جن انشای در خور

حاضرست امروز جانم را از آن حور بهشت
وعده کش عیب دان فردای محشر کرده است

واعظ ما آن دو لب تا دید چون مست لقا
ترک مینای روان آسای کوثر کرده است

لعل گوهر پوش آن یاقوت لب بر چشم ما
در تبسم سرزمان افشای گوهر کرده است

می تراشد آن خلیل از غمزه هر ساعت بتی
کو بیا از نو جان احیای آزر کرده است

درد دل بنگر که در بیرانه سر جان مرا
عشق روی آن جوان رسوای شهر

نو ز می بارد ز رویش گویا آن روشنی
وام از رای جهان آرای داور کرده است

میر رستم دل منوچهر آنکه او در روز رزم
با حسام خون فشان سیمای حیدر کرده است

سر ز نشار روز عرض خیل شاخ سدره را
از لوای رمح کیوان سای لشکر کرده است

ست روشن این که در دوران آن خورشید قدر
فخرها بر آسمان صحرای اغبر کرده است

ای فلک بودی که ... در احوال من
تکیهای جسم و جان ما وای خنجر کرده است

خلاف

ای

رای تو چون عقل کل کو بیر بار از قضاست
زیر انداز دکان کالای اختر کرده است

در زمان عود خلقت کاتش مجمر و وخت
دامن آخر زمان ایذای مجمر کرده است

کاتب کل در کتابهای وصف قدر تو
صفحهای لامکان اجزای دفتر کرده است

آسمان از بس که بر عدل تو دارد اعتماد
قطن انجم را مکان بالای آذر کرده است

قصر بی همتای تو بر سر که افکندست ظل
در زمانش بی گمان همتای قیصر کرده است

مهر سر بنهاده بر خاک در قصرت چو چرخ
آن گدای آستان سودای افسر کرده است

ساقی عمرت که این دیرینه دوری
راح دور جاودان جمهای ساغر کرده است

ساغر است



باد بانت را که فرما[نت] گفته صرصر در شدن
فی المثل کوه گران فرمای صرصر کرده است
کرد خجلت دیدهٔ سرخ عدو را ورکین
همچو کاس زعفران اندای عبهر کرده است
در ازل تا ترک چرخ از مردیت بشنوده وصف
کسوت خود چون زنان والای احمر کرده
کینه‌ات بر سر عداوت جو که روا ورده است
عقل و حس را در روان اعدای پیکر
خسروا شعرم چو مهر از فرّ رایت روشنست
زانکه در فکرم مدد آن رای انور
هست کاغذ یا قلم اوراق شعر کاتبی
برگ گل را در میان حلوای شکر

آه از بی مهری گردون که او
هر تنی چون نیم نگاهانی خوش کرده است

منشی محنت مرا در دشت غم چون خادمست
جسم و جان ناتوان منشای نشتر کرده است
تا نشان باشد از آن گوهر که دارای دو کون
از کفش خاک از دخان دریای اخضر
کشتی حکم تو در بحر جهان بادا روان
کو قضا از ریسمان بیمای لنگر کرده است

ای قبای لامکان بر قامت قدر تو تنگ
پای باز همت را بیضهٔ افلاک رنگ
لشکر عدل تو تا شیر علم افراختند
بستر خواب آهوان را نیست جز نطع پلنگ
بهر قتل گور بیشتر از بیش ازین بهرام بود
آن زمان در خواب خرگوش است دور از زور ورنگ
نوح حفظت گر شود ملاح در طوفان باد
کی قیامت کشتی افلاک را گردد نهنگ

تیز تر گردد بهمت چرخ و اعدا را آتش
گر چو تیغ خویش فرمایی زدن او را بسنگ

نزد حلم همچو کوهست در ترازوی خرد
قاف تا قاف جهان کاهی نمی آید بسنگ

لایق بزم تو مطرب نیست در دوران مگر
زهره عقل کل شود وین چرخ خم گردیده چنگ

مجمر افلاک عمری دامن قدر تو جست
سوخت همچون عود و این دولت نیفتادش بچنگ

شاهیت تا ضامن رزق و حیات ما بهم گشت [?]
خیل هستی را عدم نگذاشت بیرون از کرنگ [?]

دشمنت را دور گوید صبر کن وان نیست صبر
بلک پنهان می کند در شربت عمرش شرنگ

بیک در بزم آن حضرت نشد دوران رودکی [?] [illegible] بآهنگ کم بود از [illegible]

بچنگ

واقعا گر باشد از یارت مدد عصفور را
نسر طایر زو بجان ترسد که از شاهین کلنگ

روز میدان چون سواران سپاه بی مروت
سر ببر سازند توسن را بدعوی تیز تنگ

راستی در بزم خلوت مدعی گر نگردد
بایدش در چشم تا صد میل جز تیر خدنگ

کاروان فتح را بینی درین دیرین رباط
گر قماش زنگ زنگ آورده باشد تنگ تنگ

بیک گردون کش زانجم هست چندین زنگ زر
بر سوای آستانت میزند دایم شلنگ

شیر گردون را بی صید ار طلب دادی زنهی
افکند از چله قوسش بگردون پالهنگ

گر بودی آسمان [?] نه فلک هم تن یک حلقه در آمدی [?] از دوست داد دعوی زنگ [?]

تنگ

گر توانستی کشیدن بار حلم و منت
روز محشر هم نگشتی توده خاک چرخ لنگ

چرخ را بر داشت از خاک آفتاب همت
همچو شبنم از زمین سلطان چرخ نیلرنگ

خسروا داد از سپهر دل سیه کوبی خطا
پای تا سر در همم بشکسته همچون موی زنگ

گاه سازد چون زرم رخ بهر سیم خسروان
گاه سوزد جانم از آتش دخان شوخ و شنگ

بس کرد دیدم پریشانی چو زلف مهرخان
جانم از غم چون دهان تنگشان آمد بتنگ

کاتبی را نام از مداحی اقبال تست
گر چه می آید ترا زین مدحت و مداح ننگ

تا بود شاه جهان شام را افروزنده گنج
درج گوهر بخش چون نجوم فروزان فرهنگ

گوهر ذات ترا بحر سعادت باد جای
چون غریو بحر موج اعدای جاهت در غ نک

خسروا خورشید چرخ فضلی و ظل خدای
چون ترا منزل سپهر دولت آمد خوش برای

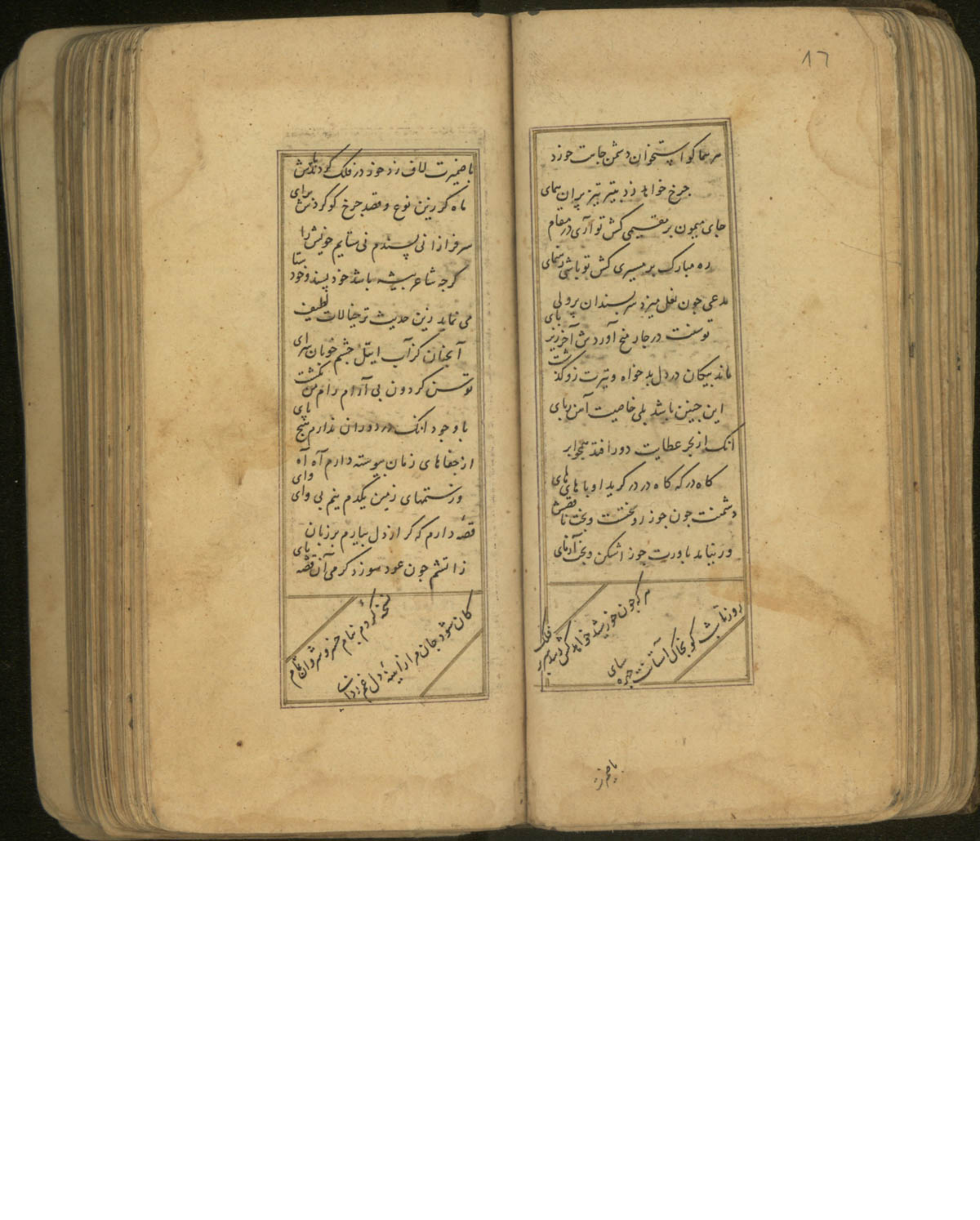
شه منوچهر ابن سلطان شیخ ابراهیم شاه
ای که بی مثلی بتیغ و دولت و تدبیر و رای

بر تو مر دشمن که مثل استره تیغی کشد
بازگشت ان تیغ و هم در سینه او کرد جای

شد سرای دولت و جاهت زمین و آسمان
پر سند و بیت میکرد د ترا کو د سرای

هر شبی با توسنت دعوی ز رفتن کرد لنگ
هم در اول منزل از وی ماند و گفتا پای

دشمنت در سرفرازی گر شود روبین تنی
عاقبت پیش تو آید بسته گردن چون درای



سرنما کو استخوان دشمن چابت خورد
چرخ خواهد زد بتیر تیز پران همای

جای میمون بر مقیمی کش تو آری در مقام
ره مبارک بر مسیری کش تو باشی رهنمای

مدعی چون نعل میزد بر سر سندان ولی
توسنت در چارمیخ آوردش آخر زیر پای

ماند پیکان در دل بدخواه و تیرت زو گذشت
این چنین باشد بلی خاصیت آهن ربای

آنکه از بحر عطایت دور افتد همچو ابر
گاه در که گاه در در گرید او با های های

دشمنت چون جوز روسخت و بخت ناقص
ور نیابد باورت جوز اشکن و بخت آزمای

... چون جوز بشکند ... فلک
بود نات کو بخاک آستانت جبهه سای

با ضمیرت لاف زد خود در فلک کو دانشش
ماه گر زین نوع و قصد چرخ کو کو دنش رای

سرفرازانی پسندم نی ستایم خویش را
گرچه شاعر پیشه باشد خود پسند و خود ستای

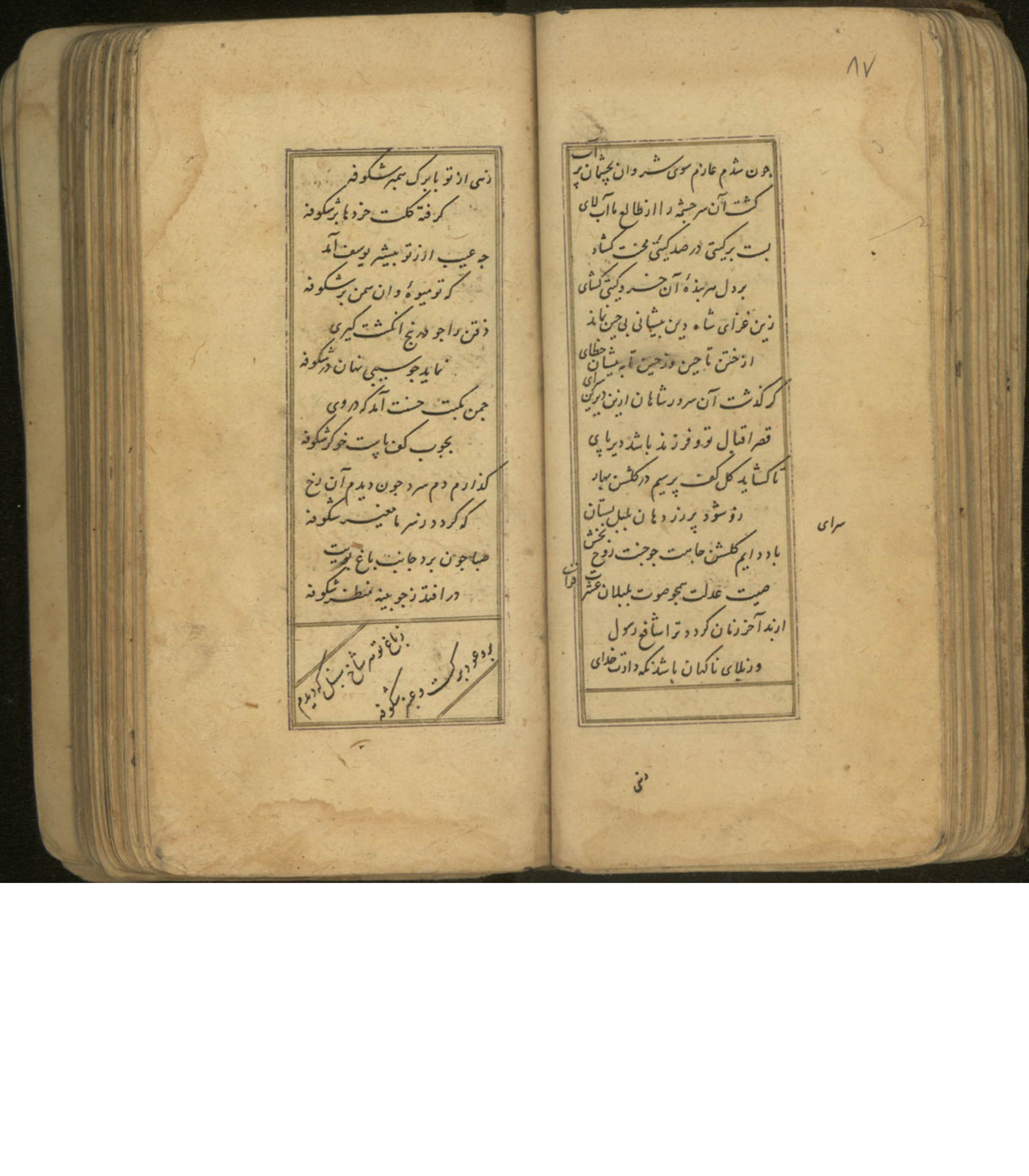
می نماید زین حدیث تر خیالات لطیف
آنچنان کز آب اینل چشم خوبان سرای

توسن گردون بی آرام رام من نگشت
با وجود آنکه در دوران ندارم هیچ پای

از جفاهای زمان سوخته دارم آه آه
ور ستمهای زمین یکدم نیم بی وای وای

قصه دارم که گر از دل بیارم بر زبان
ز آتشم چون عود سوزد گرمی آن قصه نای

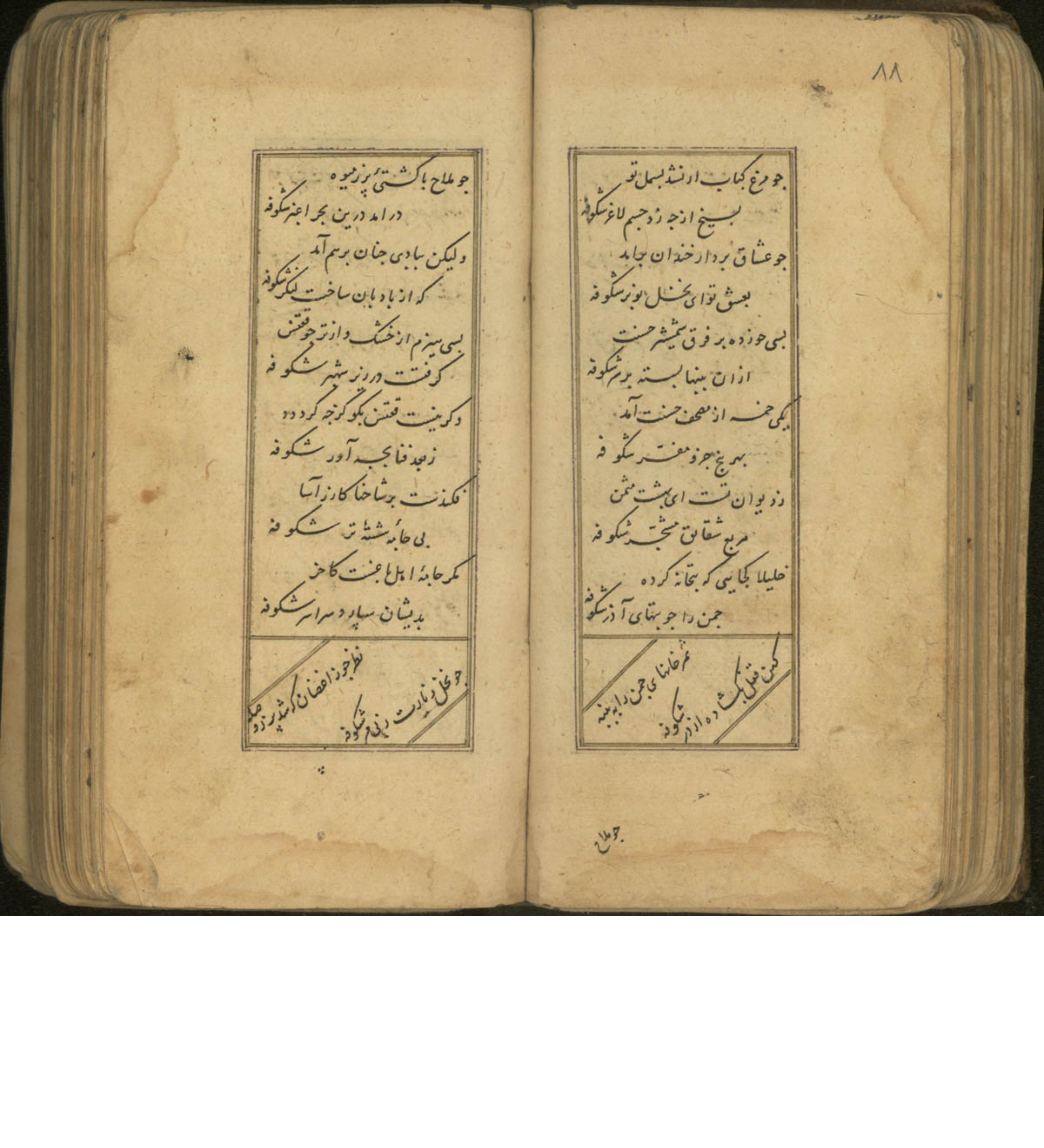
... کردم بنام ... دامم
کان شود جان تو را آیینه دل غم زدای



چون شدم عازم سوی شروان پشیمان پر آب
گشت آن سرچشمه را از طالع ما آب لای
بت برگیتی در صد گیتی محنت گشاد
بر دل سربندهٔ آن خسرو گیتی گشای
زین غزای شاه دین پیشانی بی چین نماند
از ختن تا چین و ز چین تا به پیشان خطای
گر گذشت آن سرور شاهان ازین دیرین سرای
قصر اقبال تو و فرزند باشد دیرپای
تا گشاید گل کف پرسیم در گلشن بهار
رو شود پر زر دهان بلبل بستان سرای
باد دایم گلشن جاهت چو جنت روح بخش
صیت عدلت همچو صوت بلبلان عشرت فزای
ارند آخر زمان گردد ترا شافع رسول
وز بلای ناگهان باشد نگه دارت خدای

زهی از تو بارگ همه شکوفه
گرفته گلت خرده‌ها بر شکوفه
چه عیب ار ز تو بیشتر یوسف آمد
که تو میوهٔ وان سمن بر شکوفه
ذقن را چو در کنج انگشت گیری
نماید چو سیبی نهان در شکوفه
چمن نکهت حسنت آمد که در وی
بجوب کف پایت خوگر شکوفه
گذاردم دم سرد چون دیدم آن رخ
که گردد ز شرم آینه شکوفه
صبا چون برد جانب باغ بویت
در افتد ز چوبینه منظر شکوفه

[illegible]



چو مرغ کباب ار نشد بسمل تو
بسیخ از چه زد جسم لاغر شکوفه

چو عشاق بردار خندان چرا شد
بعشق تو ای نخل نوبر شکوفه

بسی چوزده بر فرق شمشیر حسنت
از آن پنبها بسته بر سر شکوفه

یکی حصه از مصحف حسنت آمد
بهر پنج جزو مقدر شکوفه

ز دیوان ثنت ای بهشت مثمن
مربع شقایق مشجر شکوفه

خلیلا کجایی که بتخانه کرده
چمن را چو بتهای آذر شکوفه

کمین فتنه بگشت ده از شگوفه
غم خانهای چمن را بو بینه

چو ملاح با کشتی پر ز میوه
درآمد درین بحر اخضر شکوفه

ولیکن ببادی جهان بر هم آمد
که از بادبان ساخت لنگر شکوفه

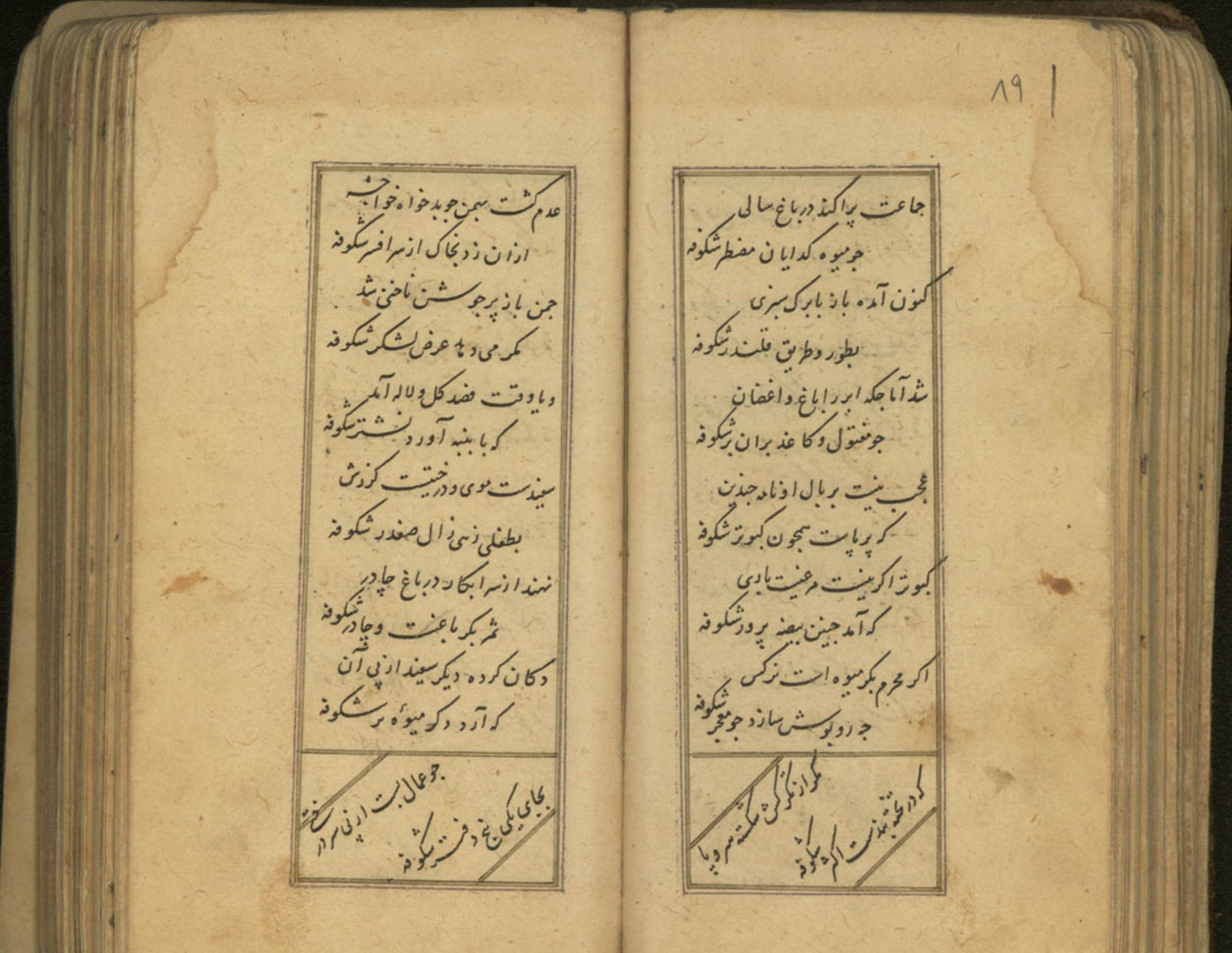
بسی هیزم از خشک و از تر چو ققنس
گرفتت در روز شهر شکوفه

دگر نیست ققنس بگو گر چه گردد
ز بعد فنا جبه آور شکوفه

فکندست بر شاخها کار ز آسا
بی جامهٔ ششهٔ تر شکوفه

مگر جامهٔ اهل جنت کاخر
بدیشان سپارد سراسر شکوفه

چو نخل زیادت ز نخم شگوفه
نظر خوز اغصان کشید زر و حلد



جاعت پراکند در باغ سالی
چو میوه کدایان مضطر شکوفه

کنون آمده باز با برگ سبزی
بطور و طریق قلندر شکوفه

شد آنجا که ابر ار باغ و اغصان
چو مفتول و کاغذ بران بر شکوفه

عجب نیست بر بال او نامه چندین
که پر یافت همچون کبوتر شکوفه

کبوتر اگر نیست مرغیست بادی
که آمد چنین بیضه پرور شکوفه

اگر محرم بکر میوه است نرگس
چه روپوش سازد چو معجر شکوفه

[illegible]

علم گشت بهمن چو بد خواه خواجه
ازان زد بخاک از سر افسر شکوفه

چمن باز پر جوشش ناخنی شد
کمر می دهد عرض لشکر شکوفه

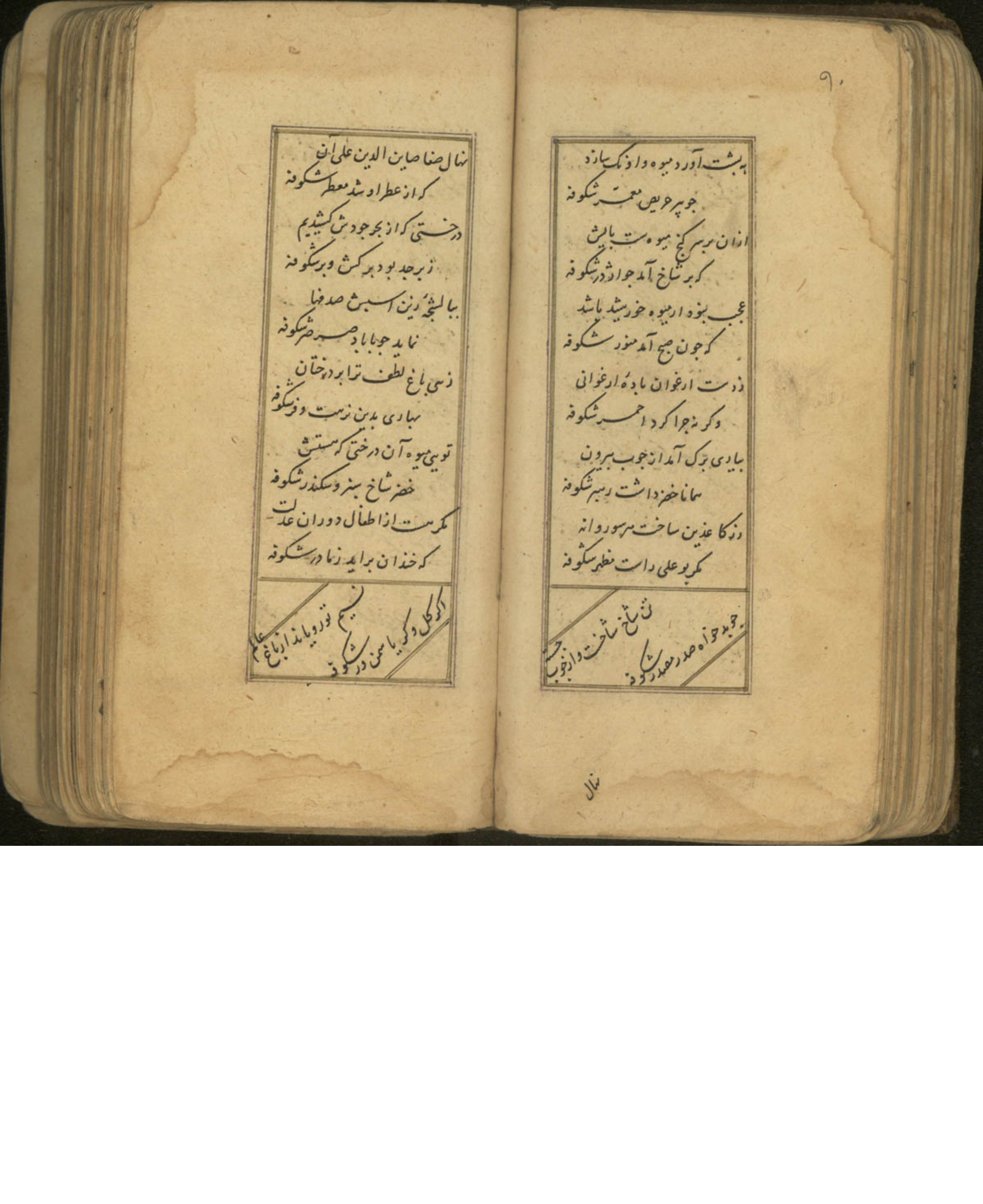
و یا وقت فصد گل و لاله آمد
که با پنبه آورد نشتر شکوفه

سپیدست موی و درختست گردش
بطفلی زهی زال صفدر شکوفه

نهند از سر ابکار در باغ چادر
ثمر بکر با عفت و چادر شکوفه

دکان کرده دیگر سپید از پی آن
که آرد دگر میوه بر شکوفه

[illegible]



بهشت آورد میوه واو نک سازد
جو پر حریص معمر شکوفه
ازان بر سر کنج میوه ست بالش
که بر شاخ آمد جو اژدر شکوفه
عجب بود ار میوه خورشید باشد
که جون صبح آمد منور شکوفه
ز دست ارغوان بادهٔ ارغوانی
وگرنه جرا کرد احمر شکوفه
بیادی برگ آمد از جوب بیرون
همانا خبر داشت رهبر شکوفه
زنگا عذین ساخت مر سو روانه
مگر بو علی ذات مظهر شکوفه

ز حید جواه صد رحید ز شکوفه
ز شاخ ساخت واز خوب جسد

نهال صفا صاین الدین علی آن
که از عطر او شد معطر شکوفه
درختی که از بحر جودش کشیدیم
ز برجد بود برگش و بر شکوفه
بیالشجه زین اسبش صد فها
نماید جو با باد صرصر شکوفه
زهی باغ لطف ترا بر درختان
بهاری بدین نزهت و فر شکوفه
تویی میوه آن درختی که هستش
خضر شاخ سبز و سکندر شکوفه
مگر هست از اطفال دوران عدالت
که خندان بر آید ز مادر شکوفه

اگر گل وگر یاسمن در شکوفه
نسیم تو رویاند از باغ عالم



علو درختیت کز شاخسارش
فلک برگ سبز آمد و خور شکوفه

شکوفه ز لطف جهان لطف چند
که زیبور شد از مشهر شکوفه

بعهدت نما داز شرایفت بنیه
چنان کز سحاب بمطر شکوفه

بسنک او دمد باد لطفت نفس را
شود شاخ شاخ و دهد بر شکوفه

گر آید نسیم تو در باغ کانون
کز سستش حطب شاخ و اخگر

حطب زو شود شاخ سبزی و گردد
همان دم ز جان برگ و آذر شکوفه

کل خلقت از نخل جرخت بود
بدان نوع کز شاخ اخضر شکوفه

نمايد

نخواهد بجز خطبه قدر و جاهت
ببالای چوبینه منبر شکوفه

زند خنده یعنی که آورده ثمره
بسی از زر و سیم و زیور شکوفه

ولیکن ز نخل عطایت ندارد
بجز نخ نوبل مختصه شکوفه

نسیم ترا در ریاض لطافت
علامیت روحی و درخور شکوفه

کنون کاغذ بندگی کرده حاضر
بحضرت ز نی چوب مختصر شکوفه

دم سبز خشک تو با چرخ خوزه
چو بالای چوبین منبر شکوفه

عجب نیست گر دم شد از خاک آدم
که از باد گردد جو سبز شکوفه

تراست از باغبانان دیرین
درین جا دباغ مشّشدر شکوفه

ازان رو که چون باغبان میوهٔ تر
رسانید و شد بهر دیگر شکوفه

صبا زان سبب کاسه بر سر شکستش
که در دور تو آمد بساغر شکوفه

هم از احتساب صبادان که آخر
کند ساغر خود مکسّر شکوفه

بسمت بشی میهمان چمن شد
چمن داشت بالین و بستر شکوفه

ز تاثیر آن یک شبه صحبت او
چو مشکین چمن شد معنبر شکوفه

همه چشم گشته چو عبهر شکوفه
باچه گرد در دمن در چمن

فرو رفت در خاک از شرم خلقت
چو اموات جسم مکفّر شکوفه

که عطر سوزن نسیم تواند
که بر چوب بابت مجمّر شکوفه

نهالیست رایت که بر شاخ اصفر
خورش برگ شد سعد اکبر شکوفه

بسی داوری داشت با لشکر وی
چو عدل ترا یافت یاور شکوفه

برون آمد از جیب تنگت کنده
بسی خنده زد بر ستمگر شکوفه

میان درختان نهان بود سالی
چو سر وام دادت ابتر شکوفه

شد از نخل جودت توانگر شکوفه
نجات ثمر دارد اکنون بکف دز



بمیدان شهر چو گلزار خلقت
یکی دار بازیست اعور شکوفه
گر از بحر جودت وزد باد بر بر
بجای مغیلان دهد بر شکوفه
ز شاخی بشاخی جهد مردم آری
شدا ز صبح خلق تو دیگر شکوفه
سزد پرورادم کهن باغ عالم
بود نخل و اولاد سرور شکوفه
بتخصیص فرخنده خواجه محمد
که او نخل دین راست انور
درختیست پر میوه از زوی معنی
اگر جذبست او به یکه شکوفه

گل باغ خلقت چه بو زو ندارد
کمی دود در محنت کو شد شکوفه

وقار پدر دارد و دست ظفر
که چون نخل باشد موقر شکوفه
نهالی که از شاخ عشرت شناختش
چنین زو عجب نیست از شکوفه
یکی نخل بستم که در باغ مدحت
بر و شاخ طوبیست یکسر شکوفه
بلندست و محکم چو اشعار شرم
کو آتش بدیل مطهر شکوفه
حدیثم بکاغذ قضا دید و گفتا
کو شد ساغر آب کوثر شکوفه
ازین نظم بحرین شاخیست کاورد
به بنیان همه در و گوهر شکوفه

بهارت دوام تو بادا
که صد لون آورده بر هم شکوفه

چنین گر نبودی نکوتر نمودی
بتکرار در شعر جا گر شکوفه

چو بشنود کاو صاف تست این قصیده
زر افشاند بر مدح گستر شکوفه

بمالید بر پای این شعر صد پی
رخ خویش طامه نه مضمر شکوفه

ازین شور تر رو سعیدست و شهره
از امروز تا روز محشر شکوفه

سخن کاتبی را بمدح تو اولی
که باشد بهتر مخمر شکوفه

ثمر تا دهد نخل سرسبز عالم
که هستش فلک شاخ و اختر شکوفه

ز گردون بود سبزتر نخل قدرت
که او راست از شمس اظهر شکوفه

ای بهار ابر پوشت ابر باران بهار
برق حسن لامعت شمع شبستان بهار

صد دهن از غنچه در دورت گلستان کرده اند
تا بخندد بر طلبکاران دوران بهار

داشت بیگانها بهار از حسنت اکنون خار گل
همچو جراحان برون آورد پیکان بهار

خیل حسنت لشکر نوروز را خون ریختند
لاله و گل نیست خونست آن بمیدان

چشم پر خون من و نقش تو گلزارست و گل
با گل و گلبرگ با گلبرگها دان بهار

طاق ابروی تو دیدی قضا کی ساختی
صورت قوس و قزح را نقش ایوان بهار

نکهت پیراهنت گر سر فرو بردی بجیب
دست دی کوتاه کی گشتی ز دامان

شد بهار از گل فروشان گلستان رخت زن
زان یمین لاله است و گل اجناس دکان

می برد سر سبزی عشاق بحرانت بلی
سبزها را زرد سازد چهره بحران بهار

ای بت گل چهره بیرون آ بگلگشت چمن
دیر دیرین را دهان از جنگ دهقان بهار

آنکه یحیی الارض بعد الموت خواندی ابن دهت
آیتی از محیی الاموات در شان بهار

بود از توقیع دی مه لوح عنبر ابر غبار
شد محقق نسخ آن از خط ریحان بهار

سر شتاب را کوی شد آری ز خون آن سر تشت
سرخی توسن قزح کوهست چو کان بهار

بلبل کم بهره کی باشد قربان بهار
تحجه نیستانی و گلی انکه از خون کرده سرخ

صحبت گل را غنیمت دار ای بلبل بباغ
زانکه بنود باغ را جاوید امکان

امهات و چرخ بلقیس است با شهر و سپاه
یا چو داود است بلبل از سلیمان بهار

چشم گلشن راست از خشکی بدان مانند که گشت
پر ز شیر دختران چرخ پستان بهار

آتش از جانبی و زمهریر از جانبی
شد تموز و دی محیطش جیب عصیان

برف در دریا فتاد از کوه چون دیو سفید
شد بعکس قصه کار دیو و دستان بهار

ساحران باد از آب برکه در طرف چمن
سر بغش سازند صد چین بهر خاقان بهار

فخر خودیم ز نسازد بسویمان بهار
بهلوم دم به دعوای قتل بر خوانیم

شاه

ظل حق خورشید چرخ فضل سلطان ابوسعید
آنکه از لطفش آمد جز سلطان بهار
سایبان قدر و عدلش داز فرط اعتدال
جسم کمتر رشته آمد رشتهٔ جان بهار
بر بهار ار او فکند تاب تموز قهر او
آب گردد همچو برق کوه و نیسان
ور نباشد خوشه چین خرمن لطفش زبان
بر فکند زین کهنه مزرع تخم دهقان بهار
ای نکو خلقی که از انفاس نسیم خلق تست
هر چه عالم راست از پیدا و پنهان بهار
باد نتواند زدن برگ گلی بر گلستان
گر رسد پروانهٔ عدلت بدیوان بهار

این عدالت نامهٔ عدل ابد انجام است
داد چون نوروز آمد خط عنوان

مطلع قدر تو ایک دسته سبزی بیش نیست
پخته و خامی که دارد بر طبق خوان بهار
کام سکان چمن در ابر نتوان یافتن
ابر لطفت گر بپردازد لبکان بهار
دیدهٔ اعدات در تشبیه و کام بخت تو
چشم گریان سحاب و روی خندان بهار
گر نه از قدرت بود خشتی در ربع جاه فضل
طبع خشت آسمانی گیرد از ارکان بهار
یافت از تأثیر فرمان تو سرسبزی جهان
هست فرمان ترا تأثیر فرمان بهار
گر خورد نخل بهار از ابر الطاف تو آب
همچو باران جان فرو بارد ز اغصان بهار

حاسدت دایم نفس در باغ عمر از آه
حاسدانستان نمی یارد از گریبان بهار

ابر بذلت داد سرسبزی ریاض عدل را
آری از باران بروزست سامان بهار

گر نباشد بذل نبود عدل را نشو و نما
زانکه کم بارانی آمد ابر خذلان

شد سرای ظلم ویران ز اعتدال عصر تو
همچو قصر عصر کو گشتست ویران بهار

گر بهار از غنچه بی امرت کشادی یک گره
ریختی همچو تگرگ از کام دندان بهار

ور نبودی از ثنا خوان تا بهارت صبح و شام
کی چو بلبل کابتی بودی ثناخوان بهار

خسروا از آب لطف خویش آبم ده که من
سبزهٔ بی آب دامانم به پایان بهار

آه خزان چهرهٔ زرد و شتاب آمد
از نمود خاتم نظم ذات خزان بهار

ل

مست سیل دیده ام در کوه و صحرا گونه زن
ابر اشکم گشت از افلاس طوفان بهار

شعر من در باغ مدحت داشتی موزون گلت
باغ او زین خوش نسنجد گل بمیزان بهار

گر بهار از گلشن این نظم بویی بشنود
بیشتر از صوت بلبل باشد افغان بهار

ز اعتدال نظم من بنود عجب گر خلق را
از زمین دل دمد چون سبزه نسیان بهار

از بهار ار فضلها خوانند برهان در کمال
لاله زار این سخن کافیست برهان

تا سپاه نامی نام آوران ناحیه
ار پی رزم شا بوشند خفتان

با دخیلت بهره ور کامد نهال عدل شان
اصل و فرع میوه و باغ گلستان بهار

جون بخاک راه یارم زلف عنبر میشود
خاک عود و عود مشک و مشک عنبر میشود

جون همی بینم خط و روی و جنبش بر دلم
شام صبح و صبح روز و روز او روز

میل موی و روی لعلش میکنی ای دل ولی
میل مهر و مهر عشق و عشق خونخور می شود

زار زوی کرد راه او من گرینده را
جسم چشم و چشم اشک و اشک دیگر

از فراق او جهان زالتهاب قهر شاه
خاک آب و آب باد و باد آذر

ز آفتاب دست سیم افشان آن گنج سخا
دشت کوه و که در و در کان و کان زر

از دم بنیان لطفش بهر گوش چاکران
بحر ابر و ابر قطره قطره گوهر می شود

از شعاع مهر و نور رای و عکس طلعتش
مشتری کیوان و کیوان ماه و مه خور

ای که وقت تندرا اندن زیر نعل توسنت
کوه ریگ و ریگ خاک و خاک صرصر

زیر پای دشمنت گر می نهد در باغ پای
باغ راغ و راغ خار و خار خنجر میشود

بهر آن سرگشته کو جون آب جویان بود
پیشه دشت و دشت راه و راه رهبر

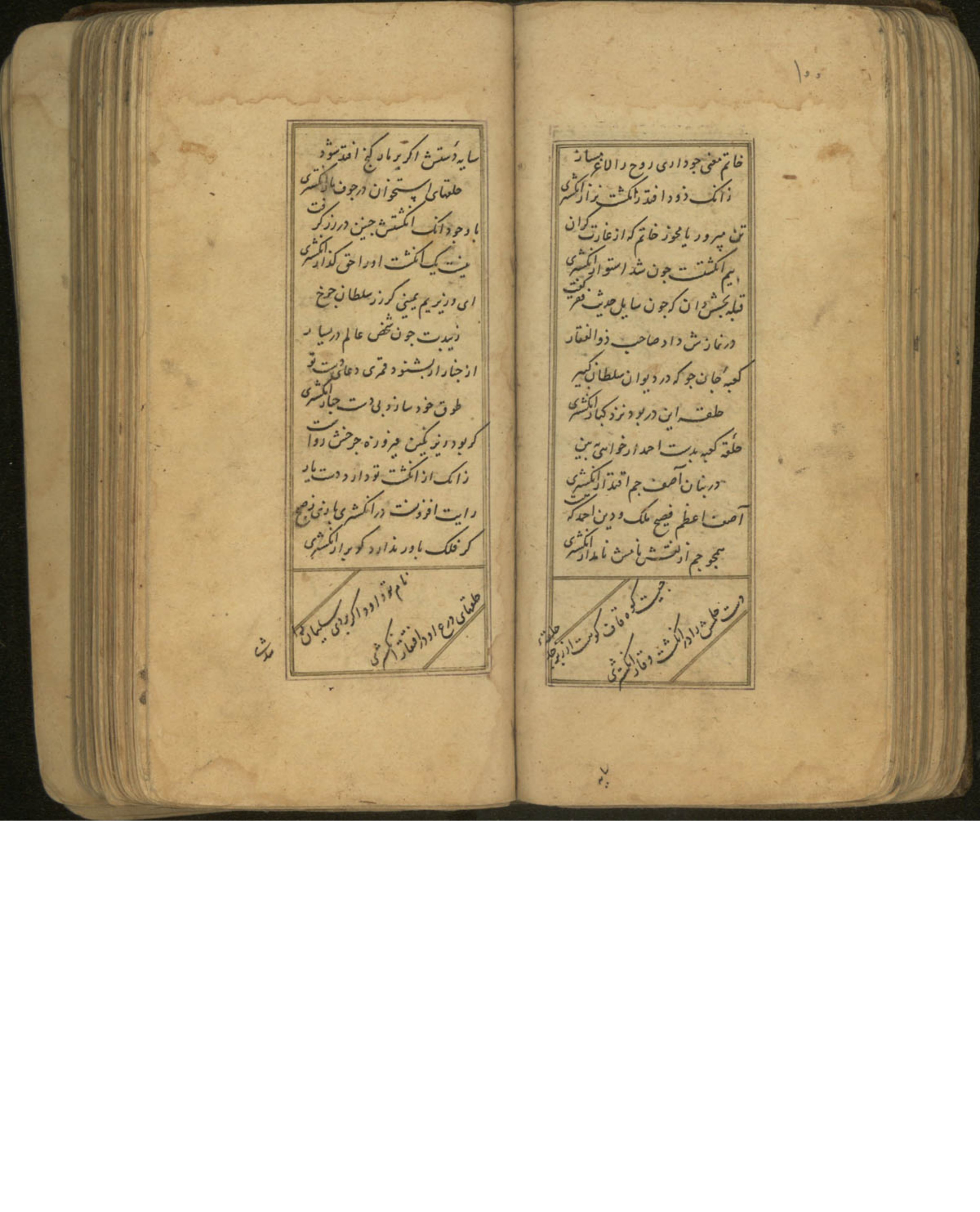
در دل کان از سهیل رای و مهر طلعتت
خاک آب و آب سنگ و سنگ جوهر

دشمن بدگوهر بی دست و پا را در مصاف
پیش تیغت جان تن و تن موی و مو سر

دانی که من از کف ید کرم یمینت دور
گر دوان دریا و دریا جو و جو در میشود

از پی تعجیل دوزخ دشمنت را در حیات
چشم قیر و قیر صور و صور محشر می شود
چون همی جوید منجم اختر بخت ترا
بخت یار و یار فتح و فتح یاور می شود
وقت سیران مرکبت چون می نهد بر خاک پای
خاک خشت و خشت قصر و قصر قیصر می شود
حرز و اکنجی و در چشم خراب دشمنت
کینه مور و مور مار و مار اژدر می شود
کاتبی را بهر وصف و مدحت دیوان تو
دست کلک و کلک لوح و لوح دفتر می شود
تا نماید مهر کز تاب و شعاع عکس او
دهر نار و نار نور و نور انور می شود
باد روشن مشعلت کز تاب و عکس مشعله
تیر ماه و ماه مهر و مهر در خور می شود

گر سلیمان جست بهر گیر و دار انگشتری
نیست پیش جان گدازان چه شمار
از پی انگشتری در بوته باید جان گداز
گر چه ناید جان گدازان را بکار انگشتری
ما نمی خواهیم مهر جم که رندان را بس است
حلقه کعب پیاله در خمار انگشتری
خاتم جم ای دل ار داری بکوی مهر کن
کز برای مهر دارد اعتبار انگشتری
دست شوئی از خاتم نفس و هوا و حرص و آز
زانک دارد در نگین زهر این چهار انگشتری
لعل اشک آور نه پشت از باد شهوت حلقه ساز
کان نگین در چشم من به از هزار انگشتری
تو سلیمانی و دین انگشتری و نفس دیو
برکن از سر چشم دیو و گوش دار انگشتری



خاتم معنی چو داری روح را الا مساز
زانک زود افتد ز انگشت نزار انگشتری

تن مپرور یا مجو زر خاتم که از غارت گران
ایمن انگشت چون شد استوار انگشتری

قبله بخشش دان کر چون سایل حدیث فقر گفت
در نمازش داد صاحب ذوالفقار انگشتری

کعبه جان جو که در دیوان سلطان کبیر
حلقه این در بود نزد کبار انگشتری

حلقه کعبه بدست احد ار خواهی ببین
در بنان آصف جم اقتدار انگشتری

آصف اعظم فصیح ملک و دین احمد که هست
همچو جم از نقش نامش نامدار انگشتری

جست کوه قاف کو دست از پی حلقه
دست خلق داد از انگشت وقار انگشتری

سایه دستش اگر بر ماه کج افتد شود
حلقهای استخوان در جوف ماه انگشتری

با وجود آنک انگشتش چنین در رزگرفت
نیست یک انگشت او را حق گذار انگشتری

ای وزیری کر یمینی گر ز سلطان چرخ
زیبدت چون شخص عالم در یسار

از جبار ار بشنود قمری دعای دست تو
طوق خود سازد بی دست جبار انگشتری

گر بود در زیر نگین هر وزنه چرخش رواست
زانک از انگشت تو دارد دستیار انگشتری

رایت افزونست در انگشتری با دانش صحیح
گر فلک باور ندارد گو بیار انگشتری

نام تو زاد او داد اگر بودی سلیمان را
حلقهای درع او دار افعال انگشتری

ملکش



در سلیمان را بجستی باز مهر تو
با پاسش بردی بدزدی عکه دار
نام نیکت را بی دفع سپاه حادثات
ساخت از فولاد چون جوشن حصار
کر عدای حاسد جاهت نمی دارد جرا
کنده رخسار و سیه کرده عذار زحل
صاحب دیوان چرخ ار بیدهات بود
دفترش بستاند و کوید سپار انکشتری
کنبد فیروزه را در عقد کان دست تو
می نکاهد از صدای افتخار انکشتری
راستی تو خاتم دورانی و فرزند تو
هست چون نامی که سازد آشکار

دکن دین محمود انکه از نجف نام او
مهر دارد بود همان بکشاد انکشتری

انکه

انکه از خورشید رای روشنش در کان کن
کرد پیدا چون زر خالص عیار انکشتری
و انکه تا نقش بنام او ستر دارد بهر نام
نکند از ملک سلیمان بلک عار انکشتری
فی المثل تو خاتمی و اسم اعظم ذات تو
بادشا این اسم تا روز شمار انکشتری
این غزل دوشم روان می آمد از دل بر زبان
آن چنان کز دست افتد بر کنار انکشتری
قیمتی زینت از لعل نکار انکشتری
قیمتی باشد ز لعل آبدار انکشتری
کر قدم چون حلقه انکشتری شد زین جابک
جیست بیش تیر آن جابک سوار

عارضت ان روز می یا خود در انکش کرده
از برای داغ دلهای فکار انکشتری



دم بدم جوید دلم در خط سبزت آن دهن
چون کسی کو گم کند در سبزه زار انگشتری

چند خواهم جان من پیش دهانت زینهار
کشتنی را کی رسد در زینهار انگشتری

لعل خندانت بدل انگشتری می‌باخت گفت
این تبسم جان من تا کی نیاید انگشتری

زان میان بردم گرو در تنگی کو آن دهن
کز همه نوعی گرو به در قمار انگشتری

روی تست آن و دهن یادگار دوران نهاد
بر کف دست وزیر کامکار انگشتری

آصفا تا جانب تخت سلیمانی شدی
او فتاد از دست دیوان دیار

کی سلیمان داشتی بر تخت جا گر دی ای
در امانت چون ز دست خود نهاد انگشتری

برگرفتی روی اهل دست جرجان را ز حال
دست دلدار ابشستی از غبار انگشتری

گر بجو جان دست سرد و گرم دوران نیش ازین
در خزان انگشت بردی در بهار انگشتری

دست رس چون یافتم بر پای بوس داد چرخ
چون سلیمانم بدست اختیار انگشتری

این بدان ماند که رستم در چه افراسیاب
داد بیژن را ز بعد انتظار انگشتری

نقد جرجان در شهر جانت و از من جوید او
همچو قزوینی که جست از زرنگار انگشتری

گر جوهر بی مایه را همت از زر و برنج
ساختن وانگه کشیدن در قطار انگشتری

کاتبی بگداخت نقد جان و از بهر تو
تا ز کی دیدن بشخ چون لعل نگار انگشتری

ساخت

ست بلقیسی درون حجله سر بستی ازین
هر یکی را از سلیمان یادگار انگشتری

مردم آبی بی این بکر گوهر نام نظم
ساختند از پسیم ماهی در بحار انگشتری

خازن باغ جنان بگداخت طوق حور و ساخت
از پی انگشت این غلمان بتار انگشتری

ساخت چرخ از لعل مهر و حقهٔ سیم هلال
درخور این کرهٔ گردون سوار انگشتری

ماند در خجلت ازین انگشتری بقراط عقل
همچو افلاطون که گردش شرمسار انگشتری

شاید ار بیش در نظم بدست ترجمان
گوش گیرد در مثال گوشوار انگشتری

کی شود بی سیم و بی زر دانگار کم شی
بدر زدان ساختم خاتم نه داعی انگشت

بادو

تا بود ذکر سلیمان در میان انس و جن
کاسمانش داد تخت و روزگار انگشتری

باد بر ملک سلیمان خاتم حکمت روان
کم مباد از دست قدرت هیچ بار انگشتری

مثل آن انگشتری گردی سلیمان ملک یاف
باد در ملک سلیمانت هزار انگشتری

ساقی ز جام لاله رخ گلشن احمرست
دریاب رمز را که اشارت بساغرست

بر خون لاله کشته رگ خاک و بهر دفع
فصاد باد را بکف از سبزه نشترست

چون طفل بره دوست زمین بر گیاه ساخت
این کهنه گرگ چرخ که با بره همبرست

در تحت طوطیان فلک بود دورها
این بیضهٔ زمین که چو بیضا مدورست

اکنون نذانم آن همه سبزست کشته سبز
یا بجهای طوطی کردون اخضرست

بالای کوه ابر کدر سم کشیده روی
طفلیست اشک بار که بر دوش مادرست

از زیبات شکوفه نشکفته گوش شاخ
در گوشهای باغ پر از در گوهرست

قربان همی شود تن بلبل به تیغ خار
بی گل سحر که نوبت الله واکبرست

گل را بباغ لاله و نرگس بیاد لند
بر دوش سرو از پی آفاق گرزش پر

مانند کودکی که بچوبی شود سوارست
خندان شده شکوفه و شاخش نگاورست

بجون عدوی شاه درون برنج بست
[illegible] بر من کی نذارد [illegible]

آن پاک دل که صورت اندیشه قضا
صورت ببسته در دل پاکش مصورست

ای باذلی که کیسه نه توی چرخ را
از بخشش تو خانه جو خورشید پر زرست

گردید خاک در دم رزم تو سرخ روی
روی عدو سیاه که از خاک کمترست

سطح سرای جاه ترا لامکان ز قدر
با آن مجدبی که حماس مقعرست

روز بیام قدر میان تو و قدر
خورشیدی و زمانه کردون کبوترست

لطف تو روز مهر جو عقلیست روح بخش
کین تو گاه قهر جو دسم آدمی خورست

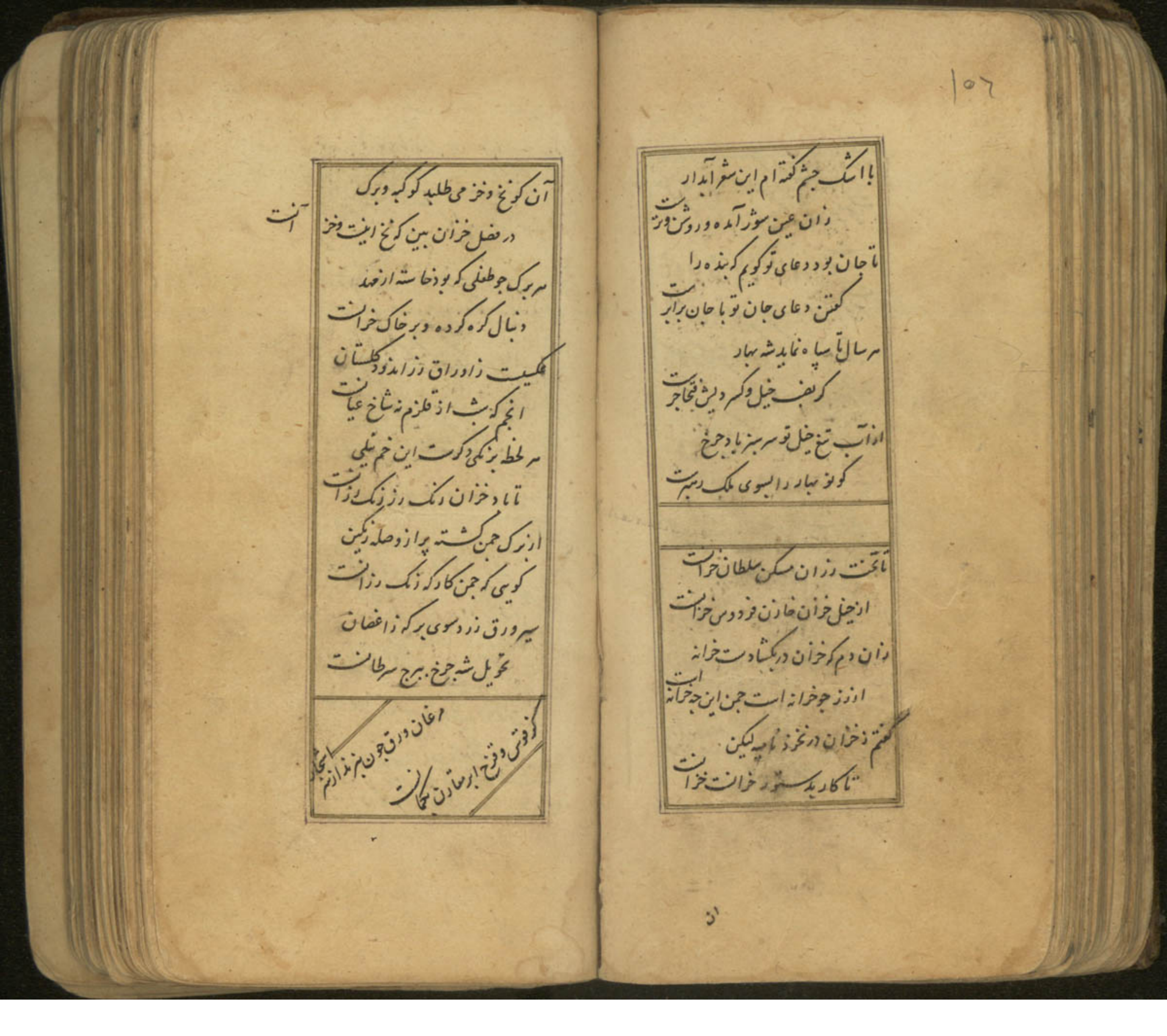
جون روح کل بجز فیض ممدو [illegible]
بجز ذجود ذجیح دهنی [illegible]

کشتی شکسته گشت عدو از سپاه تو
چون نشکند که خیل تو دریای لشکرست
آنکس که راست نیست بحکم تو چون الف
او را چو حرف سین همه دم اره بر سرست
خورشید کز فروس جهان یافت پرورش
پیش کف عطای تو یک میوه پرورست
صحن ریاض قدر تو آن تازه گلشن است
کش سبزه مزرع فلک و شبنم اخترست
چرخ ارنه در سرای تو بودی چو آفتاب
گفتی خود که قصر ترا حلقهٔ درست
با عدل و جود تست اساس و قرار ملک
کس در جهان نبود چنین این مقررست

این گیاه در زنخ دخل و لای
تن خود قدر تو نادیده مرسل

خیل چو انجم تو عدو را اگر شکند
گر قلعه آسمان کند آن هم مسخرست
شاها بقای عالم و آدم بذات تست
آری بقای ذات عرض را بجوهرست
در کار کاتبی نظری کن که آن حقیر
مانند دفتر کهن اوراق ابترست
اهل هنر همیشه ز گردون فغان کنند
نالش ازو نه صنعت این زار عجوزست
آنکس که در میان چو دوات است با همه
در خانه‌اش بریشم و برق افسرست
و انکو چو خامه پای ز سر ساخت در سلوک
او را اگر تراشش هم از سر میسرست

یکن نخل برهوا شده هم بی برست
از آسمان امید بی ... بوده را



با اشک چشم گفته ام این شعر آبدار
زان عین شور آمده و روشن است
تا جان بود دعای تو گویم که بنده را
گفتن دعای جان تو با جان برابر است
هر سال تا سپاه نماید شه بهار
کز نفخ خیل و کثر دیش فتحا جرست
از آب تیغ خیل تو سرسبز باد چرخ
کو نو بهار را بسوی ملک رهبرست

تا تخت رزان مسکن سلطان خزانست
از خیل خزان خازن فردوس خزانست
زان دم که خزان در بگشادست خزانه
اوز چو خزانه است چمن این چه خزانه است
گفتم ز خزان در نخورد با چه لیکن
تا کار بدستور خزانست خزانست

آن کو نخ و خز می طلبد کو کبه و برگ
در فصل خزان بین که نخ اینت و خز آنست
هر برگ چو طفلی که بود خاسته از مهد
دنبال گره کرده و بر خاک خزانست
ملکیت ز اوراق رز اندود گلستان
انجم که شب از قلزم نه شاخ عیانست
هر لحظه برنگی دگرست این خم نیلی
تا باد خزان رنگ رز از رنگ رزانست
از برگ چمن گشته پر از وصله رنگین
گویی که چمن کارگه رنگ رزانست
سیر ورق زرد سوی برکه ز اغصان
تحویل شه چرخ ببرج سرطانست

اغصان ورق چون بنهد از هم بجا
گو فتنی دو فرخ ار معادن بگمانست



زان پیش که بر باغ شود بسته ره تیر
نیکو سپر است که کارش سپر است

در زم آوری باد خزان بین که که در زم
بی برگ زنبر دار چمن برگ شناخت

هر شاخ پر از برگ که خم میکندش باد
در عین خود نثر زمین دادبر است

بر شاخ از آن زرد شود برگ که او را
همچون عدوی خواجه دم نقل مکان است

کی اخم تجلی فلک برم زن
خورشید قمر زحل کی ز کیوان

خاک قدمش کحل کش چشم زمین است
صیت غضبش تاب ده گوش زمان است

از روزنه میم دهان دیده ضمیرش
در کار که کون و مکان آنچه نهان است

دارد همه وقتی بسخاوت کشاده
بندی که کفش راست همین بند بناست

ای قاف وقاری که سراپرده قدرت
از هر چه بران نام گرانست گرانست

بخت تو سواریست که رخش جو جهش را
نه نطع خاسنگ دوالی ز عنانست

کحل است غبار سم خنگت که سوی آن
چون باصره نه میل فلک دامیکانست

با جنگ تو در بیشه زند رعد دم از صوت
این خنده پی در پی برق از پی آنست

تا دیده گهرباری دریای کف ابر
چون منفعلان از خجلش آب روانست

کی دست تو دل بسته از کان گهر
سوراخ چو آن ... ملوی کانست



یم دم زده در عهد تو از حلم جزایست
زان کذب صریحست که خاکش بلد باست

بر بادوی تعظیم تو سر مهره سپهریست
بر تخته قهر تو سر انگشت نشانست

کلکست در انگشت تو یا باز ملایک
بر کنگره عرش برین در طیرانست

تصنیف تو دانند چو قضا مطرب تقدیر
هر نقش که در دایره کون و مکانست

پرکاه ربا کرده فلک رشته زرکین
مه را که از تف ضمیرت یرقانست

از تاج اکرام تو دارند غمام
هر نقد قماشی که درین جا دکانست

از وی بیست ... که در وصف خود ...
ناپیدوین تازه غزل خوش زبانست

بی وصل تو گر منزل من باغ جنانست
آن باغ جنان نیست مرا داغ جنانست

در هجر تو از کار میم عیش کان بود
کار که و عیش چه که زهری بکمانست

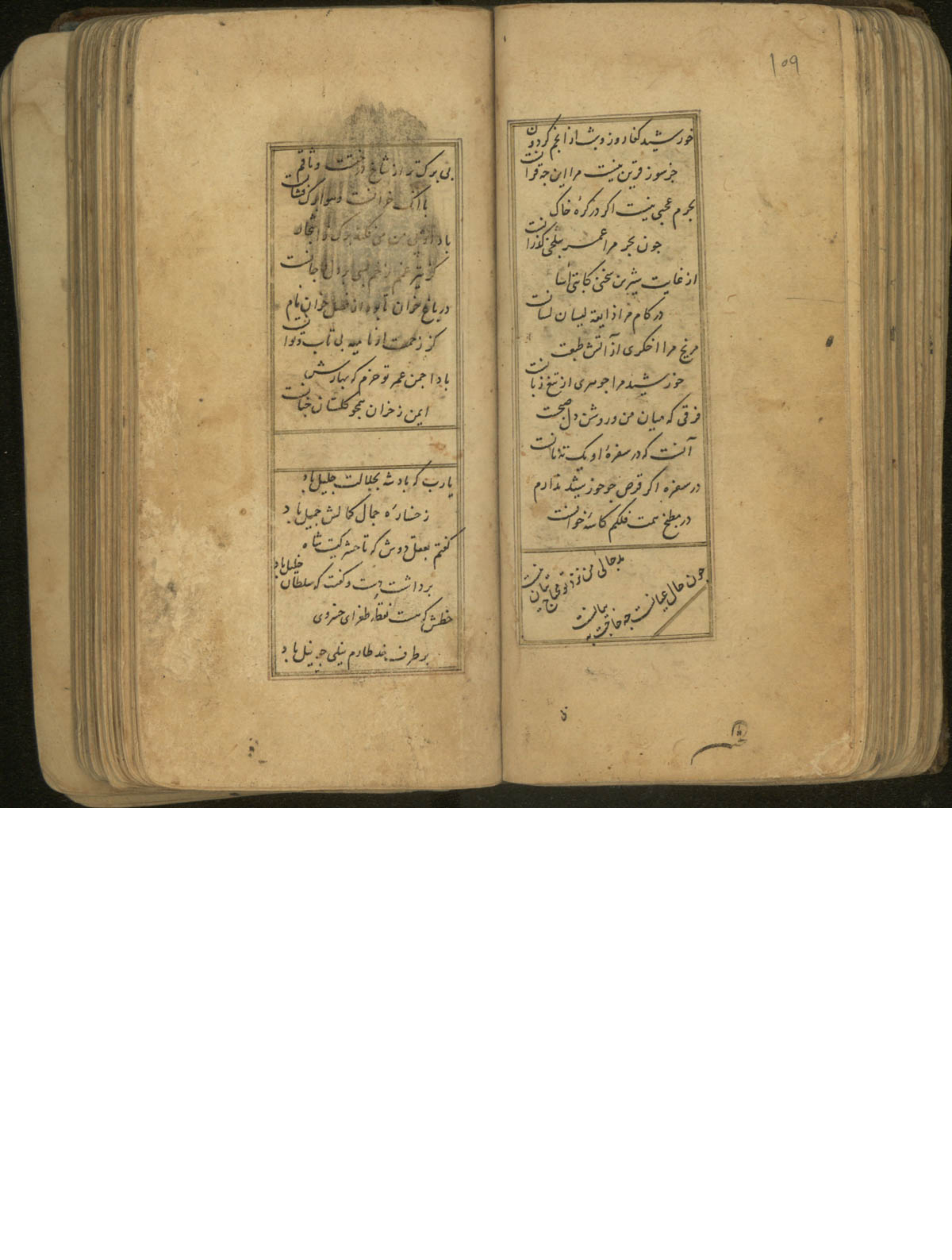
هرجا که شدم تیر تو آورد پی آری
در راه ز من خون دل و دیده نشانست

دل سلسله گوه غمت را نه کنون خواست
عمریست که دیوانه آن بند گرانست

جنبیدن زلفت نه ز بادست که صد دل
از بیم فراق تو در و در خفقانست

دعوی چه کند صورت چین با گل رویت
خار سر دیوار نه چون لاله ستانست

طوبیست قدت با شجر جنت ...
با خانه او با الف است واما نیست



خورشید کفا روز و شب از انجم گردون
جز سوز و تپش نیست مرا این چه قرانست
بجرم عجبی نیست اگر در کرهٔ خاک
چون بحر مرا عمر به تلخی گذرانست
از غایت شیرین سخنی کاتبی آسا
در کام مرا ذایقه لیسان لسانست
مریخ مرا اخگری از آتش طبعست
خورشید مرا جوهری از تیغ زبانست
فرقی که میان من و درویش دل صحبت
آنست که در سفرهٔ او یک ته نانست
در سفره اگر قرص خورشید ندارم
در مطبخ همت فلکم کاسه خوانست

چون حال عیانست چه حاجت به بیانست
بدحالی من ز تو ذوقی پنهان نیست

بی برگ تر از شاخ درختست وثاقم
با آنکه خزانست و سوار کرم فشانست
باد اوش من بی نکته برگ ز انجاه
کز تیر غم زخم لبی بر دل جانست
در باغ خزان تا بود از فصل خزان نام
کز زحمت از نامیه بی تاب و توانست
بادا چمن عمر تو خرم که بهارش
ایمن ز خزان همچو گلستان جنانست

یارب که پادشه بجلالت جلیل باد
رخسارهٔ جمال کمالش جمیل باد
گفتم بلعل دوش که تا حشر کیست شاه
برداشت دست و گفت که سلطان خلیل باد
خطش که هست نقطهٔ طغرای خسروی
بر طرف خد طارم نیلی چه نیل باد



هر کس که قصد کعبهٔ آمال او کند
در پای پیل مرده چو اصحاب فیل باد

شد قبله گاه کعبه روان آستان او
تا حشر قبلهٔ همه شان زین قبیل باد

ای آنکه چون صحیح ز اعلال سالمی
هر کس که بر خلاف تو باشد علیل باد

شهر بقای ملک تو از سیل حادثات
چون مصر بر کنار ز دریای نیل باد

آنکس که او بسوز جگر تو دم زند
همچون چراغدان بدنش پر فتیل باد

از گرز تو خای اعدا بروز رزم
مانند شکست بتان از خلیل باد

[illegible] چون چرخ [illegible]
بادو [illegible] پیل باد

وزن قصیده که بود وزن عمر تو
مشتق ز جزو سالم بحر طویل باد

هر دولتی که رو بزمین داد از فلک
بخت نکو بسوی تو او را دلیل باد

چون گفته اند روضه مکان سخی بود
حق ناشناس دست سخایت بخیل باد

آنرا که دل بسان علم نیست با تو راست
بر عکس نوبتش زده طبل رحیل باد

انعام تو که خوان جهان دایم ساخت
بر خوان فیض خازن رزقش اکیل باد

نزود شد حسود تو لیکن بروز رزم
هر پشه ایش ز خیل تو در دیده پیل باد

هم زمانه چون [illegible] ١٥٠
جوانی که عزت تو دارد ذلیل باد

یک میل ده گر از تو کند تا عدو برزم
در چشم او ز غایت غفلت دو میل باد
از گرد اسب تست فلک همچو سرمدان
او را خیال رمح تو در دل چو میل باد
آنرا که شد قلیل ز اقبال تو کثیر
گر متقل تو نیست کثیرش قلیل باد
ذکر سپاه مدعیان و وقار تو
چون قول اهل ساز لطیف و ثقیل باد
شد مدعی حرام نمک شور می کند
مالش حلال بر تو و خونش سبیل باد
بیمار سوز قهر تو کافور اگر خورد
بر طبع او بخاصیت زنجبیل باد

پیوند نخل عمر بشاخ ابد تمت
مانند طوطی از جوزش شکر نصیب باد

گر مدعی کند بتو دعوی ز مملکت
در دعوی سوی تو ز توکل وکیل باد
تو صادقی و پیش تو باطل بود حیل
حق راعی تو از حیل هر محیل باد
دایم زبان چار طبایع بمدح تو
چون چار سوی شهر پر از قال و قیل باد
پیوسته اتصال دلم باد عای تو
چون اتفاق حرف روی و دخیل باد
تو باذلی چه حاجت حاجت نمود نست
پیوسته بر گدا دل و دستش بذیل باد
تا هست از جمال و جلال و جلیل نام
یاری ده جمال و جلالت جلیل باد
حصن حصین جاه تو شد ملجأ جهان
او را ز چار طاق عناصر فصیل باد

خیز کار باب نظر روی بصحرا دارند
چشم بر قدرت الله تعالی دارند
نقش بندان چمن را ز قلم میچکد آب
وین لطافت ز صفاییست که با ما
سبزها تشنه نمانند بهر بادیه زانک
ابرها آب بکف ناله چو سقا دارند
نخلها از سمن و برگ بر اطراف چمن
سر بسر کوکبهٔ گنبد مینا دارند
آن بخارات کزین بیش برآمد ز بحار
همگی آب شده روی بدریا دارند
گر شکافند تن خیل شکوفه چه عجب
زانک این قوم مقام ذکر [?] یادارند
جز گل زرد که پوشد چو عروسان [?]
همه گلهای دگر مشرب والا دارند

سبزه با چرخ همی ماند و گل با خورشید
هر یکی جنبه‌ای ازین طاق معلا دارند
قطرهایی که ز بالا بزمین می‌آیند
دم میارید که اعجاز مسیحا دارند
خود فروشان سوی گلشن نروند از بازار
سودشان چیست مگر زحمت سودا
در چنین فصل که اسباب مهیا اوست
ای خوش آن قوم که اسباب مهیا دارند
غنچها همچو جوانی که بود خلعت دوست
بر سر هم دو سه با اطلس و کمخا دارند
روز و شب رو بسپهرند درختان چنار
دست بگشاده ندانم چه تمنا دارند

بادان نوع بحر جز [illegible]
همه ما از جهت [?] روی بها دارند



شاعرانی که خدا طبع نکوشان داده
بهر مدحت همه از طبع تقاضا دارند
دشمن کرم تو آتش زده از سوز درون
همه کس دست بدان سوخته عمدا
کی توانند که بر حرف تو انگشت نهند
اهل سرپنجه که بازوی توانا دارند
هست با اختر بخت تو فلک میداند
آنچه با خویش مه مهر ثریا دارند
جود و اکرام و سخایی که تو داری تنها
نتوانند درین دور که تنها دارند
داستانت نه سخن بنده در انداز دو بس
ره روان نیز درین باب سخنها دارند

[illegible] حضرت دست چو دریای تو گنج [illegible]
[illegible] کشتی بیرون لولوی لالا دارند

این سخنها چو بتانند بترکیب بهم
که همه شکل خوش و صورت زیبا دارند
سخنانم که بلند است و بمعنی شیرین
نخلهایند و بجز خوشه خرما دارند
تا نگارند نقوش تر رنگین بهار
نخل بندان که همه خانه بصحرا دارند
قصر و اقبال و سرای کرمت بادا باد
که بهر گوشه نقوش همه اشیا دارند

بیا که فصل بهارست و اعتدال جهان
که هرچه زیر زمین بود یافت از نو جان
هر آنچه بود نهان کرد آشکار از خاک
بلطف خویش خداوند آشکار و نهان
شدست جوی چو کوثر درخت چون طوبی
مگر فضای چمن گشت روضه رضوان

درخت باغ چو جنت باورت گر نیست
ببین نهفته درو میوه صد هزار الوان

گل و شکوفه ببالای شاخهای درخت
برآمدند چو حوران بباغهای جنان

بهشت شد چمن و رفت سوی او دانا
کسی که پی رو دانا نشد زهی نادان

شفا که حکم خزان را بسیف باطل ساخت
کشید نامیه بر نام او خط بطلان

شراب پخته خور و طرف لاله زاری گیر
که ثابت است حدیثش بمذهب نعمان

مگر که بسکه شکفت روی زمین
که پر ز لاله شده کوه و دشت را دامان

کجا ز موی چمن را گشاده اند دکان
جماش بسته سودا چو آدم بازار

چمن ز سبزه چنان سبز شد که پنداری
خضر شدست بهم کسوتان درو مهمان

بگشت دشت و سر سبزه درچنین فرصت
کسی که میل ندارد بگشت از حیوان

شکوفه پیرهن چاک بر فراز درخت
چو عاشقیست که بردار رفته لب خندان

بدشمنان وزیر است برف را نسبت
که زو نه نام بماندست این دم و نه نشان

اگر نه جستن دیوار باغ میجوید
نسیم صبح بصحرا چه میکشد میدان

درخت گل چو صبا جلوه گر چو طاوسیست
که طایران چمن راست سوی او طیران

نظر نداشت ز نیلم فلک بدو کیوان
ز دون لاله چو سبز دید به چراغ



نکر عدوی وزیرست خار گل اکنون
که فرق تا قدم از غنچه ست در پیکان

بگفت سوسن آزاده یکسخن گویا
که لال گشت بوصف گلش بباغ زبان

میان باغ چو هر گلبنی نگاریست
بگوی باغ ازین پس بگو نگارستان

زبیک تجلی حق شد چو طور طرف چمن
هزار باده و هر پاره جای بتی روان

شکوفه خوش سبک آمد ز راه و میوه بماند
چه او فتاد مگر بار میوه بود گران

بکوه لاله رو بخت ز دهری بر سنگ
که با وجود سمن نازکی فروخت جان

نسیم صبح بیکدم گشایش آسمان
گشادن گره غنچه که دشوار است

دلی بگرد لب جو ز سبزه روی نمود
که چشم نرگس سیراب خیره ماند در آن

خوشست طرف چمن این زمان بجلوه‌گری
که تازه بر سر پیمانه آید و پیمان

نگار لاله رخ گلعذار نسرین بر
که یاد سرو قد دلکشش همیشه جوان

ز بر تو رخ او خشک شد گل سیراب
در آفتاب تحمل نیاورد هر جان

بتی که باغ پر از گل شود بنکهت گل
چو گلبن ار بگشاید میان باغ میان

قماش حسن رخش مایهٔ دکان بهار
متاع وجه من آرایش سرای جهان

بسوخت روغن گل در ایاغ اغصان
چو برفروخت ز شمع جمال او بستان

بمکرمت کف او تا فزون شده طمع
در وفتاده بجری که نیستش پایان

بهر دیار که شد صیتش و ستم ز اجت
شود او که نماند او و لی تو دیر بمان

چو صبح کو رها از شب جهان کند پر زر
بکمند تاج او چون رسد ز هندستان

تمکن این بود و نیست بیش ازین امکان
ز کارخانهٔ علوی بسوی عالم خاک

چو ذات پاک ترا شد اجازه از یزدان
بنا و منت بسیار بر زمانه خدای

زمانه نیز بسی داشت منت از بنیان
بنای حلم تو شد بند لشکر فاقه

عمارتی به ازین نیست در سرای جهان
معین است چه حاجت که من کنم تعیین

که خاک راه تو گردید سرمهٔ اعیان

توی که نیست ببینکی کسی در دهر

بدرد او دل من کرد او طلب دارد
اسیر باد بدردی که نبودش درمان

اگرچه نه سهرم از هجر او نه سامان ماند
امید هست که پیدا شود سر و سامان

در آمدم سحر آن اصل شادی از در و گفت
نشسته چونی و محزون بکلبهٔ احزان

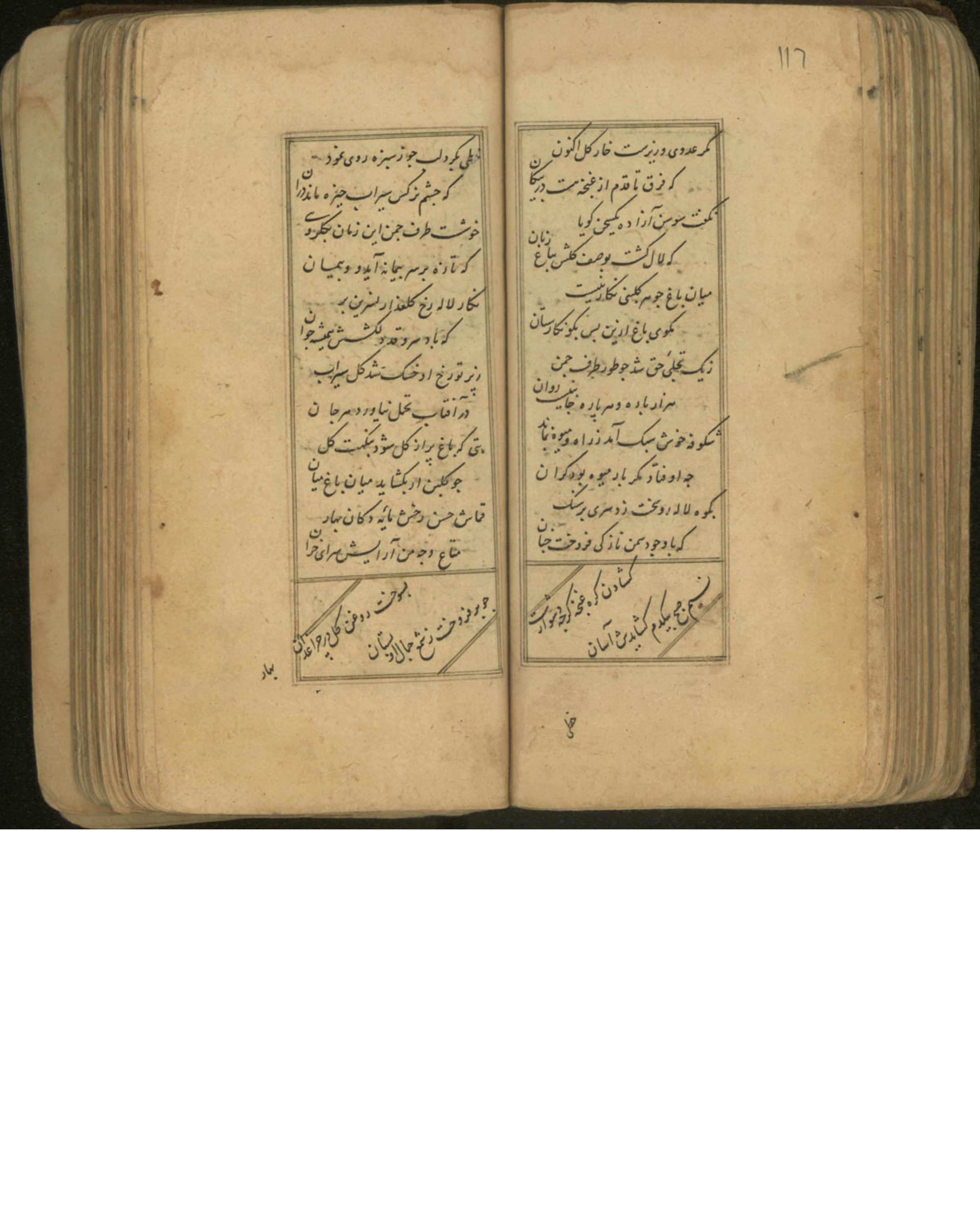
ز گرمیٔ فلک اکنون مباش در تب و تاب
که سایه بر سرت افکند آفتاب زمان

رسید کوکبهٔ آن مه سپهر بخا
که هست خاک درش کحل دیدهٔ اعیان

معین اهل صفا خواجه حاجی اعظم
که هست کعبهٔ اقبال از و بلند ارکان

اگرچه هیچ نماند بجهت ز دوش اوده ایام کسی است
بعزم ...

بعزم



مگر عدوی ورزیست خار گل اکنون
که فرق تا قدم از غنچه بست در پیکان
بگفت سوسن آزاده یکسخن گویا
که لال گشت بوصف گلشن باغ زبان
میان باغ چو هر گلبنی نگارینیست
مگوی باغ ازین پس بگو نگارستان
زبیک تجلی حق شد چو طور طرف چمن
هزار باده و هر پاره جای بنی روان
شکوفه خوش سبک آمد ز راه و میوه بماند
چه او فتاد مگر بار میوه بود گران
بکوه لاله رو تخت زد سری بر سنگ
که با وجود سمن نازکی فروخت جان

نسیم صبح بیلکم گشایدش آسمان
گشادن گره غنچه که در بستان

دلی بگو دل چو ز سبزه روی نمود
که چشم نرگس سیراب خیره ماند در آن
خوشست طرف چمن این زمان بگلرویی
که تازه بر سر پیمانه آید و پیمان
نگار لاله رخ گلعذار نسرین بر
که باد سرو قد دلکشش همیشه جوان
زبس تو رخ او خشک شد گل سیراب
در آفتاب تحمل نیاورد مرجان
بتی که باغ پر از گل شود بنکهت گل
چو گلبن ار بگشاید میان باغ میان
قماش حسن رخش مایه دکان بهار
متاع وجه من آرایش سرای جهان

چو برفروخت رخ جال او بستان
بسوخت دو عین گل اعدان

بهار

بدرد او دل من گرد او طلب دارد
اسیر باد بدردی که بود دش درمان
اگرچه نه سرم از هجر او نه سامان ماند
امید هست که پیدا شود سر و سامان
درآمدم سحر آن اصل شادی از در و گفت
نشسته چونی و محزون بکلبهٔ احزان
ز گرمی فلک اکنون مباش در تب و تاب
که سایه بر سرت افکند آفتاب زمان
رسید کوکبهٔ آن مه سپهر سخا
که هست خاک درش کحل دیدهٔ اعیان
معین اهل صفا خواجه حاجی اعظم
که هست کعبهٔ اقبال ازو بلند ارکان

اگرچه هیچ نباشد محقر اندر آن
بچشم دوستی او در آید اینها کیست

بکثرت

بکثرت کف او تا فزون شده طمع
در او فتاده بحری که نیستش پایان
بهر دیار که شد صیتش وستم زاجت
شود او که نماند او ولی تو دیرمان
چو صبح کور بود از شب جهان گند پر زر
یکینه تاجر او چون رسد ز هندستان
تمکن این بود و نیست بیش ازین امکان
ز کارخانهٔ علوی بسوی عالم خاک
چو ذات پاک ترا شد اجازه از سبحان
بنا و منت بسیار بر زمانه خدای
زمانه نیز بسی داشت منت از منان
بنای حلم تو شد بند لشکر فاقه
عمارتی به ازین نیست در سرای جهان
معین است چه حاجت که من کنم تعیین
که خاک راه تو گردید سرمهٔ اعیان

تو هیچ کم نیست بیکس کس در دیر

خزان قهر تو سازد بیک دمش بی برگ
عدو بسان چنار ار شود همه دستان

فلک ز قهر تو گر برترست برتر نیست
من این بلند سخن آورم بدین برهان

ز خویشتن گذر آید چرخ را قدرت
چرا که عزت پیران نکو بود ز جوان

بدور جود تو کردند خانها ز در کار
زر از سخای تو آخر بخاک شد یکسان

دعای خیر تو شروانیان از آن گویند
که چون تو صاحب خیری نبوده در شروان

روان بدعیت از بدن جدا بی حوات
بکش حسام و ببرهان قاطعش برهان

[illegible]

زمین چو درع آباسان بود چون سپهر
فلک برای تو ناوک فکن بود چو کمان

ز ضرب گرز تو خود عدو رود هر سو
چو آهنی که بکوبند بر سر سندان

سنان نیزه بجنده چو الماست
بود چو مار که او راست زهر در دندان

فلک چو درع تو سر تا بپای پیره شود
که تا چگونه عدو می کشی بلعب سنان

رخ سیاه عدو زرد باشد و چون
بخاک ز رهمت جون برنج در گیلان

چو روز گاه ترا خواند چرخ دار الفتح
زمانه گفت جز اینش بهیچ نام مخوان

[illegible]

هزار سال نکردد زمین زخون شسته
جو مهد نوح اکر روز وشب بود باران

اکر نه آینه رای تست مهر باه
درون چرخ سیاه ازچه شذ جو آینه دان

ازان زمان که بجود تو شذ جهان معمور
بغیر کنج نکردید هیچ جا ویران

جهان پناها اقبال وجود هردو نکوست
هزار شکر که داد ایزدت همین و همان

منورست دل مردمان ز دیدن تو
خانکه دیده جانها بدیدن جانان

علی الخصوص من ناتوان غرقه بخون
که بوده ام هدف تیغ ناوک هجران

ازان زمان که دخاک ره تو دور شدم
بسا که دیده شذ آب ز دوم اذنی تان

ز آستان تو تا هیچو بخت بد دورم
نبوده هیچ مرا غیر محنت و حرمان

همیشه تا که بود نو بهار کل شکفد
میان کلشن باشذ بلبلان بفغان

شکفته باد کل بخت کلشن جاهت
هزار به زمنت بلبل نکو الحان

فضای لشکر جاهت که رشک افلاک است
ز آب رحمت حق سبز باد جاویدان

هر نفس می پرسدم پنهان خیال آن دهان
این ز بخت خوذ بنوذی کیسر مویم کمان

آن دل بخت از بنک روحی جو آرد یاد من

کوه غم هرجند باشذ بر دلم ناید کران
شادم از طالع که دیدم روی آن خورشید را
همچو نیکو اختر آن کامم بر آورد آسمان



گر نمیدیدم هلال ابرو و تیر قدش
چرخ کج رو می فرستادش بجای داستان

ور نکردی جانم آهنگ مقام کوی او
یا عراقم جای بودی یا حجاز و اصفهان

نرگس بیمارش ار بر من نیفکندی نظر
بودمی در گوشهٔ پیوسته زار و ناتوان

روی آن ماه ار چنین سان روشنی می بخشدم
یا ضمیر نوربخش آفتاب انس و جان

کعبهٔ دین خواجه حاجی آن محیط مکرمت
کش همی خوانند بحر بیکران از هر کران

هست ذات پاک او سرمایهٔ صلح و نجات
هست قصر جاه او پیرایهٔ امن و امان

[illegible]

نه فلک بگذاشت عقلم قصر قدرش دید
کی توان بر آسمان رفتن بنه پا نردبان

ای در دولت سرایت کعبه با احترام
وی جناب با عنایت قبلهٔ خلق جهان

فضل تو مفتاح کشاف اهل علم را
این معانی جمله پیدا شد با شرح و بیان

چون قلم آنرا که باشد بر خط امر تو سر
زیر فرمانش بود هم ترک و هم هندوستان

وانکه در پیش تو ره یابد بخدمت چون دوات
گردد از دوران چرخش پر ز سیم خان و مان

وانکه نامت همچو خاتم بر دل خود نقش کرد
اهل محنت را براحت او دهد دایم نشان

[illegible]

دوات

هر زبان دایم که او وصاف کل خلق تست
بر مثال سوسن او را در میان باشد زبان

هر که بهر سیم قفل از لب چو کیسه برگرفت
گرد در دم دست در پاش تو اش پر زر دهان

ز آتش غم سوخت مغز استخوان دشمنت
باورت گر نیست از من بشکن او را استخوان

علت آن شان شد که از بهر لب نانی بدشت
گرگ چون سگ میدود روزان بدنبال شبان

آسمان را این چنین بخت تو بالا می‌برد
شرط باشد آنکه دارد پیر داغت جوان

تا ابد از تیشهٔ محنت نگردد پایمال
هر کرا مانده در ره دهی بر آستان

هم عیاذی که نیم از توی دود گردون
هم دوان آن فلک دایم و آن دایم دوان

توسن اقبال باشد دایمش در زیر زین
آنکه او را دست باشد در سواری چون عنان

غم مخور از فتنه در کنج زمان زان رو که هست
جا که اول ز مینت بندهٔ آخر زمان

آسمان ننهاد بر خوان تو قرص مهر را
زانکه او بس خشک بود و زرد چون دیرینه نان

از برای آنکه بهر مطبخت هیزم کشند
بافته آتش دخان از گیسوی خود ریسمان

سرو را لطفی نما با کاستی از روی مهر
زانکه آن سرگشته در دوران چرخ آمد بجان

سالها گر قصهٔ دستان گردون گویمت
یک سخن ناورده باشم در بیان داستان

پیکشد بوی فلک بیم ذقن بخته بیم
چلوم گوشه بوی آدم مجون کمان

نان

هست سود جمله آفاق از الطاف تو
لطف فرما زانکه ما را هم نمی دارد زیان
تا گلستان جهان از رنگ و نقش شام و صبح
که برنگ بید باشد که بنقش ارغوان
نخل اقبال و نهال دولتت در باغ عمر
باد چون سرو چمن ایمن ز تشویش خزان

ای ترا بر دعوی خوبی رخ و عارض گواه
حسن را حجت سجل کردی بدان خط سیاه
آستانت را اگر در ملکیت رقیب
چیست او را مدعا ملک منست آن جایگاه
کرد عشقت حکم بر بطلان عقل حجتی
قاضی بر حق ندارد جانب باطل نگاه
سجل جان میجویدم اثبات کن بطلان او
چون وکیل جان مهجورم توئی بی اشتباه

شرع

جان چو می بخشم دو ابرویت ز من بر وجه
صحت نفس و ثبات عقل میجویند آه
هیچ کرد آخر میانت دعوی من با دهان
شرع میکرد دعوی و چه باریکست راه
کشته معشوق را نبود دیت در شرع عشق
کار شرعی کن دلا یعنی ز قاتل خون مخواه
مردم چشمش مرا گر کشت کی جویم دیت
زانکه او طفلست و شرعا طفل باشد بیگناه
کشتنی خواهم مرا منظور شاید آن دو چشم
نیست جز الطاف صدرم این زمان امیدگاه
نظم القاب از قضا بر خلق از کان جهان
چون سویت شد ردیف شمس آمد لا سواه

ام باد ه کاید ارز از قضای حکم او
در بساط از فضل امر شیخ باد دنیا فرتبه

گر نه بندد نه کردی جرخ بر خود عقل کل
کی تواند کرد در دریای عشق او شناه

ای فلک قدری که رایت را جو خوانم آفتاب
آفتاب زر قبا بر جرخ اندازد کلاه

ظاهرت معلوم و در عالم بعلم مدرسه
باطنت معروف و در عرفان بحرمت خانقاه

برق حکمت میزند در خرمن آتش فنی را
تا درین مزرع نگردد زرع دین را خوشه کاه

قاضی باز و کبوتر را شبیهی زان کنون
خنده بر شاهین زند جون کبک و تیهو قاه قاه

عنصر و گردون جانت نقطه و نون شد عیان
یعنی از ذات جهان قدریست با این قدر و جاه

گر نه کیوان نحس و زهره خرم خوز بودی و سرد
آن غلامت آمدی از قدر و این از جاه داه

ورنه مشتق از ضمیرت بودی انوار نجوم
کی کشیدی بار انجم جرخ با پشت دوتاه

در بساط قدرت ار شطرنج را بودی مجال
جرخ فرزین گشتی و جوب نهال سدره شاه

راست شد طبع جهان در عهد عدلت آنچنان
کز زمین رغم گران همجون الف روید گیاه

جون کلیم از نطقت آید مانع میل بقر
روی از محراب عین الثور تابد جرم ماه

بندهٔ قدر تواند افلاک و تا باشد نشان
زنگی آسا داغها دارند انجم بر جباه

بر سر جاهی گر آرد تشنه یاد از کفت
جون زنخدان بتان سیمین شود دیوار جاه

سرورا با من ندانم مدعای جرخ جیست
کو مرا بی حجتی سرگشته دارد سال و ماه

تا دون کو بندهٔ جرخ استخوانم سرمه ساخت
ذرهٔ از جشم مهرش نیست در حالم نگاه

خوردنی در خانه من جز غم و سوگند نیست
میخورم سوگند کین غم ساخت احوالم تباه
زین تنابی میکنم تنبیه گردون را ولی
طبع ان عاقل بجاقل میکند زین انتباه
کی رهد شهر دل از یغمای خیل فاقه ام
گر نیارد حرز و اکرامت از اعطا سپاه
از بهار مدحت شد عقل و طبعم عین فیض
در ربیع آدمی بود مملو ینابیع از میاه
راستی را گر مقام من عراقست او حجاز
از دعایت میکنم یک نوا در پنجگاه
تا در احکام قضا اجرای بر جبینی بود
حاکم دار القضای کل بفرمان آله
سقف عرشت باد فرش آستان محکمه
زانکه احکام تو آمد دین و دین را پناه

می

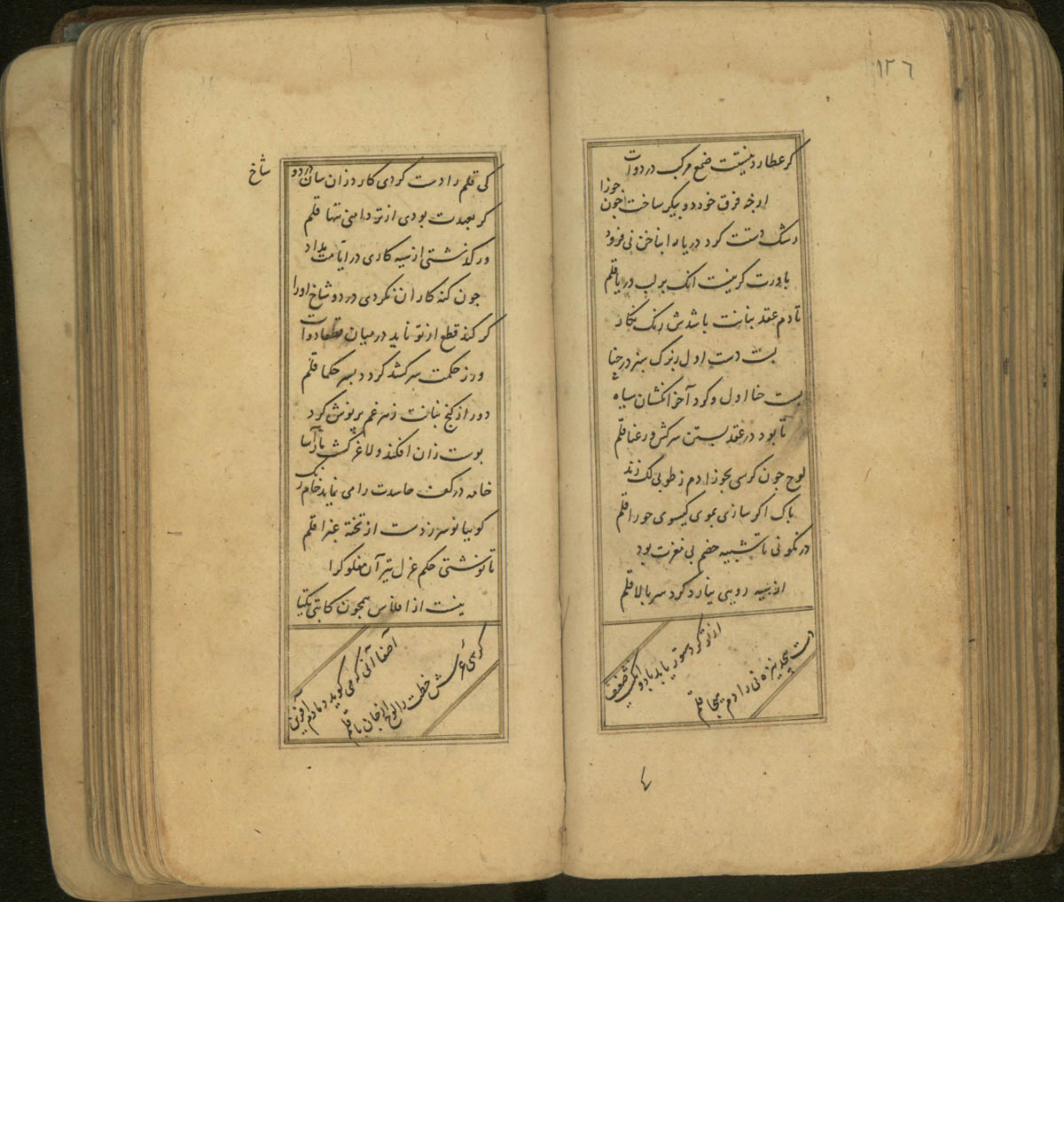
منشی دیوان کل آن دم که گرد انشا قلم
از خط و خالت مرکب بود با سودا قلم
دیده ام بر راه خطت همچو کاغذ شد سفید
گه کشی بهر سپاهی رنجه می فرما قلم
روی تو طغرای حسن و زلف را مشاطه سر
می برد گویا که آورد دست در طغرا قلم
آن جان خوبی که جای حرمت ادبا بد نوشت
کم کند آنجا کرام الکاتبین عمدا قلم
از دل بخت تو شد آید نوشتن نکته
گر نه از فولاد فرماید سخن بیرا قلم
گاه کریم گاه نالم گاه باشم زیر تیغ
نیست یک موقوف از خط تو از من تا
مانده ام در پنجه مهرت بجشم درفشان
جون در انگشت جناب آصف کبرا قلم

خواجه شمس الدین محمد آنکه این نه سطح را
از کمش یک نقطه میخواند که املا قلم
از پی تعظیم خط و دفتر و انشای اوست
در کتابت آنک چیز زدم بدم از جا
چشم خصم همچو دیوات کند بی واسطه
در بنوش شد سلیم و اسطی گویا
در پلاک حاسد مفلس دخان بار دژم
بر سر کنج خطش مانند اژدرها
در بهشت عدن دستش عزت طوبی شود
چوب خشکی را اگر پیوند سازد با قلم
در دوات شام اگر ریزد زلال صبح رای
کاتب بشش نفشرد بر ناخن بیضا قلم

وصف جمع غم او در مصحف اجزاء کل
می نویسد قاف و سبحان الذی ام القلم

ای خطت را مهره کاغذ زجاجی دایره
وی موالیدت بنان و آدم انشا قلم
کاتب دیوان گردون گر نگشتی گرد تو
با دوات او را به تیغ دست کردی پا
عقل کل را خواست دایت در خط آرد باز گفت
نیست بر دیوانه پیش مردم دانا قلم
گاه تحریر تو دانی چیست مقصود از صریر
می زند کلبانگ بر ارباب استغنا قلم
قطعه قطعه استخوان نسر طایر شد سفید
همت لیکش بر انها قط نزد قطعا
گر کشد از خط امرت سر که کج حکمت است
از سیه بختی درون دفتر دنیا قلم

می نویسد خطی با اعضای قلم چون سفید
هر دو را یکسان نباشد چون کند ما و قلم



گر عطارد نیست ضمع مرکب در دوات

از چه فرق خود دو بیکر ساخت جوزا جون

دسک دست کرد دریاد ابا خن نی فزود

باورت گر نیست اینک بر لب دریا قلم

تا دم عقد بنانت باشدش رنگ نگار

بست دست اول ز برگ سبز در حنا

بست حنا اول و گرد آخر انگشتان سیاه

تا بود در عقد بستن سرکش و رعنا قلم

لوح چون کرسی بجوزا دم ز طوبی لک زند

پاک اگر سازی بموی گیسوی حورا قلم

در نکونی ما تشبیه حضم بی نعوت بود

از نبیه رو بی بیارد کرد سر بالا قلم

از نو کی همچو تو باید بیاد و انگشت ضعیف

دست پیچیدم زهی نی دادم بیجا قلم

شاخ

کی قلم را دست کردی کار دزان سان از دو

گر بعهدت بودی از تو دامنی تنها قلم

ور گذشتی از سیه کاری در ایامت مداد

چون کنه کاران نکردی در دو شاخ اورا

گر کند قطع از تو ناید در میان قطعا دوات

ور ز حکمت سر کشد گردد ببر حکما قلم

دور از کنج بنانت زهر غم بر نوش کرد

بوست زان افکند و لاغر گشت بار آسیا

خامه در کف حاسدت را می نماید خام رنگ

گو بیا نوسر ز دست از تخته عذرا قلم

تا نوشتی حکم غزل تیر آن مخلوق را

نیست از افلاس همچون کاتبی یکتا

احضا آنی کی می گوید دمادم آفرین

کی بمی و عش خط داری او زبان تا قلم

خامهٔ فکرم ز وصف کوه حلت قامت
در کتابت تیز گردد کند بر خارا قلم
می نوشتم شمهٔ از شیمهٔ چون عنبرت
شد مثال خط گلبویان عبیر انداز قلم
بنده را فیضی که بود از اشتیاق خدمت
شرح و بسطش کی بجا غدرات آید یا
شکر می گویم که گشتم سرفراز از دست بوس
بر جبین دولت که دارد دست رسالا
همت من گرچه بی‌برسیم و زر در ملک
بر شای کس نراند از فرط استغنا قلم
باشد آهوی این که در شهر شما از بی رزی
چون نویسم خط نیابم جز نی صحرا قلم

ام ز نوک تیغ تو
چون نقطه صد زخم دارم بر تن کاغذ یا
دست آرید اقلم

حال کوه قاف را امر که کتابت میکنم
بر فراز قاف دارد سیر چون عنقا قلم
تا دوات نقره کوب چرخ باشد پیش تیر
کش زحل شد حبر و شاخ سدره در منشا
خوش سبز فلک بادا دوات جنت
ای ترا بر دفتر کونین و ما فیها قلم

نام لعلت نقش اگر سازند در چین بر دوات
نی قلم شان عسل گردد ز موم سر دوات
آهوی من وصف خطت کی توان تحریر کرد
گر باشد شاخ سنبل خامه و عنبر دوات
گر نویسم نامهٔ از زاری خود بی خطت
خامه ام بر نامه گریه زار و مجمر بر دوات
نقش خطت تا میان در دیده زار ترم
مست چون مشکین مرکب با بریشم در دوا

آب تیغت جویم و سودای باطل بس غلیظ
طاهرا در دور خطت شد مرا پیکر دوات

جون من از سودای خطت شد سیه خون در رگش
زان خورد بر رگ ز فصاد قلم نشتر دوات

در خط وصف لبت کلکم سر اندازی نمود
بهر او می شد مرکب گویی و ساغر دوات

خامه ام تا با دوات اوصاف حلوای تو گفت
لیقه را جون رشته شیرین یافت در حنجر

کشتی نوحت عالم داد و آتش پیش او
گرچه طوفان زا بود عمان اکثر دوات

وادی الظلمات همچون دفترش از روی فیض
بیشتر جا زان کند در جانب ایسر دوات

[illegible] ز جرخ ار بود درش خواند کاتب [illegible]
پیش امی می نهند آری پی نحو دوات

جرخ می مالد زحل را بر دو آتش در نهان
جبهت گویا می کند روشن بخاکستر دوات

از پی خضر خطش کاتب حیاتی روشن است
می نهد دل بر سیاهی همچو اسکندر دوات

ای دو سر مانند تیغ ذوالفقارت درج کلک
وی ز حسن خط ترا زیبنده جون حیدر دوات

دفتر قدر ترا گردون خط و انجم نقط
کاتب رای ترا خور خامه و خاور دوات

از برای خمره کلکت سیه قرطاس را
با حل ابریشمین پرورد در منظر دوات

خازن فردوس دستت میل خط هر که گرد
کش غلمان خط و طوبی خامه و کوثر دوات

گوییا اعجاز بدیعت دیدی کلک [illegible]
ور نه از جبریل کلکت با فنی نیاورد دوات



نی کلیم آسا زدی نوک عطا بر نیل کلک
نه فلک آسا خلاصی دیدی از آذر دوات
ور طبیب خامه‌ات بر سر بدیدی داشتی
چون بخاری از بلای رشته تن مضطر
دوده جبر دوات گر نکردیدی زحل
چون قلم صدره جدا بندیش از جبر
قوس را گر چله بودی مشتری کندی زبیم
تا بجای لیقه کردی کلک آنرا در دوات
لایق کتابت ار بودی دوات آهنین
ساختی مریخ صد پی آهن خنجر دوات
هر نماز شام از رشک سواد خامه‌ات
کاتب حوز می زند بر تخته اغبر دوات

[illegible]

کاتب افلاک تا طغرا نویس رای تست
از زر ابرش هست مملو چون دبیر حوز
با دوات سیم مه کی سر در آرد خامه‌ات
کش بصد ابریشم از وی هست نیکوتر دوات
دور از کیمخت سبز چرخ اگر دوزد غلاف
کی ز شرم همت گردد بدان همبر دوات
ور نباشد خامه قاصد دفتر دست ترا
کی گشاید خانهٔ خود بر رخ او در دوات
جبر چون بر یاد کلکت خانه‌اش منزل کند
بهر او در خانه از نخ افکند بستر دوات
خاست تا گردد دوات شیشهٔ بر فلک
مهر گفتا لایق دستور بود مر دوات

خامه‌ات دانی [illegible]
ایزد [illegible]

حاسدت را آنجنان جبل مرکب غالبست
کو نمی داند کرشش برسی از مسطر دوات

آصفا فضلیست این کار باب خط و خامه را
آتش از سردی زند در دست جون اخگر

از پی کشتی سرما دوخت تبنان ادیم
ورنه زو جیدید کیمخت وجود ابتر دوات

کاتبی آسا ز بی سیمی ندارد هیچ برگ
در شتا جز خانه سرد و دود چشم تر

وصف موج آب بحر فاقه و کشتی فقر
کر نویسم کرد دم جون خامه و دفتر

میل کلکم میکشد در چشم بکر نظم کحل
سرمدان آمد دوات من مخوان دیگر.

تو ذی جاه [illegible] کو بنیم چون [illegible] کلام [illegible]
جم [illegible] نمون ساز ذ بیک [illegible] دوات

دوات

تا مخجل سازد از قرطاس وافشاند شکر
طوطی زرین قفص کش نیست [illegible] جوز
کاتب قدر ترا کس کرسی از خط آیت
باد ساق عرش کلک و قبهٔ اخضر دوات

ای رانده بر قضا و قدر زا قتدار آب
وی همچو توسن فلکت صد هزار آب
آید پیاده شاهسوار فلک روان
بیغامش آوردی که بیا و بیار اسب
تا ه نوا و فتاده سم سمندت
نعل افکند هر آینه در ره گذار اسب
سلطان خیل حزم و اعظم که جون نبی
تازی بر اوج قلعهٔ نیلی حصار اسب
هر قطره کو فتد ز نوا باد پا بود
کر کوبی ابر را که جو باران ببار اب

نه نقره خنگ چرخ بنقره کشد روان
گر خواهی از سکندر گردون ستوراداب
جون نعل بخت روست علو زان براورد
در بزمگه بکاسهٔ سم زود مار اب
مانند باد بگذرد و نشکند جوی
گر در رود بعهد تو در غله زار اب
از ترس زیر ران عدو دم بدم برزم
در شیشه خواهد از تو بجان زینهار
رام تو گشت دیو و ز دیگر کسان گریخت
زان کز سواری دگران داشت عار
یک جو نداشت مهر تو زان زار شد حسود
از بی جوی جو کاه شود تن نزار اب
در عدل کوش تا بودت ملک در قدم
میل سواری است تراگوش دار اب
بالای اب خواست عدو جای خود ولی

در شیب

در شیب ران ندید مگر باد ادات
هر جا که تاختی علوت صید رزم گشت
زین به کسی نتاخت برای شکار اب
در پیش توسنت اسد چرخ روز کین
جون پیش شیر گرسنه در مرغزار است
شاها اجازه ده که ز دیوان مدحت
تا دم سوی غزل من معنی کذار اب
آن گل که زیبدش ز نسیم بهار آب
دیدم که داشت زیر قدم راهوار است
خونم بجوزد توسنش انکه ز دیده رفت
لب تشنه تیز بگذرد از جویبار آب
ان اب نامدار نشد خر از ان سوار
دان کز سوار نیک شود نامدار آب
توسن نراند بر تن من گفت بی رحت
راندن به پیش او روان بر فراز آب

گردید آب زندگی و ظلمت عیان
چون شد نهان ز تاختنش در غبار

تندی مرکبت بعاشق کشیش یار
یارست مرد را بکه کارزار اسب

در راه پیچ و تاب سمند از دو زلف اوست
از زه رمد معاینه چون دید مار اسب

شاها عنان لطف مگردان ز کاتبی
کاو در پی تپش گشت بی شمار است

زین پیش بود این کره مادیان خاک
نخلی که داشتی همه سر برگ و بار آب

اکنون چنان شدست که پیدا نمی‌شود
جز در ردیف شعر مرا هیچ بار اسب

از نی کجا بکشمش ز نی و بار اسب
کو دید چون طویله چوشی ذنی کول

دل چون سواریم طلبد در ره ثبات
آید بقطره جانب من صد قطار آب

آید تو ستان معانی لجام ریز
گر در ردیف مدح تو جویم هزار اسب

جولان این معانی گرم روان نگر
وانگه روانه ساز بدین بیقرار اسب

کاها اگرچه خرمن عمر آن نماز شام
کز بهر جو کشد نفسی انتظار اسب

آن نیز بلکه خوشتر که چون آب می‌رود
در زیر ران مرد بهر چشمه سار اسب

باری که او کشد نکشد هیچ یار و دوست
با آنکه دشمنست درین روزگار اسب

افتاده‌ام پیاده و گردیده خاکپای
دارم امید از قدم شهسوار اسب

تا پیش راکبان که مرکب زدا شدند
باشد ز مرکبان بشدن اختیار اب
با دست بکف عنان طرب پای در رکاب
در زیر زین ز عاطفت کرد کار اب

تا شاه روح بر فرس جسم شد سوار
چون اسب من ندید دگر چشم روزگار
اسبی که در طویله دوران مرا ازو
چون دسته گیاه فرو بسته است کار
اسبی چنانکه نحس شقاق آب میخورد
از چار کاسه سم او ساعتی سه بار
بد بوی چون طویله و بد رنگ همچو کاه
لت خورده چو میخ و سست چو دنباله فسار
دندانهای مهره پشتش میان جل
همچون قشاو نیت نهان گشته در غبار

گه بر شعیر شاشد و اینش بود شعور
گه بر سواد سغرم و اینش بود شعار
بالشچه را بواسطه دیر مردنش
همچون صدف سفید شده چشم انتظار
گاهی جهد بمسجد و محراب از مگس
گاهی لگد زند که ز پا افکند منار
دور از تبنگ و چوب خامه و کتاب جست
ز و تنگ در شکنجه و بالشچه زیر بار
سم پی دراز کرده بهر سو چو فتجه
هم گشته مثل توبره جو گیر وقت کار
گه دست و پاش پر ز گره چون دوال تنگ
گاهی بهیچ جو چو پابند استوار

گاهی قطانی و ادنگردن فتاده است
گه در فغان نماند چو ققنون ۹ بی و داد

گاهی بسر درآمده همچون لجام خویش
که چون رکاب خورده لگد تا زهر کنار
نی آب خورده در چمن عمر و نی علف
نی جو بچشم دیده و نی کاه در جوال
گاهی چو سینه بند زده دستها بهم
گاهی چو نقش نعل بمانده به ره گذار
غرق عرق چنانکه نمد زینش آنچنان
کو همچو بنده بر زبرش هست شرمسار
چوب خاسکت بسی چو بدان وچو من
هر دم ازان شکست کند نالهای زار
داغش نمی کنم که چو گم گردد از نظر
نشناسمش دگر که مرا سوخت داغ وار

آواز الحی ادشود ز ایستادگی
ور خسپی بایستد بودش شش ساعت هار

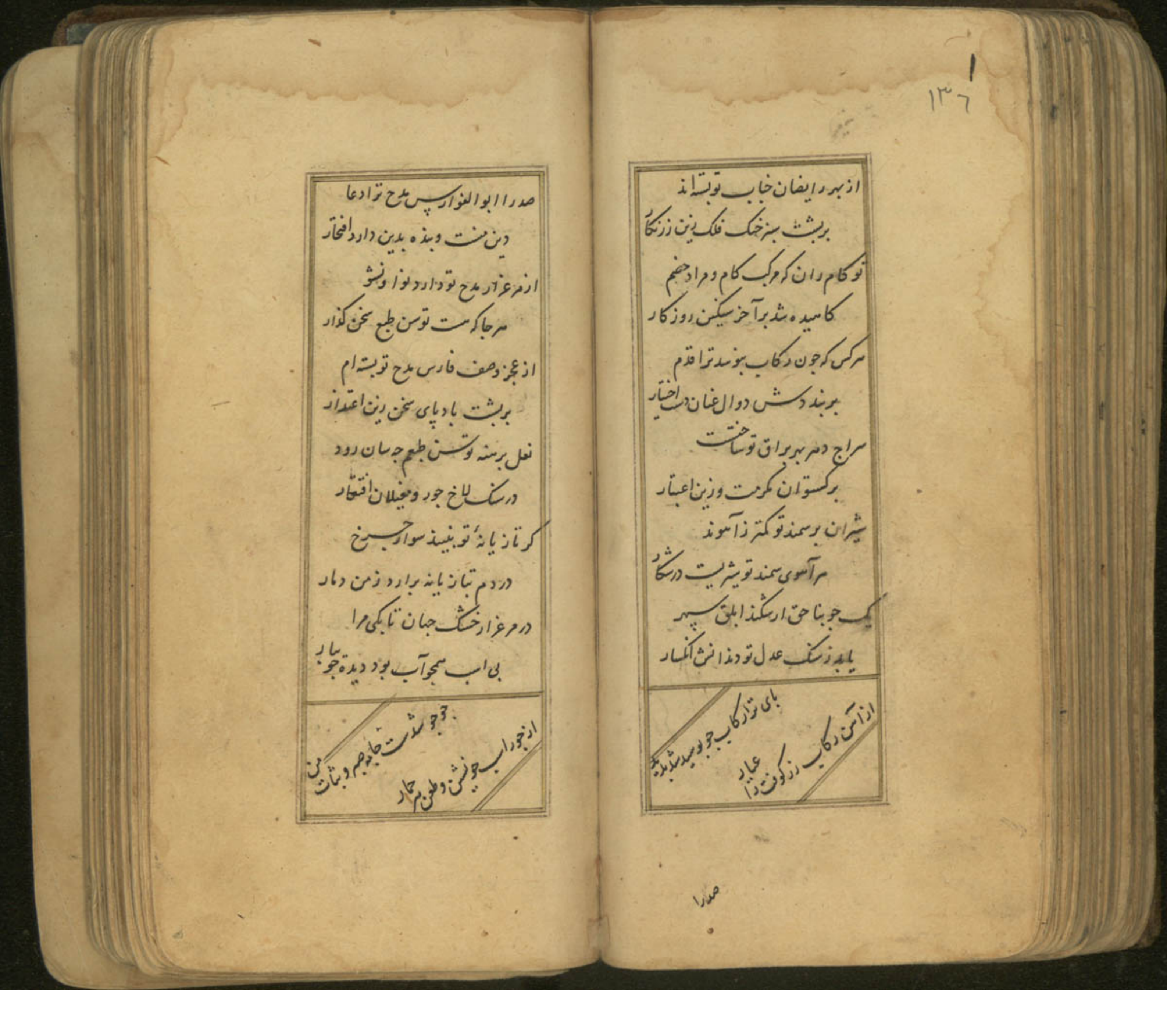
بهر شکست نعل زند دست بر زمین
وان هم بوصفی که بود میخ بی شمار
جز باد مرگ هرچه برو باد تیغ و تیر
جز تازیانه هرچه خورد باد زهر مار
یارب که ایلچیان عدم را بدو رسان
باشد کزین دیار برندش بدان دیار
گشتم سوار دی بچری از برای طوف
بر مرکبی چنین که مبادا کسی سوار
من همچو رعد ناله کنان بهر زاندنش
وز ابر دست بر تن او تازیانه بار
از رنج بدلجامی او دست من بدرد
وز دست پاشنه زدنش پای من فگار
زین سوی تخته کوب که تابوت کهنه بین
زان سو فغان که کیست مجاور بدین مزار
در انتظار آنکه کند دست و پا دراز

کلبان شهر را شده چون نعل چشم چار
موتاب ایستاده که مویش بمن فروش
کیمخت کودوان که سر بینش بمن سپار
که حسی غنان گرفته که خود را فرو فکن
کاسی خرد رکاب که خود را برین مدار
من در میان گریه واز بهر مضحکه
گل عارضان بر زبر دم او نهاده خار
زاغان دشت ناله که این را بمن رسان
کلبان شهر نعره که این را بما گذار
من تازیانه در کف وجمعی بالتماس
من کارد بر کشیده وخلقی بزینهار
هر روز ازین بتر کند این گاو سگ نژاد
هر روز ازین بتر کند این اسب خرتبار
نی میرد ونه کم شود ونی کسش کشد
ای کاش ازین کار یکی کرد اشکار

دین

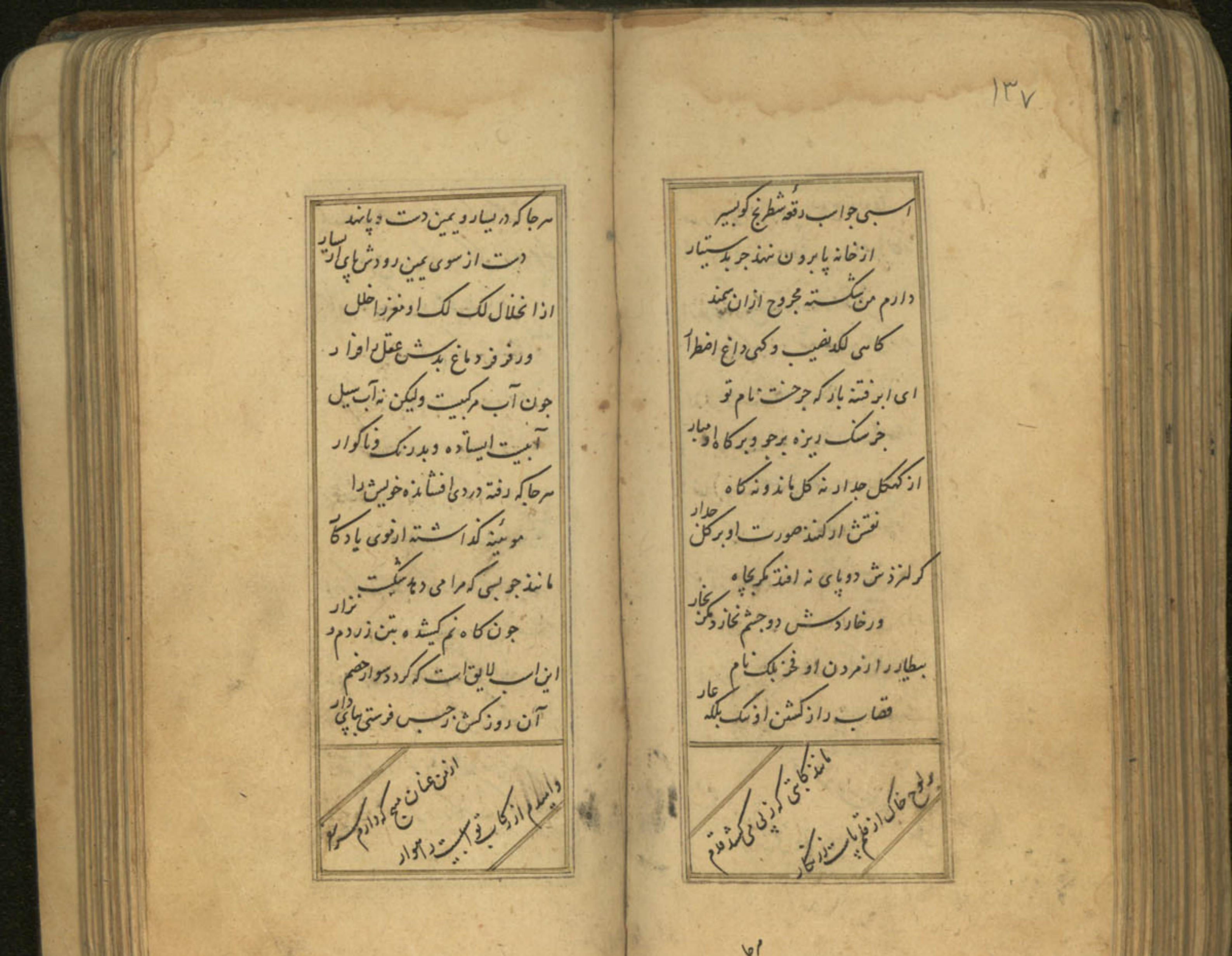
دین اسب بد عنان جلکنم وقت شد که من
بوسم رکاب آصف جمشید اقتدار
مصر جمال خواجهٔ دین یوسفی که او
بر نیل چرخ تاخته شبرنگ کیروداز
آن شهسوار عرصهٔ مردی که در فنون
چون شهسوار عرصهٔ مردیست نامدار
وان مه عنان که در قدمش آسمن رکاب
با قلهٔ خیال زند بنجه وقار
آواز طبل باز همایون صیت او
بی باز صید ساخته صد شهر و شهریار
ای مرتضی کفی که ز اوصاف ولدلت
درج جواهرست زبانم جو ذو الفقار

خلق تو فایضست که در عرصهٔ زندگی
دیگر جو آن ز گل فزی باد نو بهار



از بهر رایضان جناب تو بسته اند
بر پشت سبز خنگ فلک زین زرنگار
تو کامران که مرکب کام و مراد خصم
کامیده شد بر آخر سنگین روزگار
هر کس که چون رکاب ببوسد ترا قدم
بربندد دستش دوال عنان دست اختیار
سراج دهر بهر یراق تو ساخته است
برگستوان مکرمت و زین اعتبار
شیران بر سمند تو کمتر ز آهوند
هر آهوی سمند تو شیریست در شکار
یک جو بناحق ار بکشد ابلق سپهر
یابد ز سنگ عدل تو دندانش انکسار
پای تو از رکاب چو [illegible]
از آهن رکاب [illegible] عیار

صدرا ابوالفوارس پس مدح تو ادعا
دین منت و نبذه بدین دارد افتخار
از مرغزار مدح تو دارد نوا و نشو
هر جا که هست توسن طبع سخن گذار
از عجز وصف فارس مدح تو بسته ام
بر پشت بادپای سخن زین اعتذار
نعل برهنه توسن طبعم چسان رود
در سنگلاخ جور و مغیلان افتقار
گر تازیانه تو ببیند سوار چرخ
در دم ز تازیانه برآرد ز من دمار
در مرغزار خشک جهان تا بکی مرا
بی آب همچو آب بود دیده جویبار
از جور ابلق [illegible] جم و بنات [illegible]



اسبی جواب رقعه شطرنج کو بسیر
ازخانه پا برون ننهذ جز بدستیار
دارم من شکسته مجروح ازان سمند
کاهی لکد نصیب و کهی داغ اضطرار
ای ابر فتنه بار که جز جنت نام تو
جز سنک ریزه بر جو و بر کاه او مبار
از کهکل جدا نه کل ماند و نه کاه
نقش ار کنند صورت او بر کل جدار
کر لنزدش دو پای نه افتد مکر بچاه
ور خاردش دو چشم نخارد مکر بخار
بیطار را ز مردن او فخر بلک نام
قصاب را ز کشتن او ننک بلکه عار

مانند کاهی که زتنی می کشد دم
و ز لوح خاک از قلم پاست زنکار

هر جا که در یسار و یمین دست و پا نهد
دست از سوی یمین رود ش پای از یسار
از انخلال لک لک او مغز را خلل
ور فر دماغ بدش عقل را دوار
جون آب مرکبست ولیکن نه آب سیل
آبیست ایستاده و بدرنک و ناکوار
هر جا که رفته در ری افشانده خویش را
مویینه کذاشته از نوی یادکار
مانند جو بسی که مرا می دهد شکست
جون کاه نم کشیده بتن زرد و دم نزار
این اسب لایق است که کردد سوار خصم
آن روز کش ز جیش فرستی بپای دار

ازین عنان سیه که دادم بکسوی
والسلام از نکاره نوبت د اهوار

یک اب خسروانهٔ شیرین که عاشقش
در باغ روزگار چو گلگون بود هزار
گاه وقار ساکن و اصلی چو شاخ سرو
در تند باد عزم سبک دست چون چنار
شعرم گر چون طویله طویلیت کی شود
جز بر دعای دایمش جاه تو اختصار
بر بسته ام طویلهٔ نظمی که بهر آن
صد نو فراسش چو من جان میکند نثار
تا در تنک محفهٔ زرکار شاه صبح
باشد روان باد سیم لیل اشهب نهار
بادا محفه دار جلال تو حکمران
بر فاره سان قله این نیلگون حصار
رخش مراد ابلق اقبال زیر زین
پای تو در رکاب فلک دار گردکار

تنم تار بریشم گشت و جوید یار جان تمغا
بلی ابریشم باریک را باشد گران تمغا
ورا یار نیست تمغاجی که هر دم تا جر دلها
بدو گویند بستان رخت ما را غیر جان
بهر کاشانه شکرف باشد مردم چشم
که بعد از مهر و جسم گویدش اینها ستان
ستد نقد قرار و صبر گنجشک دل و جانم
ز طیارات حاصل کرد باز آن دلستان
کبود و زرد چون بیند رخم را نقد جان جوید
عجب بود طلب کردن ز نیل و زعفران
بدین دو دل خرندم هندوی آن زلف کافر را
بوی آنک ترک چشم او جوید روان تمغا
صبا چون غنچه گر بگشایدم تنگ قماش دل
نیابد وصله گز داغ او بود بر آن تمغا

کر از نه کله نیل چرخ تمغا جویدت چاکر
ادا سازد قضا از نسیم انجم درزمان
بس نه پرده کردد عمل از انکش اطلس جامه
ندارد مهر و می ترسد که جویی ناکمان
دکان دار قضا از ابمتت در وش شیدایند
از آن اورا نمی جوید ز اجناس دکان
ز رخت چرخ قدرت خوات بمت کعتش
کذار اورا چه می جویی ز خاک آستان
بسوی جاد سوی باغ ورد ارد بدامن زر
اکر خلق تو جوید از قماش کلستان تمغا
اکر از اختر رای تو بر کیوان فتد عکسی
کجا جویند از تجار در هندوستان تمغا
بروز ار بیشتر ناهید را از ابریشم چنکش
طلب میداشتی هر عامل از زندان تمغا
کنون از باد بال و شهپر عنقای حکم تو
ز جنبش هستیم آن سنک دل تمغا کران جویند
نمیداند که بخشیدست صدر انس و جان تمغا
عزیز مصر معنی خواجه یوسف آنکه تا باشد
نیفتد در چه خسران ز قحط کاروان تمغا
بر تمغاجی معمورهٔ دوران قضا یعنی
متاع رفعت اورا است ده بنه آسمان
غلط کفتم که بیش ساکنان درحلقه کردون
قماش قدر اورا است صد یک لامکان
خریداری نیارد کرد بلبل اطلس کل را
اکر از نوبهار خلق او بود بران تمغا
مس اجناس را کبریت احمر هست خرمهرش
وکرنه کیمیا آسا شدی زو بی نشان تمغا

زناد عزّ زعیه والفتح امان تمغا
دمی از مبن ابابت ایکر دیده اجراد

فتاده همچو قاف از ربع مسکون بر کران
اگر قصاب شهر آسمان اعدا کشت نبود
بدو تمغاجی دوران نبخشد جاودان تمغا
قضا را از ازل شرطیت با اصحاب سجاده
که ننهند در ترازو تا ابد سنگ زبان
بدو ورت گر بتجار از الف بالا سخن گوید
الف را بر دهن یا چوب بیند یا نشان
ز مهر چرخ بخت گر نبودی فیض تمغا را
نکردیدی بدین سان معدن زر همچو کان
بدو ور بخشت از زر فروشان چمن یک یک
خورد چوب ار نخوید میوه را باد خزان
سرافراز از قماشی نیست شعر بی رواج من
ولی کردم ردیف آن بوجه امتحان
ندادم نقره و ابریشم و رختی که احسانت
ز عین مکرمت بخشد بدین بی زر عیان

ولی دارم توقع انک از تجار اکرامت
بود تمغاچی امید این اوصاف خوان تمغا
پی تحسین دهن بنده در وقت سخن گفتن
دهان میم خود را از الف سازد زبان
ز عین شعر من گویا طریق مردمی بیند
که دارد بر زبان پیوسته تا رتو جان
اگر نقطه نبودی همچو کوران غین تمغا را
ز عین مهر این نظم گشتی در فشان
نمی یارم دگر تمغا ردیف از کاتبی جستن
ازان کش هیچ وجهی نیست جستن کی
توان
همیشه تا درین دیرین رباط اهل تحمل را
ره و رسم تجارت باشد و جویند شان
قماش دولت بازار آرای جهان بادا
که کمتر وصله آن زاست نقد کن فکان



آفاق پر صداست زکوه گناه ما
کوه گناه چند بود سنگ راه ما
بودیم همچو نامه همه عمر در خطا
موی سفید بین و درون سیاه
ای باد عشق مشعله عقل وا بکش
ما را بس است روشنی برق آه ما
یارب بحق کعبه که سنگ بتان حرص
دور از حرم عدم فکن از قبله گاه ما
لشکر ضعیف و معرکه پر دشمنست لیک
داریم دل قوی چو توئی پادشاه ما
بر شهر بند دینی و عقبی چه اعتماد
غیر از حصار لطف تو نبود پناه ما

پرسند حال جان و دل کابتی را
چون خانه پاک سوخت بپرسند رخت را

نسبت نمی کنیم بحور آن ستوده را
با دیده کس نکرد برابر شنوده را
دیوانه شد دلم که ربودش بغمزه یار
عقلی چنان بجای نباشد ربوده را
باور نیایدم بوفا وعده کردها
دانا نیاز مود بدنم آزموده را
هر غم که زو رسد توم از کهنه خوشترست
بهتر بود شراب خم ناگشوده را
تا کابتی زدانه خالت فتاد دور
بر باد داد حاصل کشت دروده را

سراج القلوب [illegible] تمام این غزل [illegible]

ز ابروت گفتم گر چون سوره نون
بمحراب خواند امام این غزل را
ز کوی تو بستم خیالی که جویند
لطیفان دار السلام این غزل را
بمهر مه روی و سودای مویت
نویسند در صبح و شام این غزل را
ز ترکان چشم تو گفتم که گویند
غزالان سندی غلام این غزل را
بگو کاتبی زان خط و لب که مستان
نویسند بر گرد جام این غزل را

رفتی و چون خاک راه از پا در آوردی مرا
در طریق عاشقی نیکو بر آوردی مرا
گرچه سودای خط و خال کسم در سر نبود
عاقبت چون خامه سر در دفتر آوردی

زجشم

اشک من سرخست و رویم زرد تا رفتی
از سفر کردن بسی سیم و زر آوردی مرا
لعبتی مهر تا در طاس عشق افکنده ام
هر زمان در پیش نقشی دیگر آوردی
گفته بودی کاتبی آشفته چون موی منست
آفرین بادت که نیکو بر سر آوردی مرا

شمع من بنمای روی چون چراغ خویش را
تا ز نو آتش فروزم سوز و داغ خویش
هر کجا بودی دمی چون شمع صد خان سوختی
باش تا من هم بر افروزم چراغ خویش را
در بیابان غمت آواره و گم گشته ام
از که پرسم در چنین صحرا سراغ خویش را
زاهد ار خواهد که بوی خودپرستی نشنود
بایدش از سر برون کردن دماغ خویش

از بهشت کویت ار واقف شود چون کاتبی
خازن جنت گذارد دشت باغ خویش

برو ای عقل و بدین خوب لقا بخش مرا
نیستم بنده ات آخر بخدا بخش مرا

ای که از نزد خودم دور فکندی بفراق
در طلبکاری خود قوت پا بخش مرا

هم دانه وه زحد بیش کرم فرمودی
لطف فرما دگر و درد بلا بخش مرا

در شب فرقت گیسوی تو تا کی پیچم
بنما روی صفا بخش و صفا بخش مرا

کاتبی چند بناموس و بهستی کوشم
بار ها گفته امت بخش مرا بخش مرا

[illegible]

حدیث

حدیث مستی چشم چو نرگس تو که گفت
حباب وار که بر آمد جان بروی شراب

چو خم زباده جانم که دور م اشکند
ز پارهای تنم بشنوند بوی شراب

مراد تلخ نشود م وز ز ابد ان چندان
نرفت از سر من شور جت و جوی شراب

دمی که کاتبی آن لب بدید میگوید
کباب شد دل گرمم در آرزوی

چو مست کردی اگر باشدت هوای کباب
دلم بر آتش سوزان فکن بجای کباب

خدنگ غمزه و سوز غم تو می طلبم
بدیدهای پر از خون و سینهای کباب

بی خیال تو کردم کباب سینه و دل
نداد جز زر رخساره ام بهای کباب

تا برای جگر سوزیم فرستادند
چو آتشی که فروزندش از برای کباب
ز سوز هجر تو ای ترک مست آتش روی
بسوخت کاتبی و میزند صلای کباب

حاجیان و کعبه ما و قبله روی حبیب
کعبه را اسم جامه صد جاکست بی روی حبیب
جان بیازم و زمیان او ندارم دست باز
کین محب را به ز صد جانست یکموی حبیب
هر کجا هستم اگر در کعبه ام ور در قیام
پیش چشمم نیست جز محراب ابروی حبیب
جز غم چون کوه در شهر دلم دیار نیست
گشت شهر دل بیابان از دو آهوی حبیب
خویش را مانند ترکش سینه خواهم پر ز تیر
زانکه ترکش عیشها دارد ز پهلوی حبیب

کشتن عاشق به تیغ هجر و بیم مرگ نیست
این کمان فتنه بود جز بازوی حبیب
رشته جان را بجای ریسمان در نامه پیچ
کاتبی هر که نویسی نامه سوی حبیب

عکس رویت ساخت می دان و مستانه خراب
سوی ما بردی مکن بیهوش دارو در شراب
ای سوار عرصه خوبی ز دستم شد عنان
این چنین تا چند باشد پای هجران در رکاب
نعل در آتش چه داری تشنه دیدار را
گر کهی میران بسوی او سمند همچو آب
گر فلک از تیغ دوری ذره ذره سازدم
روی از تیغت نتابم ذره ای آفتاب
پیش شمع عارضت خواهم که میرم دمبدم
در هلاک جان خود پروانه را باشد شتاب

خواب هرگه بی تو پا در خانهٔ چشمم نهاد
سوخت از گرمی سرشک آتشینم پای خواب
کاتبی را گر برانگیزند دور از خط یار
نامهٔ اعمال را آتش زنند روز حساب

هر صدا کان نه ز تیر تو بود نیشترست
هر سخن کان نه ز تیغ تو بود دردسرست
تا ز لعلت اگر از بنده بریدست خطا
رشته آنجای شود پاره که باریکترست
نیست تاثیر ز ایثار دل و جان اما
من و ایثار تو تا از دل و جانم اثرست
بوسه دارو که بد و رنج ز بیمار برند
در شفاخانهٔ لعل تو یکی رنج برست
کاتبی یار غمت داد چو بیمار شدی
گفت این توشهٔ ره ساز که وقت سفرست

را

کم زری در عشق و کم صبری دلیل پرغمیست
بی مه رویت مرا بیرون از اینها صد کمیست
زخم هجرم هست و وصلت نیست وین درد ریش
صعبتر از فکر زخم اندیشهٔ بی مرهمیست
گر خورد خونم سگ کویت نشاید دم زدن
زانک یارا در میان دیرینه حق همدمیست
جان نکرد ایثار پایت زاهد نا آدمی
ممسکی تا کی کند آخر نه جان آدمیست
کاتبی کاحرام کویت بست خواندی محرمش
هر که محرومست ازین احرام در نامحرمیست

خویش را دل چون سر زلفش خریداری نیافت
جز بدو هر کس که سودا کرد بازاری نیافت
دل ز سر تا پا همه خون گشت و درویش باندید
رند مسکین باده پیدا کرد و گلزاری نیافت

در دلم نبود پس از خونریز هیچ اندیشهٔ
غیر ازین حسرت که آیا دستش آزاری نیافت
عقل کل روزی که طاق چرخ را معمور خواست
خوشتر از ابروی آن خورشید معماری نیافت
گشت عمری کاتبی تا دوستی آرد بچنگ
عاقبت خوشتر ز غم در عاشقی یاری نیافت

جانم از هاتف سحر تشریف این الهام یافت
کای خمار آلوده کام خویش جم از جام یافت
ساقیا آغاز و انجام سخن یک نکته است
هر که عیش آغاز کرد آگاهی از انجام یافت
در ذقن پستی دلم گر جوید از چشم حبیب
در درون چاه لعلان قوت از بادام یافت
غم ندارم چون خیال خالت آمد در درون
شاد باشد عنکبوتی کو مگس در دام یافت

کاتبی کو نام و ناموس جهان گم کرده بود
یافت نام اما ز سودای تو نیکونام یافت

از خیال نخل بالای تو هر دل که هست
روی دیوار بلند عمر او در کو نشست
با سگ کوی تو گفتم بی رهی یکدم مباش
بازمی گر زانک بنود نیست از ره پیر نیست
زیر پایت خاک در عیش است و ما غافل ازین
خاک را هم بیش از ما درین ره آگهیست
در چمن هر جا که شمشاد بلندت خیمه زد
کمترین میخ طناب خیمه‌اش سرو سهیست
عاقبت در دشت و صحرا سر نهد چون کاتبی
هر کرا دل مایل آن لاله روی خرگهیست

در نبرد هر کسی از بلبلان ذوفادار نیست
گرچه فتوی تو در دستهٔ جفاکار نیست

دلم به پیش خدنگ تو خویشتن دارست
که مایهٔ طرب و ذوق خویشتن داریست
لب و دهان تو صد جان بهیچ نستاند
متاع در همه جا کم بها ز بسیاریست
دلا سرای عناصر گذار کز بی جاه
هزار گشته درین کهنه چار دیواریست
چو دید خال و خطش کاتبی بحیرت گفت
چه نقشهاست که در پردهای زنگاریست

دمی که درد دلی با بدم بجانان گفت
رود زبان من از کار و هیچ نتوان گفت
زنخ کند مرا تا بدو کشادم دهان
چو آن گیاه که مکر درون بلقمان گفت
نه دل نه دین بود آنرا که گشت کافر عشق
مرا بواقعه این حال شیخ صنعان گفت

نگین باده لعل پری رخی بکف آر
که از دقیقه که این آصف آن سلیمانست
بعهد زلف چو طاوس طوطی خط یار
چو کاتبی که تواند زبان مرغان گفت

سلطان ملک حسن خداوندگار ماست
جان باختن بعشق خداوندگار ماست
در دور ماه طلعت او شاه نه فلک
بیرون چار پرده نگین پرده دار ماست
واعظ که داد وعدهٔ دیدار و باغ خلد
آن قصه هم حکایت یار و دیار ماست
کی بر قرار خود شود آن شاخ ارغوان
کش پرورش ز خون دل بیقرار ماست
ای کاتبی ز سودن رخسارهای زرد
آن خاک آستان فلک زرنگار ماست

ای که گفتی غم و اندوه بکا بسیارست
این متاعیست که در خانهٔ ما بسیارست

بیت سودا زده را به ز بلا هیچ قماش
نبود و هم بکسش گرچه فرا بسیارست

گاه خاک ره یار آورد دم که بویش
این همه لطف نمودن ز صبا بسیارست

او همه حسن و دل و جان همه مایل او
شهر چون صاحب خیرند گدا بسیارست

گفته‌ئی کاهی از جور و جفایم چونی
جور بگذار و جفا لطف شما بسیارست

قضا چو شمع جمال ترا همی افروخت
دل مرا تن و جان مرا جگر می سوخت

خرید عشق تو جان و فروخت هستی خویش
زیان او همه شد سود ازین خرید و فروخت

هدایت تو بچشم دلیل شد ورنه
بکسب علم لدنی نمی توان آموخت

هزار زخم که از غمزه‌ات رسد غم نیست
بسوزن مژه چون عاقبت بخواهی دوخت

کباب شد چو دل کاتبی هزار جگر
دمی که آتش می شمع عارضت افروخت

دلم که دم بدم او دانه تو تست و نه توست
ز درد هجر تو چون مرده ایست در تابوت

مقام جملهٔ خوبان و منزل تو بلطف
چو ملکت ملکوتست و عالم جبروت

ندانم آن لب خندان چه لعل ترکیب است
که هست به بدهان از مفرح یاقوت

مگر بدید زنخدان تو کسی کو را
عجب نمود بچاه اوفتادن هاروت

غمت جو داشت دلم تن بخیل بجان کفت
بجان محاضره کردن که سهو دارد قوت
فغان کاتبی از جرخ جون گذشت بهجو
فتاد غلغله در میانهٔ ملکوت

مارا ز سلامت نه جد غیر ملامت
ای شیخ ملامت جکنی رو بسلامت
در مهر رخ سنگدلان گوش گرانیست
در پله اعمال گران روز قیامت
ای ماه مرا دیدن روی تو تمامست
گفتم سخن مهر دل خویش تمامست
شد کوی توام مسجد و ابروی تو محراب
فارغ دلم از گوشه نشینی و امامت
ای کاتبی این بند بنا بر خوش نیست
رو خانه بنا کن بسر کوی ملامت

دیده حسن هر دو عالم در رخ او دیده است
آفرین بر دیده اش بادا که نیکو دیده است
او مرا دیده است و می گویند پیش او بدم
گفت بدگویان جه کار آید مرا او دیده است
آنکه گفتا روی او خورشید را ماند نبود
روشنم گردید کو خورشید را او دیده است
عیب نتوان کرد گر آهو بهجر او نهند
آنجه در روز ازل زان جشم جادو دیده است
کاتبی هر که که سجده است تو را آن رو نرخ
آفتاب و ماه را سنگ ترازو دیده است

باد صبح امشب نمی دانم جرا افتاده است
غالبا جون من ز گلرویی جدا افتاده است
ای دل امشب در درون سینه سوزان مباش
رخت بیرون بر که آتش در سرا افتاده

تا بر ابروی کژ آن سروقد افتاده چین
راستی را صد گره بر کار ما افتاده است

دل که بسیاری بگرد آن زنخدان میدوید
دیدمش روشن که در چاه بلا افتاده است

کاتبی زان سر چه حاصل کو ندارد شور عشق
باد ویران خانه کو بی هوا افتاده است

آن شناسد حال اشک ما که چون افتاده است
کز میان مردمان ناگه برون افتاده است

حال ما و خاک کوی خسرو شیرین لبان
قصهٔ فرهاد و کوه بیستون افتاده است

خانهٔ چشم و دلم را زان لب و رخ دمبدم
آب بیرون بر که آتش در سرا افتاده است

آب روی ما نمی جوید کسی در کوی یار
غیر اشک چشم ما کو گرم خون افتاده

از برای پای بوسش کاتبی مانند زلف
در گذشته از سر خویش و نگون افتاده است

بدان خدای که کس را جز او خدایی نیست
که از فراق بتر در جهان بلایی نیست

مریض هجر ندارد امید بهبودی
شنوده‌ام از حکما مرگ را دوایی نیست

چه خوب گفت به بلبل صبا برابر گل
که دل مبند در آن چیز کش بقایی نیست

ز سیم و زر چه کنی برگشای دیدهٔ دل
که بهتر از نظر مرد کیمیایی نیست

نگویمت کاتبی از دلبران جفا و ستم
نگو بدست که این قوم را وفایی نیست

یاد ما زد که برون باغی دلجوای
مرا چون تو خلوت [illegible] [illegible]

کاشکی اهل تماشا همه را خونریزی
تا بگویم که مرا نیز تماشایی هست

ز استان تو بجلادم طلبد واعظ شهر
بیخبر آگاه که نیکوتر ازین جایی هست

دل عشاق بیاراست مه رخسارت
لله الحمد که زین گونه دلارایی هست

کاتبی محنت و اندوه و غم و رنج و بلا
همه زیباست اگر چهرهٔ زیبایی هست

اهل سخن را زبان بست دهانت
موی شکافان نیافتند میانت

تشنه لب و خاک مسیح غان را
گرچه همه دیت همچو آب روانت

ما همه چشمیم بهر روی تو دیدن
کوری چشمی که او نشد نگرانت

غمزهٔ ابروی دلکش از لب نمایی
جان برد هیچ تن ز تیر و کمانت

کاتبی خسته همچو کاغذ فرمان
گشت گرامی از آنکه یافت نشانت

آنکو سو دل لبت گشاد دو جهان یافت
وانکس که ترا یافت مراد دو جهان یافت

هر تشنه که جان داد و ستاد از دولت کام
مقصود دل از داد و ستاد دو جهان یافت

وانکس که به بیداد دو زلف تو رضا داد
بیداد کدامست که داد دو جهان یافت

در دینی و عقبی چو تو یک شاد بکام دید
درویش که مبدا و معاد دو جهان یافت

از خال و خطت کاتبی سوخته دم زد
تا آگهی از خط و سواد دو جهان یافت

کج نگویم سرو قد او بغایت راستست
قصها کج باشد اما این حکایت راستست
سایهٔ خود چون ازین بی برگ میدارد دریغ
گر بود زان بار و رم بس این شکایت راستست
ابروی همچون کمانش با دلم دارد کژی
لیک تیر غمزه اش با جان بغایت راستست
تا رقیب کج دلش مانع شد از خونریز من
موی چون نیزم براعضا زان حمایت راستست
کاتبی از مذهب عشاق میباید نوا
ای مخالف درگذر زراه هدایت راستست

بدیدهٔ من بی آب تشنه المایست
محیط را که بهر گوشه ایش دریاییست
بحسن و طلعت خود عالم دلم آراست
همیشه باد که خوش حسن عالم آراییست

زکوی او نتوان یافت هیچ جا خوشتر
مرا همیشه دل آنجا کشد که خوش جاییست
دلا بهر دم نادان مباش و دانش جوی
که یادگار مرا این سخن ز دانائیست
لبش بدادن جان کاتبی امان دهدم
ولی زغمزهٔ او هردمم تقاضاییست

رخت ماه و قدت سرو روانست
خطت جان و لبت خوشتر ز جانست
مرا پرسی گر کم شد بار غم هیچ
اگر افزون نشد باری همانست
مگر خورشید رویت دید چون شمع
که در وصف تو سرتاپا زبانست
مگو ناصح بعاشق پند شیرین
مزاج گرم را حلوا زیانست

نکو دانست کارت کاتبی یار
بحمدالله که یاری کاردانست

یارم بتیر غمزه جگر پاره پاره ساخت
هر پارهٔ بتیر دگر پاره پاره ساخت

چون غنچه پیرهن بهوای گل رخش
خواهم ز دست باد سحر پاره پاره ساخت

در دور آفتاب رخش تیر آه من
درع فلک بدور قمر پاره پاره ساخت

هرخانه کو عشق درو نقش زهد دید
دیوار را بهم زد و در پاره پاره ساخت

لایق بتاج وصل از انست کاتبی
کش تیغ هجر تارک سر پاره پاره ساخت

ای مسلمانان نماندم فرصتی بیچاره را
بیچاره بیچاره بید دل من کوی آن شایسته است

بهر قدوم قاصدی گفتند می آید زیار
مژدهٔ مقصود دم آمد یارب آن قاصد

در چمن خودرا بدستان سرو بالا می برد
مست دستانش ولی آن دست و آن ساعد

زاهدان گریان بخلوت عارفان خندان
خنده عارف کجا و گریه زاهد کجاست

کاتبی شد با شهادت بهر آن شاهد شهید
زین شهیدی با شهادت یاد آن شاهد کجاست

باغ

هر نقش خوش که در قلم صنع صانعست
مجموع را خط رخ خوب تو جامع است

در وادی فراق مرا سوخت مهر تو
بیچاره آنکه سوخته برق لامع است

دلخسته شد که از تو طمع داشت پرسشی
رنجور خاطرست مدام آنکه طامع است

آنرا که بخت بست بخورشید طالعت
من سوختم ز طالع خود این چه طالعست
درمان کاتبی چو جیبست ای طبیب
زحمت مکش زیاده که رنج تو ضایعست

هزار آتش جانسوز در دلم پیداست
اگر نه لشکر عشق آمد این چه آشناست
برون ز کون و مکان عشق را بسی تختست
کجاست گوش حریفان و این سخن ز کجاست
چه غصها که بود شیخ شهر را فردا
گر نیست واقف امروز و در غم فرداست
برون مرو ز سراپرده فلک ای آه
مراد خواه که سلطان درون پرده سراست
ز شهر عقل بصحرای عشق منزل گیر
که شیر چرخ سگ آهوان این صحراست

شهید میکده چون شمع بارها سر خویش
فکنده دید بتیغ و هنوز بر سر پاست
پرست گوش جهان از صدای قصه عشق
ببر بس کاتبی از کلک خویش کین چه صداست

کوه غم ای دل هم آواز من تنها بس است
پرده پوش سر مجنون دامن صحرا بس است
باز گرد ای عقل سرگردان که در راه فنا
عشق و تنهایی و بی زادی رفیق ما بس است
چون سلیمان منت مرغان دیگر کی برم
در بیابان بر سر ما سایهٔ عنقا بس است
همچو نرگس جام زر گر نیست ما را عیب نیست
زانکه ارباب نظر را دیدهٔ بینا بس است
شمع جنت دیگران را آتش دوزخ مرا
خانهٔ دل تنگ باشد یک چراغ اینجا بس است

ای اجل شهر تن ما از چشم ما گذار
کز پی ویرانهٔ صد شهر این دریا بس است

کاتبی گر طی شود اوراق مهر و مه چاک
خط اشعار تو نقش گنبد مینا بس است

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست
شمشیر عشق تیز زسنگ فرار ماست

بی زخم تیغ عشق زعالم نمی رویم
بیرون شدن زمعرکه بی زخم عار ماست

ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم
گویا که سنگهای ملامت حصار ماست

ای دل خوشست صحبت اهل ورع ولیک
پیر مغان بمیکده در انتظار ماست

واعظ گر داد وعدهٔ دیدار و باغ خلد
آن قصه هم حکایت یار و دیار ماست

ما را گرفته یار سوی دار می برد
ساقی بیار می که دم گیر و دار ماست

چون کاتبی خوشیم که در دور خط یار
عالم معطر از قلم مشکبار ماست

هیچ دل نیست که در زلف گره گیر تو نیست
هیچ جان نیست که دیوانهٔ زنجیر تو نیست

سینهٔ نیست که پیکان تو آنرا نشکافت
جگری نیست که پرخون زپی تیر تو نیست

آهوی چشم تو تا میل بصیادی کرد
هیچ جا شیر دلی نیست که نخجیر تو نیست

قتل تعبیر کنی وصل چو بینم در خواب
خواب سرچند که خوبست چو تعبیر تو نیست

بر سر قبر شهیدان چو قدم رنجه کنی
خاک این بی کفنان لایق تکبیر تو نیست

هر شبی بر جگر چرخ هزاران داغ است
عجب ای آه جگرسوز که تاثیر تو نیست
کاتبی در ره دین کافر عشقم خواندی
دارم اقرار بدین حاجت تقریر تو نیست

باز عشق خانه سوزم در دل و جان خانه ساخت
عقل و جان را داد دستور و مرا دیوانه ساخت
عشق میزد دی در دل عقل گفتا کیستی
گفتم آنکو صد هزاران خانه زین ویرانه ساخت
نیست در پیمانهٔ دل غیر خون گویا قضا
از پی پیمودن خون بود کین پیمانه ساخت
شمع ما را نیست میل خلق سوزی ور بود
شمع در یک دم تواند کار صد پروانه
خال و تخم محبت دان که دهقان ازل
کشت زاد مرد و عالم بهر این یکدانه

مردمان افسانه بهر خواب سازند و مرا
خواب چشم او میان مردمان افسانه
کاتبی گر کند دیر تن مکن عیبش که او
چار بازار فنا از خشت این بتخانه

در جانم از بلای تو آتش فتاده است
وین آتش بلا چه بلا خوش فتاده است
دل نیست این که می طپدم در درون گرم
دیوانه‌ای میانهٔ آتش فتاده است
از بهر سیم و زر دل ما غش نمی‌کند
با کیمیای نقد تا سکه نقش فتاده است
ای دل کجا توان بچنین چشم دیدنش
کان یار تند خوی پری وش فتاده
چون سر برد بتیغ و کشد در زمین بناز
نازش کشم که نازک و سرکش فتاده است

در دور روی یار از آن موی تابدار
تشویش میکشم که مشوش فتاده است
ای مه ز وصف خط تو اوراق کاتبی
چون لوح سبز چرخ منقش فتاده است

دلبر کشید خنجر و دل نیم بسملست
ای جان برای خویش که مراد تو حاصلست
باز آمد آن پری رخ و دیوانه می کشید
دیوانه هر که می شود امروز عاقلست
شد سرخ سوزنی که مرا زخم سینه دوخت
وان سرخیش ز خون نه که از آتش دلست
چندین هزار قافله گم شد براه عشق
پرسید میر قافله را کین چه منزلست
ای دل مجوی خاتم فیروزهٔ سپهر
بگذر از این نگین که پر از زهر قاتلست

صید جهان مشو که بدور کمان چرخ
بسیار صید کشتهٔ این مهره گلست
بر لوح دل نوشت خط یار کاتبی
هر حجتی که این بنویسد باطلست

پیش رخسار عرقناک تو مه را تاب نیست
چشمهٔ خورشید را گر تاب هست این آب نیست
هر نمک کز لعل پرشور تو گاه خنده ریخت
داند آن ابرو که در چشم آن بخواب
سجده گاهم نقش نعل مرکبت گر شد مرنج
زانکه هر روی زمین زین خوبتر محراب نیست
با یالم ساز تا کی غمزه را خنجر دهی
گر برای مور کشتن حاجت قصاب نیست
کشتنم را آن دو زلف چون کمند آمد سبب
هیچ مقصودی میسر نیست چون اسباب نیست

ای صبا در دیدهٔ من خاک آن در توتیاست
خاک در زان تو بیا بهتر که او زیباست
قصهٔ سوز دل خود کاتبی کمتر نویس
زانکه در لوح آتش افتاد و قلم را تاب

مپرس ای گل خندان که دیده‌ات خونست
ز هجر لالهٔ رویت چو کاسهٔ خونست
مرا بکعبهٔ وصلت رسان که در ره عشق
ز ریگ بادیه ام درد و محنت افزونست
جهانیان همه جویند ابرویت اما
نه هر که شد متولد بمصر ذوالنونست
بدور چون تو طبیبی که مرده زنده کنی
بهلاک گشتم و روزی نپرسیم چونست
زعشق پند دهد واعظ و تو دل بری
ندانم آن چه فسانست و این چه افسونست

کجا ز دوزخ و روز حساب دل ترسد
مرا که سوز درون از حساب بیرونست
دگر ز زلف تو زان کاتبی نپیچد سر
که هر که روی بتابد ز راه دین دونست

مهرم افزون گشت چون تیغت مرا در سر نشست
ذوق مجنون بیش شد چون کاسهٔ لیلی شکست
نیمه ماند از خدنگت در دل من راستی
نیست جز تاثیر آن این نیم جان من که هست
نیست چون من سوز مهرت سربلندان را نصیب
گر چه خورشید افزونتر بود در جای پست
ناوکت در سینه ام بگذاشت پیکان یادگار
صد جراحت دید و بگذشت و یکی مرهم نبست
خاست از دل ناله چون تیر تو در تن دید گفت
در درون آ تا بکی خواهی در آن بیرون نشست

تا پرستارم رخت را تاب غم می سوزدم
جز تف دوزخ نباشد حاصل آتش‌پرست
گر نمی بندند عهد از بهر قتل کاتبی
لشکر خطت بیکدیگر چرا دادند دست

مرد بی عشق اگر چه انسانست
نام آباد و شهر ویرانست
مست از نعمت دو عالم سیر
هر که بر خوان عشق مهمانست
پر ز عشق‌است هر دو کون ولی
عاشقی داند این که پردانست
حشمت از عشق جو که خاتم عشق
گر بموری رسد سلیمانست
عشق گنجشک دل کند سیمرغ
کاتبی این زبان مرغانست

جمشید روز باده در بزم ما گداست
زین باده هر حبابی جام جهان نماست
بیگانه نیست ای تن اشکی که رفت در خاک
روزی که خاک گردی هر قطره آشناست
گر صد بلا باشد جانم ندارد آرام
زین سخت جان ندیدم جان نیست این بلاست
گردند گرد عالم ذرات و مهر و رزند
تنها نه من چنینم در هر سری هواست
ای کاتبی ندیدم جایی به از خرابات
تو نشنوی سخن را لیک این سخن بجاست

بلابیت

جان من از لب جان پرور جانان زنده است
دل من زنده ز عشقست نه از جان زنده است
باز گرد از سفر ای یوسف مصری که هنوز
کوری هجر ستم دیدهٔ کنعان زنده است

شراب نوش و بعریان تنی مکش آسیب
که به زمیکدهٔ عشق خانقاهی نیست

ایثار کردتن سرو آن خاک پا نیافت
شد خواجه مفلس و اثر از کیمیا نیافت

کنج مرادرا خط خوبان بود طلسم
وین کنج خانه ایست که هیچ اژدها
سرخزده دان که جست نشان از دهان او
کم گشت آنچنان که دگر خویش را نیافت

آمد خدنگ یار و گذشت از دلم روان
پیکان نشسته بر سر هم دید و جا نیافت

مرد از فراق کاتبی و تیغ او ندید
مسکین غریب کشته شد و خونبها

تاریخ ۹۱۷ از دوش ... مقطع عمر جان ... بوز دیده ما ... دوش ... ما

همه را زنده دم صبح حیات سازد
کشتهٔ مهر شهیدیست که بی آن زنده است

مشنو دیو خرد کم شدن خاتم عشق
دست بر دل نه و جان کن که سلیمان

کاتبی نیست حیات دلت از بازوی جان
دید آن ساعد سیمین و بدستان زنده

کدام دل که از و جانب تو راهی نیست
کدام دیده که او را بتو نگاهی نیست

ز دور چرخ و جفای سپهر ای ساقی
بکار روم که بعدل تو پادشاهی نیست

خوشست دیدن ابروی یار همچو هلال
ولی چه سود که آن گاه هست و گاهی نیست

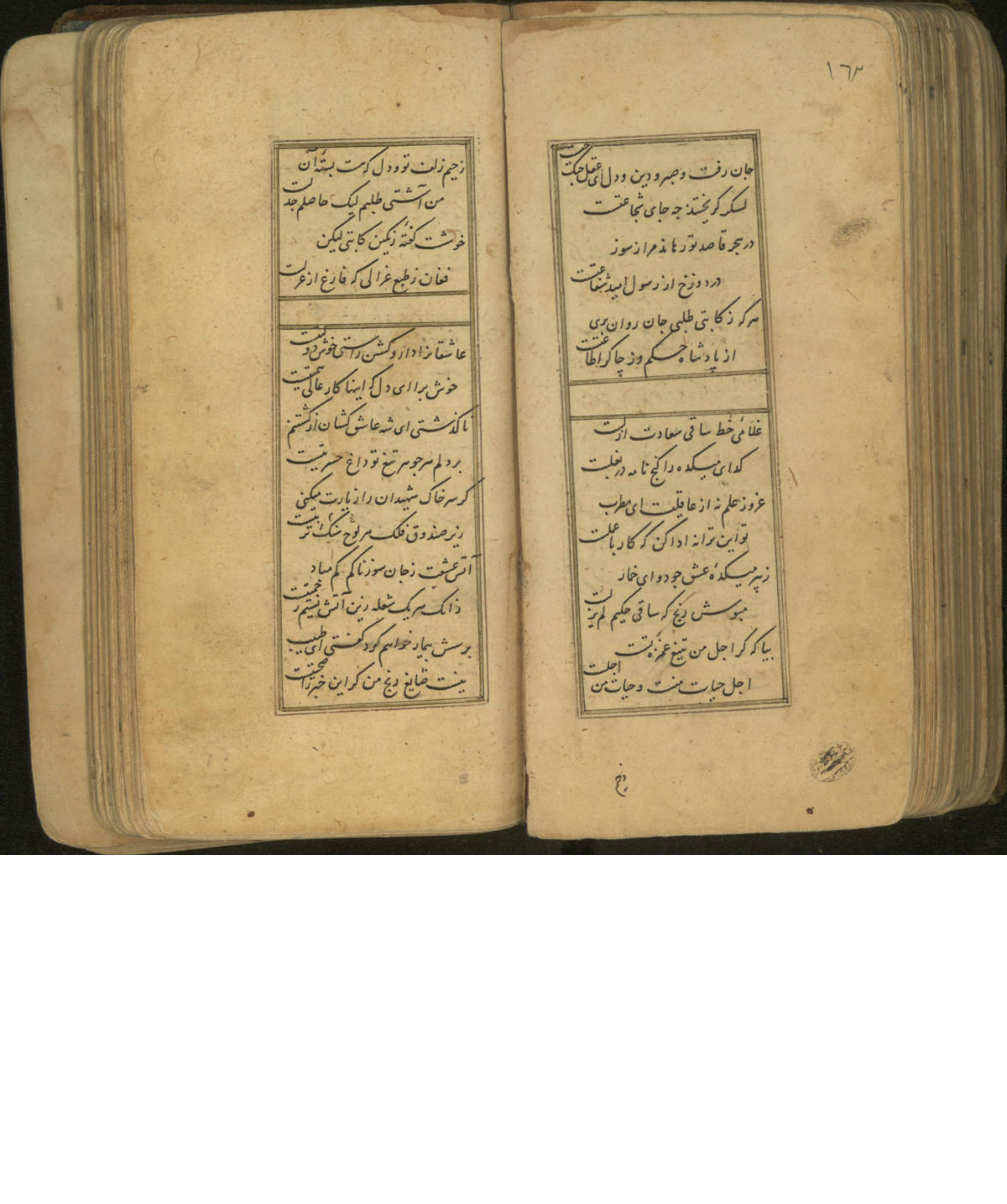
چو خیر و شر نه بدست منست یکسر موی
اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

زکار شد دل ما و سوز عشق ترا
هزار کار بدین جان کار دیده ماست
گرات قوت افغان و گر فغان شنوی
فغان ما نه گر فریاد آب دیده ماست
هران نهال که بر کند باد بیخ ز بیخ
نهال عهد تو با قامت خمیده ماست
شفیع نامهٔ اعمال کاتبی که بود
بجز خط تو که سر دفتر جریدهٔ ماست

زچشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست
بچشم بین و بدل رحم کن که کار خرابست
مساز رشتهٔ جانم ز هجر پاره همان دان
به پیش روی خود او را که رشتهٔ ز نقابست
بلای روز حساب از شمار گرچه برونست
شب فراق بلایی شمار در چه حسابست

بمن عنان سمندت دوال باز گرانست
بدو بگوی که آهن دلی از آن رکابست
اگر نه صبح بهارست آن رخ چو گلستان
چرا دو نرگس مستت در و مدام بخوابست
بعهد قد تو تا سر کشید بر لب جو سرو
زعکس خویشتن او را هزار جوب در آبست
چو کاتبی ز می نیم خوردهٔ تو کبابم
تمام سوخت مرا اینم جرعه این چه شرابست

یکسجده پیش روی تو یک روزه طاعتست
روزی که روز حشر بر ش نیم ساعتست
من کیستم که سجده برم پیش ابرویت
انصاف گفته اند که بالای طاعتست
دارم سعادتی که بجور از تو قانعم
آری کلید گنج سعادت قناعتست



جان رفت و صبر و دین و دل ای عقل حکمت
لشکر گریختند چه جای شجاعت
در هجر قاصد تو رهاند مرا ز سوز
در دوزخ از رسول امید شفاعت
هر که ز کاتبی طلبی جان روان بری
از پادشاه حکم و ز چاکر اطاعت

غلامی خط ساقی سعادت ازلت
گدای میکده را گنج نامه در بغلت
غرور علم نه از عاقلیست ای مطرب
تو این ترانه ادا کن که کار با عملت
زهی میکده عشق چو دوای خمار
منوش رنج که ساقی حکیم لم یزلت
بیا که گر اجل من تیغ غمزه بت
اجل حیات منست و حیات من اجلت

ز چین زلف تو دل گرمست بسته آن
من آشتی طلبم لیک حاصلم جدلت
خوشت گفته ز نگین کاتبی لیکن
فغان ز طبع غزالی که فارغ از غزلت

عاشقانرا دار و کشتن راستی خوش دولتت
خوش برای دل که اینها کار عالی همتت
تا گذشتی ای شه عاشق‌کشان از کشتنم
بر دلم مرحوم مرغ تو داغ حسرتت
گر سر خاک شهیدان را زیارت میکنی
زیر صندوق فلک مرلوح سنگ تربتت
آتش عشقت ز جان سوزناکم کم مباد
زانکه هر یک شعله زین آتش نسیم رحمتت
پرسش بیمار خواهم کرد گفتی ای طبیب
نیست ضایع رنج من گر این خبر از صحبتت

سود من این بس که جان مفلس سودایم
بر سر بازار غم هر یک کَبِ لذّت است

فارغم چون کاتبی از خلوت و بادام و رَز
تا مرا با چشم چون بادام ساقی خلوت است

شعلهٔ شمشیر شوق شمع درون منست
گرمی بازار عشق از تف خون منست

منزل مهرش منم کوکبهٔ ذره بین
اوج گرفت اخترم چرخ زبون منست

بر سر کوی فنا خانهٔ غوغا منم
باک ندارم ز دار دار ستون منست

آه درون سوز من پای برون گر نهد
همچو درونم شود آنچه برون منست

بر سر آب دو چشم بود تنم بی‌قرار
این غم و درد چو کوه بهر سکون منست

خانهٔ تاریک تن چیست بزنجیر عقل
بشکنم این بندها وقت جنون منست

در سخن کاتبی یار نظر کرد و گفت
کین همه سحر حلال بهر فسون منست

شب خار سر آمد دلا شراب کجاست
دمید صبح نظر کن که آفتاب کجاست

فلک ز آتش من ای مسیح خواهد سوخت
بپرس چشمهٔ خورشید را که آب کجاست

میان اشک ندارم جز زکات سر
درین محیط چه دانم که آن حباب کجاست

نه نوبت رکاب آن سوار شب رو را
کجاست دست من ای بخت و آن رکاب کجاست

مقربان سخن شه بکس نمی گویند
ز داد خواه بپرسید کان جواب کجاست

به پیش روی تو آن پردها که گشته نقاب
تمام پردهٔ چشمست و دل نقاب کجاست
وطن خرابهٔ تن داشت کاتبی دل تو
درین خرابه کنون نیست آن خراب

باز این دل از فراق یار نالیدن گرفت
از دل خارا روان خوناب باریدن گرفت
نالهای زار من از نه فلک بگذشت دوش
چرخ از درد دل من تو گردیدن گرفت
صبحدم باد صبا بر گل زد و گلها شکفت
غنچهٔ لعل لب دلدار خندیدن گرفت
باغبان عیش و تماشا می کند با گل صباح
عندلیب از رشک آن بر خویش پیچیدن گرفت
کاتبی چون دید روی ساقی سرمست را
توبه و تقوی شکست و باده نوشیدن گرفت

سرگرمست از قدح نرگس گلرویی نیست
در گلستان حیات از طربش بویی نیست
هدف تیر قدر باد اگر چشم مقاست
دل که سر منزل او گوشهٔ ابرویی نیست
دامگاهیست پر از حادثه صحرای جهان
شیر دل آنکه دمی بی غم آهویی نیست
چهره زر ساز ز خاک ره خوبان کان خاک
کیمیاییست که محتاج بدارویی نیست
راه کوی ورع و زهد درازست مپرس
قصه کوتاه به از کوی بتان کویی نیست
منم آن بی سر و پایی که سراپای مرا
بی سواد الف گیسوی بتان مویی نیست
کاتبی گوشه نگیری ز کمان ابروان
گرچه در دست تو قوت بازویی نیست

دارم گمان که او بمن ناتوان خوشست
آن قصه گرچه نیست یقین آن گمان خوشست

پیکان زنگ خورده یار و شرنگ خویش
در چشم ما چو سبزه و آب روان خوشست

من آشکار پیش رخت سجده میکنم
هرچند گفته اند عبادت نهان خوشست

درد و غم تو بر دل و جانم همیشه باد
شادی و راحتی که بود جاودان

سوسن شنید نالهٔ بلبل بر فر گفت
گر عاشقی خموش که بند زبان

ای زاهد جان تو کجا و جهان عشق
خوش بادت آن جهان که مر این جهان

ای کاتبی بخون تو گر او زند خط
خوش باش بر سر آنچه نوشتند آن خوشست

تا کی بود میانهٔ اهل کتاب بحث
خوش وقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث

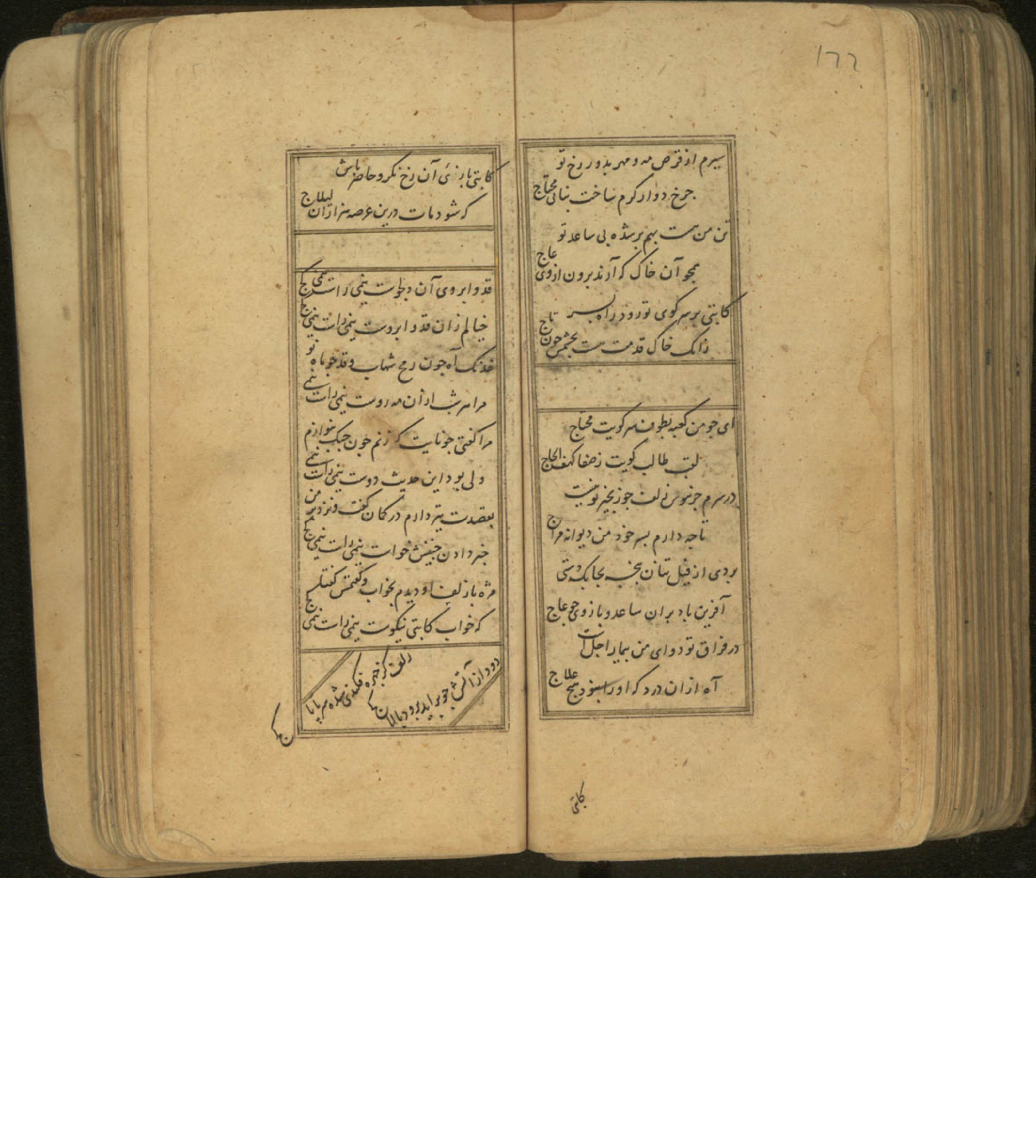
چشمم شمار انجم و زان ماه دم زند
همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث

خود را شمرده ام سگ او بیش از حساب
تا باد را بمن نبود در حساب بحث

از عشق گشت مدرسه و درس مندرس
بحاث عقل را نرسد زین کتاب بحث

ای کاتبی ملاف ز اسوی او بحر
هشیار را خطاست بمست خراب بحث

غیر اوصاف خدنگ تو که جانرا است علاج
هرچه گویند مرادات نیاید بمزاج



سیرم از قرص مه و مهر بدور رخ تو
چرخ دوار کرم ساخت بنانی محتاج
تن من هست بهم برشده بی ساعد تو
همچو آن خاک که آرند برون از وی عاج
کاتبی بر سر کوی تو رود در ره سر
زانک خاک قدمت هست بچشمش چون تاج

ای چو من کعبه بطوف سر کویت محتاج
لب طالب کویت ز صفا کهف الحاج
در سرم جز هوس زلف چو زنجیر تو نیست
تا چه دارم بسر خود من دیوانه مزاج
بردی از فیل تنان بخت بچابک دستی
آفرین باد بران ساعد و بازوی چو عاج
در فراق تو دوای من بیمار اجلست
آه ازان درد که او را نشود هیچ علاج

کاتبی بازی آن رخ نگر و حاضر باش
که شود مات درین عرصه هزاران لیلاج

قد و ابروی آن دلجوست نه راست نه کج
خیالم زان قد و ابروست نه راست نه کج
خدنگ آه چون رمح شهاب و قد چو ماه نو
مرا هر شب از آن مه روست نه راست نه کج
مرا گفتی چو نایت که زنم چون چنگ بنوازم
ولی بود این حدیث دوست نه راست نه کج
بقصدت تیر دارم در کمان گفت و نزد بر من
خبر دادن چنینش خواست نه راست نه کج
شبی با زلف او دیدم بخواب و گفتمش کین کج
که خواب کاتبی نیکوست نه راست نه کج

دود از آتش چو برآید دو دیالان سیاه

عارضت راست نیاید بدروغ بده
آب درجو نرود تا نکند خود را کج

غنچه را کی بدهان تو توان نسبت کرد
که چو دم میزند او میرودش لبها کج

گر حسود از تو همین زلف پسندید چه عیب
چشم کج بین نگهبان هیچ ندید الا کج

کاتبی از قد او کو سخن راست بگو
تا نخوانند سخنهای ترا هر جا کج

چو لاله خیزد و بدست آر در بهار قدح
بدست اگر نبود از زمین برآر قدح

ز پیر میکده آموز عیش کان خم عشق
نخورد جز بجوانان گلعذار قدح

مساز کاسهٔ سر خالی از خیال شراب
که بی شراب نیاید بهیچ کار قدح

گرت هوات که گردی چو آسمان سرسبز
ز آفتاب صبوحی تهی مدار قدح

چو خاک لاله ستان بخودم شمار مدام
از آنکه در سر من هست بی شمار قدح

سپهر اگر بادب بگذرد ز تربت من
درست کی بود از سنگ این مزار قدح

چو غنچه نرگس اگر دورم افکند در خاک
نهان درون کفن باشدم هزار قدح

مباد مجلس رندان ز کاتبی خالی
که از خط و قلم اوست زرنگار قدح

ای ز رشک قامت سرو و صنوبر شاخ شاخ
وی ز ابرویت کمان را کشته پیکر شاخ شاخ

سر ز تیغت نیست تنها شاخ شاخم بلکه هست
پای تا سر هر سر موی مرا پر شاخ شاخ

گر دقت ترک چشمت برد دل و جان آن دو زلف
چون کسی کو بخشش سازد سنبل تر شاخ شاخ
دیدهٔ من از درون گرم بسیار آب دید
همچو آن بحری که آید آتش از بر شاخ
کاتبی چون وصف روی عارضت خواند بباغ
روید از اطراف او گلهای احمر شاخ شاخ

صبا چو برقع از آن زلف تابناک کشد
هزار دلشده سر در نقاب خاک کشد
وصال او طلبند اهل دل نه حور و قصور
همیشه خاطر یاران بعشق پاک کشد
دلی که منزل خورشید طلعتی باشد
عجب نباشد اگر آه سوزناک کشد
ز بیخودی بدعا مرگ خواهم ار نه کسی
چگونه بر تن خود خنجر هلاک کشد

مرا چو کاتبی از دور سینه چاک شود
که یار تیر خود از سینه‌های چاک کشد

دمی که زنگ تو در قفل اهل دید براید
بیک مشاهده مقصود صد شهید براید
غنیمتست حریفان سهیل طلعت ساقی
کزین ستاره بهر مدت مدید براید
مباش صیقلی قفل زنگ خوردهٔ مستی
عجب که کاری ازین قفل بی کلید براید
جهانی واله چنین تواند و نیست تعجب
کدام عقل بدین حسن بر مزید براید
منال کاتبی از شام غم که صبح سعادت
بیمن همت سلطان ابو سعید براید

گل چه باشد با گلی بچشاند و سر زن دید
هر دم ما را سایه‌ام جاوید گل در دید

سر حدیثی کز زبانش افکند بر لب گذر
چون فسون ساحری باشد که بر شکر دمد
خط سبز آن بهشتی روی شیرین سبزه است
سبزه چون شیرین نباشد کز لب کوثر دمد
درده سوداییم از زخم تیغش دل چو نیست
موی را چندانکه بتراشند محکم‌تر دمد
کشتهٔ تیغ جدایی را بیاد زنده ساخت
صدره اسرافیل اگر صور قیامت در دمد
کاتبی دوران انجم بگذرد تلخی مکش
جاودان نبود حبابی کز می و ساغر دمد

عشق کار ماست وین کار چنین مردی کند
درجهان کاری که فرد آمد مگر فردی کند
گرچه دور از یار خوارم غم ندارم زانکه دور
هر کجا خواریست آخر همدمش وردی کند

گفتم از کویش روم باز آمدم با صد نیاز
هر که گوید ناسزایی باز آوردی کند
من که دارم سایهٔ قدش چه گویم وصف سرو
کار صحرایی کجا هم سایه پروردی کند
گرد در چشمم غبار خاک راه او صبا
کس چه دانستی که ناگاه او چنین گردی کند
خوش نمی آید سخنهای رقیبا و مرا
درد کی باشد حدیثی را که بی دردی کند
خادم پیر مغان شو کاتبی چون عاقبت
مرد گردد هر که روزی خدمت مردی کند

عشق یار وی یاد می باشد
گل بیاد بهار می باشد
پرسدم جان که دل کجاست کجاست
بر سر کوی یار می باشد

مستی وصل او و هجر کشیده همه می و خمار می‌باشد
وصف تیغش دمی گر می‌گویم
سخنم آبدار می‌باشد
کاتبی هست از وفاداران
عهد مرد استوار می‌باشد

مرا آن غمزه غارت کرد یار از جنگ می‌ترسد
چه حالتست این که ره می‌بیند و فرسنگ می‌ترسد
چو می‌کردم پریشان زلفش از من یاد می‌آرد
دهان او ز من چون می‌شوم دلتنگ می‌ترسد
بود در جنگ با من غمزهٔ خونریز او دایم
لبش لیکن مرا مردم میان جنگ می‌ترسد
بتعجیل رقیب او همی پرسد کجا بودی
نمیدانم مقام آخر چرا آهنگ می‌ترسد
ز سودا کاتبی شد خاک و جویانست زلفش را
ببین کین رند را قد خم شد و از جنگ می‌ترسد

بقصد من یار تا شمشیر و خنجر بر نمی‌گیرد
تن محنت‌کشم عیش و طرب از سر نمی‌گیرد
ز شست آن کمان ابرو یکی ناوک نمی‌آید
که دل یاد قفسش صد پی چو جان در بر نمی‌گیرد
بسی سر بر گرفت از تن به تیغ و خنجر آن قاتل
ولی هرگز سر ما را بچیزی بر نمی‌گیرد
چو چرخ انجم‌فشان شد دیده در یادم و هرگز
دلم حظی ازین دریای پر گوهر نمی‌گیرد
شد اطباق فلک اوراق شعر کاتبی آری
چه نیت دارد آنکو فال ازین دفتر نمی‌گیرد

گرچه هستند درین شهر نکو ماهی چند
پیش خورشید رخت در نظر ما هیچند

چشم ما گر بر بت اشک فشاند چه عجب
بر سر ره سبب آب بود چاهی چند
پیش دیوار سرای تو بنقش آمده ام
نقش دیوار نباشد مگر از کاهی چند
ای رقیب ار چه کند یار ز پیش نظرت
بروی تا نفرستد بتو همراهی چند
یار چون آینه روی نخواهد بنمود
شاید ار کاتبی خسته کشد آهی چند

همچو شمع همه شب رشته جان می سوزد
گر یکی آه کنم هر دو جهان می سوزد
بر حذر باش ز دود دل پر آتش من
که ز سوز دل من کون و مکان می سوزد
گر شود شمع وصال تو شبی روزی ما
هر کرا جان بود از ذوق روان میسوزد
من دلسوخته محروم و تو شمع دگران
دل مجروح من خسته از ان میسوزد
دیگری را اگر از عشق تو سوزد دامن
کاتبی را ز غم عشق تو جان میسوزد

سرو ار چه بقد دراز باشد
کی مثل تو سر فراز باشد
در کوی تو با نیاز آیم
مسجد ز پی نماز باشد
دارد دل من نوازش امید
گو یار که دلنواز باشد
تحقیق نمی رسد بجایی
هر عشق که از مجاز باشد
چندانک نیاز خویش گویم
یار از همه بی نیاز باشد

گر بپاک بباخت کاتبی جان
کی عاشق پاکباز باشد

آنرا که تیغ مهر تو قاتل نمی‌شود
جانش بسوز وصل تو واصل نمی‌شود
عهدی که با تو بسته ام ای کعبهٔ صفا
تغییر آن به بعد منازل نمی‌شود
لیلی پری وشیست نهانی از آن جهت
مجنون شدست و عاشق و عاقل نمی
بهتر ز صد کمال بمعبود لایزال
این عشق بی زوال که زایل نمیشود
انوار علم عشق ز شمع هدایت
اینها بدود مدرسه حاصل نمیشود
ای کاتبی مجوی ز دریای غم کنار
باز آن در یتیم بساحل نمیشود

دم بدم از فکر لعلت دیده ام پر خون شود
میرود اول چنین آخر ندانم چون رود
راستی خواهد مخالف سوخت از افغان چو
نالهٔ عشاق امشب گر بدین قانون رود
ماه من بیداد کم کن بر دل عشاق خویش
زانکه از بیداد سلطان شهرها هامون
از زر رخسار اشکم را نباشد حاصلی
در زمین خواهد فرو شد گر بسه قارون رود
کاتبی را از دو چشمت مردم آید تا وکی
جان من اینها کجا او را ز دل بیرون رود

دل که از من زلف آن ماه مهربانش می‌کشد
گر نه در تابست از چه موکشانش می‌کشد
جملهٔ نقاشان زد لشکی اگر جان بر لبند
آه از آن نقاش کو نقش دهانش میکشد

گل که با رویش دم از خوبی و رعنائی زند
میزند باد و بهر جانب روانش میکشد

فاخته پیوسته می گوید دعای قد او
زان بسر مرسرو باد اشیانش میکشد

کاتبی از جان بر اید نام خطش چون برد
از حدیث خود رگی گوئی بجانش میکشد

حدیثی از لبش گفتم دهان غنچه باهم شد
چو نام ابرویش گفتم از ان پشت کمان خم شد

دگر باره بگویم حال دل پیش رقیب او
که یک ره حال خود گفتم برش غمی از و کم

هزاران گل درون روضه بشگفت از نسیم او
ببوی یک گل گندم جبین سرگشته آدم شد

میان مردهٔ هجران بگرد کعبهٔ کویش
طوافی کن ببین کاهل صفا را دیده زمزم

هرانکس

هر انکس کز سر دنیا و دین برخاست در راه عشق
بسان کاتبی او را سواد اردی مسلم شد

بیا که عمر چو باد بهار می گذرد
بکام باش که هنگام کار می گذرد

تو غافلی و شفق خون زدیده میبارد
که روز می رود و روزگار می گذرد

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد
که آب خضر درین جویبار می گذرد

هزار صید نشاطت در کمین که عمر
مرو بخواب که چندین شکار می گذرد

تفرج از طلبی شاه راه دل بگذار
که شهریار درین ره گذار می گذرد

مرا قد چو کمان زیر خاک رفت و هنوز
خدنگ آه ز شست فراق می گذرد

زجان کاتبی ازین غم گذشت گذشت
درین دیار ازین بی شمار میگذرد

روزی که ز پیش سر من در گذرانند
آن روز ز خورشید مرا سر گذرانند
تیری زد و حسبت طلبید این دل گستاخ
فرما که ز بخشند و ازو در گذرانند
از گریهٔ من هر دو جهان را جزیر
تا کشتی ازین آب سبکتر گذرانند
بدمستیٔ زاهد بخرابات نگوئید
وقتی که زیک دو سه ساغر گذرانند
جز غم نماندست دل و جان مرا کاش
کان نیز به پیش رخ دلبر گذرانند
موقوف چه داری بدر جنتم ای شیخ
شاید که ترا از در دیگر گذرانند

رو کاتبی از بحر مخوف غم که ملایک
رخت تو ازین ورطه بشهپر گذرانند

با تیغ اجل یارم گر یار برین باشد
این یارب شب تا کی یارب که چنین باشد
بگشا گره از ابروی ای چشم و چراغ من
بر ابروی نیکویان حیفست که چین باشد
در عشق دل ما را انداختی و رفتی
هر جا که فتنه کاری کار تو همین باشد
این سینه زبیکانها گنجینهٔ پر از جوهر
دزد از پی یا پس آید غم گو که امین باشد
یک لحظه نمی آید در خانهٔ تن خوابم
ترسم که درین ویران دزدی بکمین باشد
ای باد شدم رسوا خاکی بسرم افکن
این مرده تنم تا کی بالای زمین باشد

رو کاتبی ایمن شو یعنی ز کمان باز آ
سیمرغ دل عارف در قاف یقین

جانم جان و دل در آتش جانانه می سوزد
که با دیوار اگر دم می زنم کاشانه
شد از سوز دلم هر موی بر تن شعلهٔ آتش
چه آتشهاست کز اطراف این دیوانه
گناه آسمان بوذ گر آتش بار دم بر سر
ز آه خویش می بینم که سقف خانه می سوزد
مرا آن گنج حسن از تو چه نعل افکند در آتش
که هر دم بر زمین پایم درین ویرانه میسوزد
جان گرمست از شمع رخش مجلس که گر آتش
کند باد سحر پرواز چون پروانه می سوزد
بکن شهر تنم ای عشق بیش از غارت هجران
خود آتش زن وگرنه لشکر بیگانه میسوزد

میا در بزم می ای کاتبی کز آتش آهت
مرا دست از سفال ساغر و پیمانه می سوزد

دوش آن شاه بسر وقت گدا آمده بود
بی سپاه و حشم از تخت لقا آمده بود
گر سرای دل و تن سرد و از و روشن گشت
عجبی نیست که شمع دو سرا آمده بود
مژدهٔ رحمتم آورد رهیدم ز بلا
همچو رحمت ز پی دفع بلا آمده بود
آنک او را بدعا حاجت دل بنمایم
سوی بیمار بآیین ودعا آمده بود
همچو جان ساخت مرا زنده و بیرون شد باز
بکجا رفت ندانم ز کجا آمده بود
تیغ معشوق ز عاشق سر و جان میطلبد
جان من دست زنان بر سر پا آمده بود

کاتبی آن ورق عشق که امشب خواندی
نامهٔ بود که از پیش خدا آمده بود

این کهن دیر مغان کشته فراوان دارد
دم عیسی نفسی جو که نفس جان دارد
آدمی زاد که مایل بپری رویی نیست
دیو راست اگر ملک سلیمان دارد
عشق از کعبه بیاموز که با جامهٔ چاک
سنگ بر سینه زنان رو به بیابان دارد
صبح و خورشید اسیر سبب عشق شدند
آن کفن بر کف و این تیغ بدندان دارد
دلم از چشم و خط و خال بتان منفعلست
که بیک خانهٔ تنگ این همه مهمان دارد
جان وداع دو جهان کرد دلا همت خواه
که مکمل شده روی بمیدان دارد

کاتبی نظم تر و آب رخ و خرقهٔ پاک
همه از نمکه ز دیده گریان دارد

دلا جان باختن دعوی مکن چندانکه یار آید
شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید
نشستم بر سر ره تا عنان مرکبش گیرم
ولی خواهد شد از دستم عنان چون آن سوار آید
نخواهم پیش مردم گریه اما چون رخش بینم
بروی از دیده آب حسرتم بی اختیار آید
بهار آمد ولی خوش بر نیاید این دل سوزان
نروید دانه چون بریان بود گر صد بهار آید
از آن گردست جانم بر سر راه عدم منزل
که پرسد از عزیزان گر غریبی زان دیار آید
مرا گفتی که گیرم انگشت از دار آورزم
من آن دم سرخ رو گردم که وقت گیر و دار آید

سوار آید

نگوید کاتبی جز وصف تیغ یار و ننویسد
از آن کلکش گهر افشاند و نظم آبدار آید

هر صبح دود آه من آتش بگردون افکند
خورشید را همچون شفق در خاک و در خون افکند

با خازن جنت بگو کز حور و غلمان فارغم
کس مهر یار خویشتن بر دیگری چون افکند

درویش را مفلس مبین کو دم بدم روی زمین
آتش ز اشک گرم رو در گنج قارون افکند

در خانهٔ تن کو دلم غافل شود از یاد تو
جانم گریبان گیردش وز خانه بیرون افکند

روزی مرا در منزلی چون خواهد افکندن اجل
اکنون که در کوی توام ای کاش اکنون افکند

گر ابر رحمت بشنود از جور لیلی شمهٔ
خود را چو باران از هوا بر خاک مجنون افکند

سیلاب چشم کاتبی گر روز غم زین سان رود
در لوح هستی خط کشد دفتر جیحون افکند

دمی که سیل فنا رخت شیخ و شاب برد
روم بمیکده باشد مرا شراب برد

فسرده چند توان بود کو نسیم اجل
که ابر هستیم از پیش آفتاب برد

بلطف او نشوی غره زینهار ای دل
که باز بخت منش باسر عتاب برد

اگر رکاب تو بوسد فلک بگردا این
مباد انک ترا پای از رکاب برد

مرو بخواب بشب عیش زانک نقد حیات
بعیش صرف کنی به که دزد خواب برد

بگیر دامن زاهد که گر فسرده شود
جهان ترست که بنیاد عالم آب برد

زخط کاتبی انکو طلسم آموزند
چه گنجها که ازین منزل خراب

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند
ز ذوق تشنه لبان آب در دهان
اگر بسینهٔ ارباب دل رسد تیرت
ز سینه در دل و از دل درون جان آرند
بوقت دعوی حسن آن دو عارض چو قمر
فرشته را بگواهی ز آسمان آرند
گریزد از تو بشب آفتاب و باز افلاک
کشان کشان دم صبحش باستان آرند
سگان کوی تو بردند استخوان مرا
چو گشته که بتعظیمش استخوان آرند
دلا چنین که بتان بهر خون کمر بستند
مرا کشند و ترا نیز در میان آرند

قرار و صبر ز دنبال کاتبی رفتند
که بهر عاشقیش بازار ان جان

رسید مژدهٔ مهری ز مهرجویی چند
ببار ساند سلامی ز ماه رویی چند
ز خوی تند بتان خاک گشتم اما نگر
که خوی باز نگردم ز تند خویی چند
اگر نه گلشن فردوس را بود دیدار
رسیده گیر باغی و حوض و جویی چند
دلا مکن بدو جوبای نیکوان میباش
که یاد کار ترا دارم از نکویی چند
گر از خمار بمیرم که وا ز فکر کفن
نخست از پی آبم بجو سبویی چند
بغیر تیر تو هیچ آرزو نداشت دلم
شکست در دل من چرخ آرزویی

ز کلک لاغر خود کاتبی شکسته ترست
هزار که قصه نویسد بمشک بوی چند

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود
چندانکه چشم کار کند اشک ما بود

گفتی دلی که فارغ و صابر بود کراست
در دور دلبری چو تو این دل کرا بود

خال تو برد دین و دل و می کشد مرا
باید ز جان گذشت چو دزد آشنا بود

جان زا بود کرشمهٔ چشم تو در نظر
آن دم که زیر خاک تنم توتیا بود

آسوده ام ای بلا و غم از صحبت شما
هر صحبتم دگر که بود با شما بود

ای کاش رخت هستی ما را که باد برد
جایی دهد بآب که سیل فنا بود

از استخوان کشته درین کوی کاتبی
هر جا قدم نهد قلم دست و پا بود

خرم آنها که پی غالیه بوی گیرند
گاه پای خم و گه دست سبوی گیرند

هر شبی تا بسحر ساغر عشرت که ماست
کاسهٔ زر که ازین طاق فرو می گیرند

آن چه آهوست که در دشت جهان شیردلان
خویشش را حیله سگار سک او می گیرند

غنچها را ز رخ ای باد بر انداز نقاب
کیست نامحرم این باغ که رو می گیرند

چون گریزد دل عمدیده بدزدی زان چشم
که سپاه مژه راه از همه سوی گیرند

همه از خوی تو در درد و من بدخو را
درد اینست که با درد تو خو می گیرند

کاتبی از طرف خیل خط خوبانست
زانک آنها همه طرف روی نکو می گیرند

هرچند از تلخی و غم فرهاد مسکین کشته شد
او را ازین شادی حسروی کز بهر شیرین کشته

بچران مسکین اگر مسکین کشی زین سان کشد
چون پرسی از مسکین خود گویند مسکین کشته

تاریک چون نبود شبم کز تند باد آه من
هم شد چراغ مه نگون هم شمع پروین کشته

دیوانه چشم چرا بی مردمست و خون فشان
هر گوشه گویا مردمش از خنجر کین کشته شد

در جنگ هجر از جان و دل گفتم مدد بینم ولی
آن زخم دار آمد برون در لشکر وین کشته شد

ای صبر روز درد و غم صحبت این عکس ترا
خواهی بیا خواهی میا این دم که مسکین کشته

دیگر بجویی کاتبی جان و دل از روی خطش
کان سوخت در دیر ختن وین در ره چین کشته

دلم که تا دم جان دادن آن دهن طلبید
درین طلب بعدم رو نهاد و هیچ ندید

تو مرغ باغ بهشتی دلا مرو
که دانه ایست خوش آن [illegible] نتوان احد

غم تو گفت که زود آیم و کشم تیغ
جدا وفاد که بسیار ماند و دیر کشید

بکاسه سر من [illegible] ران که آن بجای
ز هیچ کاسه بدین ذوق شربتی نچشید

نبود غمزه ات اگر زینم کشن می
هزار شکر که این قصه را تمام شنید

ز ترک چشم تو تیری توقعت مرا
بابروی چو کمان یک گوشه کن که رسید

چو یار پرسدت ای کاتبی بباید گفت
تو این سخن ز چه گفتی ترا که می پرسید

دیده هر که برویت نظری اندازد
حیفش آید که نظر بر دگری اندازد
گرد بد دست چو زلفت دل سرگردان را
زیر پای تو بهر سوی سری اندازد
سوختم از دل چون ذره که هر روز ز نو
بجنه در تخهٔ زرین کمری اندازد
زان همه تیر که ترک قدر انداز فراقت
بخت کو تا بسوی من قدری اندازد
دل من نیست از آن شوخ بسنگی خشنود
آن نه شاخیست کزین به ثمری اندازد
سازدم کاش بصد پاره و هر پاره از آن
بهر عبرت بسر رهگذری اندازد

کاتبی را چو قلم هست سر سیر و سلوک
هوسی نیست که طرح سفری اندازد

مغان در ابروی مقصود چین نمی بینند
بگو باهل ورع کین چنین نمی بینند
من از ثلاثهٔ غساله دیده ام سیری
که زاهدان بهزار اربعین نمی بینند
شراب خوردن بسیار عشرتیست ولیک
صلاح کار حکیمان در این نمی بینند
نگین می بده از کف که انس و جن خصمند
اگر بدست سلیمان نگین نمی بینند
باحتیاط گذر در شکارگاه جهان
کمان مبر که ترا از کمین نمی بینند
سزد که پای بدامن بود گدایان را
چو دست خیر بهیچ آستین نمی بینند

بسوز دفتر خود کاتبی چو بی‌بصران
بگنج نامهٔ اهل یقین نمی‌بینذ

دلم که دم بدمش تیغ یار زار کشد
همیشه کشتهٔ یاری بود که یار کشد

مرو بخواب و زپاس حصار تن منشین
که دزد دست از آنکه صاحب حصار کشد

چو بلبل از گل دولت شکفته خندم ولی
نمک که حادثه هر روز از این هزار کشد

نثار خصم کنم جان و گر مرا خواهد
که زیر پا بکه جدین نثار کشد

دمی که یار بقصد شکار تیغ کشد
شکار ماست دو عالم اگر شکار

دلا مترس که جویای گنج معنی را
نه ضرب تیغ فسون که نه زخم مار کشد

چو خامه کاتبی از تیغ آن نگار منال
که دست دست تو باشد گرت نگار

مرا از دیدنت هم دیده هم دل غرق خون باشد
خیسم گاه دیدن گر نه بینم حال چون باشد

شکست ار باد بجرم خانهٔ تن وقت آن آمد
که از تیر خدنگت هر طرف او را ستون باشد

مرا گفتی که بیرون کن خیال تیر من از دل
ز دل بیرون کنم چون نگرم در جان درون

زبون میخوانیم در عشق یعنی بیخودی تا کی
زبان طعن بر عاشق مکش عاشق زبون

بتیر غمزهٔ خونخوار بلا کم کن مزن خنجر
که درد زخم تیر از تیغ بسیاری فزون باشد

فکن ای باد خاک کوی او در چشم پرخونم
که خاکی ریختن شرط است بر جایی که خون

جنون میخیزد از طومار شعر کاتبی دل را
اگرچه بیشتر طومار در دفع جنون باشد

پیش یار آنها که جان آرند بی سنگ جان برند
صدق پیش آور که اینجا هرچه آرند آن برند

غمزهٔ در عرصهای زاهد بعزین بند زند
لیک شطرنج چنین را آن دو رخ آسان برند

روز مردن چون رسد تابوت من در کوی یار
مردمان زانجا بزودم سوی گورستان برند.

چون شهید عشق در دینی و عقبی سرخ روست
خوش دمی باشد که ما را کشته زین میدان برند

گفته جان را ز چشم و ابروی من گوش دار
من ترا میخواهم این بگذار تا ایشان برند

کفر زلفت گر نباشد اهل ایمان را مدد
کافرم گر در دم رفتن یکی ایمان برند.

گفتمش پوشیده رخ مگذر که آه کاتبی
گفت هر که باد باشد شمع را پنهان برند

هر کرا سرمه ز خاک ره آن پاک بود
توتیا در نظر همت او خاک بود

مژدهٔ قتل من از یار بلبی می‌شنوم
ای خوش آن وقت که چست آمد و چالاک

ساقیا مستم و با من در و دیوار بجنگ
نبود عیب اگر پیرهنم چاک بود

تا ز خورشید رخت عکس نیفتد در جام
نخورم می اگر از چشمهٔ افلاک بود

پای بر دیده بنه و ز مژه ام باک مدار
زانکه در پا نرود خار که نمناک بود

کشتهٔ تیغ تو گشتم من وحشی لیکن
این چنین صید کجا لایق فتراک بود

کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده
عاشق آنست که او را نظر پاک بود

پیش خیالت آرم آن نیم جان که باشد
در خانه آنچه باشد مهمان هر آنکه باشد

سودای زلف و خالت پنهان چگونه دارم
مشک آن خود نماید در هر مکان که باشد

بازار حسن یوسف گر بسته شد تو مانی
باید متاع نیکو از هر دکان که باشد

بوی تو گر گل آرد گاهی نسیم صبحم
پیغام تو خوش آید از هر زبان که باشد

ای کاتبی بر لعلش سودست فکر سودا
یکسر بگردد این من زین هر زیان که باشد

روی تو آتش است کز او آب میچکد
چون نو بهاری کز رخ گلزار میچکد

چون غنچه پاکدامنی ای نوبهار حسن
با آنکه از لب تو می ناب میچکد

هر دم هزار قطره خون بهر ابرویت
از دیده امام محراب می چکد

هر لحظه صد کرشمه رنگین ز غمزه‌ات
مانند خون ز خنجر قصاب می چکد

بر یاد خط و روی بتان اشک کاتبیت
هر شبنمی که در شب مهتاب میچکد

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند
کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

ای صبح کجایی که زمانی ز سر صدق
با یکدگر از مهر برآریم دمی چند

شادم ز نشانها کف پای سگانت
مانند گدایی که بیابد درمی چند

اکنون چو غم از جنگ سپاه وخرد صبر
کز آتش عشقم مدد آمد علی چند
ای کابتی ارباب نظر فیض رسانند
حاجت مبر الا بر صاحب کرمی چند

زلف ورخت چو وعدهٔ جور وجفا کنند
آن وعده هم خوشت چه باشد وفا کنند
اهل نظر که سرمه بود خاک پاشان
آیند وگرد راه ترا توتیا کنند
کردند غارت دل وجان عارض ولبت
لیکن هنوز تا خط وخالت جفا کنند
ساقی بیار باده مبین عیب مفلسی
نیکان مدام خیر برای خدا کنند
خوش وقت آن کسان که زجان همچو کابتی
دشنام یار را شنوند ودعا کنند

دره مهر توآنکس که قدم پاک زند
علم کرم روی بر سر افلاک زند
پاک کردم دل وامید زیارم انست
که کرم تیر زند هم بدل پاک زند
شاد مانم که مدام آن شه خرگاه نشین
آید وخیمه درون دل غمناک زند
تنم ازجور رخسان سوخت اجل کو که چو برق
آید وصاعقه در تودهٔ خاشاک زند
دیدهٔ کابتی از خاک درت دور افتاد
جای آنست که در دیدهٔ خود خاک زند

سوختم از هجر یار از آه آتش بار خود
هیچکس یا رب مبادا دور از دلدار خود

یاد آن روزم جگر سوزد که آن خورشید رو
سردمم راندی بتیغ از سایهٔ دیوار خود

این همه دل میکند با من که وقتی دوست بود
عاقبت دشمن شود آنرا که دانی یار خود

جان و تن را این جگر خوردن ز بیداد دلت
خواهش کردن برون از سینهٔ افگار

کاتبی را خواند خاک ره چو در پایش فتاد
منزلتها یابد ار داند کسی مقدار خود

زان کمان ابرو دل من در طپیدن تیر خورد
راست چون مرغی که در وقت پریدن تیر خورد

از دلم پیکان خود چون جست دل زان سهم یافت
درد دل بنگر که در پیکان کشیدن تیر خورد

دیده ام خونبار شد از ماجرای عشق و عقل
مثل آن نظاره کی کز جنگ دیدن تیر خورد

دل چو می شد سوی او زان غمزه در ره خورد زخم
همچو صیدی کو بهنگام دویدن تیر خورد

کاتبی در روز جنگ غمزهٔ او کشته شد
چون دلیری کو بوقت بر جهیدن تیر خورد

خرم آنان که سر زلف نگاری گیرند
بی قراری بکف آرند و قراری گیرند

جنت عیش دو جهان آنکه پس از هجر دراز
یکدگر را ز سر ذوق کناری گیرند

دارم امید که در محشرم از پیش دلان
گر نگیرند سگ کوی تو یاری گیرند

سر راه تو گرفتم بدریوزهٔ وصل
چون گدایان که سر راه گذاری گیرند

کاتبی ناله چو بلبل مکن از گل رویان
زانکه ایشان چو تو هر لحظه هزاری گیرند

مردمان بر اشک گلگونم گواهی میدهند
سرخ چشمی بین که بر خونم گواهی میدهند

حاجت سوگند نبود دعوی عشق مرا
هر دو چشم همچو جیحونم گواهی میدهند

وعدهای من که فرمودی و برگشتی ازان
جمله بر بخت دگرگونم گواهی میدهند

تیرهای غمزه ات بسیار تیغ من زدند
بر دل افگاری نه اکنونم گواهی میدهند

راستی تا گفتم از قدت سخن چون کاتبی
اهل دل بر طبع موزونم گواهی میدهند

چو ما عیاری عیارهٔ ما را که میداند
چو ما مکاری مکارهٔ ما را که میداند

خمار چشم مخمورش کشد مستانه مردم را
چو ما خماری خمارهٔ ما را که میداند

بخواهد جوز خون ما اگر امروز اگر فردا
چو ما خونخواری خونخوارهٔ ما را که میداند

نگو دانیم حال و کار مجنون در غم لیلی
چو ما سمکاری سمکارهٔ ما را که میداند

بدان مه کاتبی کمتر رسد در سیر اشک ما
چو ما سیاری سیارهٔ ما را که میداند

زنده آن دل که چو بختش بوفا یاری داد
بر جفا تن زد و جان را بوفاداری داد

مهر با تیغ غمت تیز ترم گشت که او
دورم از روی تو در گشتن من یاری داد

چون نگاهم که مرا خرمن هستی جو جو
دانهٔ خال تو بر باد ستمکاری داد

از جفاهای دد با دام خودی سر در پیش
شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد

کاتبی هستی سر دهانت دریافت
عامل هستی خود را خط بیزاری داد

بهتر که جانم از تن افگار می برد
مرهم همی رساند و آزار می برد

پنداشتم ز موج غمت جان برم ولی
این سیل تند خانهٔ پندار می برد

جان را صدای تیغ تو از رنج تن رهاند
آواز آب زحمت بیمار می برد

در تن مرا ز غارت صد بارهٔ فراق
جز جان نمانده بود کر این بار می برد

دو کاتبی که دایرهٔ خط آن نگار
صد چون ترا بغش و زنگار می برد

چو خاک پست بود گر بر آسمان سازند
عمارتی که نه از کوچهٔ مغان سازند

مغان بعشوه اگر شهر دل خراب کنند
بشیوهٔ دگرش خوبتر از آن سازند

مثال تو بنوذ نقش چین وگر بمثل
رخش ز حسن نگارند و تن ز جان سازند

بهر گیاه که سرو تو سایه اندازد
شود صنوبر و از چوب آن تیان سازند

فغان ز سنگدلان کاتبی که چاره درد
سبک امید دهند و گران گران سازند

کسی که سجده بدان خاک آستان نبرد
فرشته طاعت او را بر آسمان نبرد

کرا حکایت آن غمزه بر زبان گذرد
که تیزی نگهش پاره از زبان نبرد

دلم که برد میانت چو جان و نازک بود
بنازکی کمرت ناگه از میان نبرد

فرشته خوی و پری خصلتی ببرد دل و جان
که با وجود تو کس نام این و آن نبرد
دمی که کاتبی خسته رخت بربندد
بغیر حسرت روی تو از جهان نبرد

خواب نرگس او مستی دگر دارد
خوش آن حریف که این جام در نظر دارد
درون سینه دلم دایمین بود شادی
که روز و شب غم آن پارهٔ جگر دارد
بدور نقطهٔ خالش دلم چو پرگار است
برون ز دایره شد گوییا دو سر دارد
بتیغ میرسد آن شوخ و روی من بر خاک
چه خوش بود که سرم را بلطف بر دارد
بسوخت کاتبی از انتظار ناوک او
چو عاشقی که دلارام در سفر دارد

عقل و صبر و جانم از تن رفت و دل در پرده شد
هرچه جز عشق تو بود از خانه بیرون کرده شد
اهل دل شادند ای دل از گریبانهای چاک
غم مخور چون دامن عشرت بدست آورده شد
اشک عشاق و سوای عشق بس جان پرورست
خرم آن جان کو بدین آب و هوا پرورده شد
ای که حال زخم دل می‌پرسی غم خورده‌ام
خاک خورد این کشته را و خونبهایم خورده شد
در برون پرده می‌نالید مسکین کاتبی
ناله‌اش دیگر نمی‌آید مگر در پرده شد

زمانه آنچه باهل زمانه می‌بخشد
خزان باغ دلست ار خزانه می‌بخشد
مبین حقیر رخ زرد ما که گنج مراد
فلک بهشتی این کنج خانه می‌بخشد

چه جای توسن گردون که فارس ره عشق
هزار ازین بسر تازیانه می بخشد
گناه بخشی آن چشم آهوانه نگر
که خون من بسگ آستانه می بخشد
چه مرغ زیرکی ای کاتبی که گاه سخن
زگوشوار خودت عرش را زمی بخشد

چون مرا در نظر آن چاه ذقن می آید
آب از غایت لطف بدهن می آید
همچو تیغ تو طبیبی بنود عیسی دم
زنده می کردم اگر بر سر من می آید
سخن زلف تو جایی که ز من می پرسند
سر بسر موی من آنجا بسخن می آید
شد مرا موی سفید از غم و هر موی سفید
شب بجرم بنظر تار کفن می آید

چون نه از دل اثری ماند و نه از جان رمقی
ناله کیست که از خانهٔ تن می آید
بفلک بر خبر جان من ای آه بگو
که غریبی ز غریبی بوطن می آید
کاتبی یاد تو هنگامهٔ خوبان بشکست
قصه بگذار که هنگامه شکن می آید

مرا فراق تو روزی هزار بار کشد
فراق چون تو کلی این چنین هزار کشد
ز کشتنم چه زیان کاتش درون مرا
نه آب تیغ نشاند نه چوب دار کشد
خطیرهٔ تنم از عشق روشنست چنان
که باد حشر مگر شمع این مزار کشد
چو باد آتش عاشق کشی بر افروزد
هزار تشنه بیک تیغ آبدار کشد



مرا ببوسه زره برد و در کنارم کشت
جو دزد کو برد از راه و در کنار کشد

جه فکر اہل جنون را زعقل بند عنان
که یک بیاده ازین خیل صد سوار کشد

برای کشتن خود کاتبی شتاب مکن
که درد عشق ترا خود بروزگار کشد

بری رخی بشکر خنده قتل مردم کرد
جو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

دلم که رفت بکویش دگر نیاید باز
بگشت رفت غریبی و خانه را گم کرد

ز بخت خون مرا یار من جه شد یارب
بمرده مرده ام از ضعف تا ترحم کرد

در آب میکده ای دل برآ ز غسل طریق
بخاک صومعه تا کی توان تیمم کرد

حکایت

حکایت خم کردون مپرس و کردش او
نکرد هیج می کهنه آنجه این خم کرد

ز شوق ابروی خود کاتبی جو سبل سرشک
نهاد روی بمحراب و ترک مردم کرد

کوس فغان که بر نفس جان ذلیل میزند
نیست فغان که از تنم طبل رحیل میزند

فکر دلیل میشود در ره دانشم ولی
اختر بخت بازگون راه دلیل میزند

یار ز بعد قتل اگر تیغ زند قتیل را
تیر مخوان که با اجل تیغ قتیل میزند

گر ز دو میل بنیدم زلف بچهره درکشد
جیست که دیدهٔ مرا این همه میل میزند

کعبهٔ جان کاتبی بتکده بود از بتان
لیک کنون دم از یکی همجو خلیل میزند

از جگر تیر بتان را سپری می باید
هر که عاشق شود او را جگری می باید
کی بمقصود رسد گر نکند دریا دل
هر کرا در صدف جان گهری
جز تو هر حسن گزین بیش رسم زد جوی خلیل
همتم گفت گزینش خوبتری می باید
دورم از یاد خود ای صبر بر جان مرا
که براه عدمت هم سفری می باید
کاتبی یار برون نیست دمی از دیده
این قدر هست که صاحب نظری

ز فکر چشم خونخوارت دلم رفت و جگر خون شد
ندارم دیگر آگاهی که آن چون رفت و این چون شد
به پیکان دوخت جانم را خدنگت در درون دل
سبب این بود در هجران که نتوانست بیرون شد

جون

بدوران

بدوران تو از غنچه صبا چون دید خندیدن
چنان زد بر دهان او که دامانش پر از خون
ندیدم همچو خار گل درین بازار همرنگی
که او را نیز رخ چون من بخون خویش گلگون
مثال کاتبی باشد عقاب هجر را طعمه
چو دیدم طوطی خطت ز نو بختم همایون شد

دوشم از کوه کن و زاری او یاد آمد
ناله کردم که از آن کوه بفریاد آمد
هر کرا پای دل افگار شد از تیشه عشق
روشنش شد که چها بر سر فرهاد آمد
آب از دیده روان ساخت مرا تیغ فراق
کشتی دست ز جان شد چو جلاد آمد
آمد آن مه پی قتل من و از نو شادم
چه غم از قتل مرا کان مه نوشاد آمد

تا بیاد رخش از خویش شدم بیگانه
کافرم گر دگر از خویش مرا یاد آمد
کاتبی قامت سرو و لب شمشاد بخت
هر که شد بندهٔ او از همه آزاد آمد

نقش رویت چو درین چشم جهان بین گردد
دیده روشن شود و هر مژه گلچین گردد
ز استان تو اجل ساخت برا سرگردان
وقت مردن سر بیمار ز بالین گردد
مردم از یاد بناگوش تو ای دانهٔ دُر
آب در حلقهٔ چشم من مسکین گردد
دل سرگشته که دایم بهوای رخ تست
همچو مستیست که با دستهٔ نسرین گردد
کاتبی نگذرد از عشق اگرش شه سازند
مرتدست آنکه پی سلطنت از دین گردد

بزن بر سینه من خنجری چند
ز راحت بر دلم بگشا دری چند
زکات لاله زار طلعت خویش
چرا با من ننوشی ساغری چند
بگلشن تا نهادی پای آنجا
بخون غلطیده می بینم سری چند
دلا باید وفا زان چشم و غمزه
مسلمانی مجو از کافری چند
دو رخ چون کاتبی مالم بپایت
نثار مقدمت سازم زری چند

اساس میکده رند خدا شناس نهاد
بعیش باد مدام آنکه این اساس نهاد

شکفته باش چو گل در سپاس یار قدیم
که خار حادثه در راه ناسپاس نهاد
ازین خرابه تهی دست مگذر ای درویش
که شهریار درو گنج بی قیاس نهاد
مباش کابتی اندوهگین که کسوت فقر
کز اهل خرقه نشد هر که این لباس نهاد

دمی کان غمزهٔ صیاد بر من تیر می بارد
بدان ماند که باران بر تن نخچیر می بارد
مرا مجروح زمانی سر زمانی سینه بشکافد
چه ابرست این که گه زو تیغ و گاهی تیر
بی تدبیر درد دل کشیدی تیرم از سینه
چه تدبیرست ای جان خون ازین تدبیر
دل سوداییم بر خویش داد گریه در لعنت
چو آن دیوانه کو اشک در زنجیر می بارد

رخش را کابتی که شمع خواندی گاه مهر و مه
نکوتر گر کردی نور ازین تقریر می بارد

جان نیست کو ز تیرت بر دل نشان ندارد
سر نیست کو ز تیغت سر در میان ندارد
در باغ لاله جست بر چرخ ماه تابان
کس نیست کز تو بر دل داغی چنان ندارد
در وادی فراقت گم کرده ره دل من
تا تو نخوانی او را دست از فغان ندارد
می گفت دوش سوسن در گلستان به بلبل
عاشق نباشد آن کو بند زبان ندارد
آرام جان همیشه بادست کابتی را
یکدم گرش نه بیند آرام جان ندارد

گل باز غنچه کرد [illegible] خارد رود
آن سرو و لاله رخ چو بگذارد

درنقش خانه که درآید نگار من
صورت شود خراب و دیوار
ای کاش تیر برکشد و افکند بمن
تا بیشتر بسینه افگار در رود
او در درون خانه و غوغا میان شهر
فریاد ازان زمان که ببازار در رود
خوش رفت کاتبی بخم زلف او ولی
عیار پیشه در دمن مار در رود

سخن بی یاد آن لب از زبانم بر نمی آید
نفس بی ذکر آن کام از دهانم بر نمی اید
قدم شد حلقه و سر در نیاد آن کمر با من
تنم شد موی و کاری زان میانم بر نمی اید
چو نی در آتش غم بند بندم گشت خاکستر
ازان در انجمن دیگر فغانم بر نمی آید

مرا گوید بر او رجان روان ار بهر ایذادم
گناه از جانب من نیست جانم بر نمی اید
مکن ای کاتبی سر دهانش را سوال از من
که با این نکته دمن خرده دانم بر نمی آید

چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
فکن نقاب که هر ذره آفتاب شود
مه جمال تو در هر زمین که خیمه زند
دمین ز رشته جانها پر از طناب
نوشته ام ز سر سوز نامه من مت
که مرغ اگر برد آن نامه را کباب شود
چو بهر کوفتن سینه سنگ بردارم
ز سینه شعله بر اید که سنگ آب شود
ز خواب و واقعه لا فند زاهدان لیکن
چه حاصلت ز عمری که صرف خواب شود

دلا خرابهٔ تن چون نمی شود آباد
مکن عمارت و بگذار تا خراب شود
بسیار پرده دل کاتبی بساقی بزم
بود که پاک بپالودن شراب شود

یاد جو عمر باز بین رفت و هنوز می دود
وز پی او دل حزین رفت و هنوز
آتش آب روی من برد و هنوز می برد
اشک فتاده در زمین رفت و هنوز
غمزه اش اهل درد را کشت و هنوز می کشد
خون چو من بسی بکین رفت و هنوز می
رفت ز دل خدنگ او گفت که باز آیمت
وعدهٔ راست را ببین رفت و هنوز
کاتبی شکسته دل گفت که چون رود سرم
من نروم دگر چنین رفت و هنوز می رود

دلدار جان برد و تنم با خاک یکسان میکند
هم می برد نقد دو کان هم خانه ویران میکند
بر سینهٔ صاحبدلان صندوق نازل میشود
از غمزهٔ ترک چشم او چون تیر باران میکند
آرام جانها می رود چون رو بجولان می نهد
خونریز هر دم می شود چون عزم میدان
بنمود عقد مو بمن آن عید و تیغ غمزه زد
می بندد اول دست و پا آنگاه قربان
شد پهلوی چاه ذقن پنهان چو صیاد آن دهن
بنگر که صید تشنه را چون قصد پنهان میکند
زانها که تیغ زلف داد ایم بکستان میزند
چون قاتل ما می رسد سر در گریبان میکند
ای کاتبی در انجمن شد روی ساقی خوی چکان
می جوی کان رشک چمن از رخ گل افشان

سپاه عشق چو در ملک جان فرود آید
خرد ز قلعهٔ دعوی روان فرود آید

درون باغ دلم نخل جان برآید خوش
چو تیر آن مه ابروکمان فرود آید

اگر نه جاذبهٔ خاک پای او باشد
چه سر بود که بدین خاکدان فرود آید

ز وصل زلف تو جان یافتم و نیست عجب
کز آسمان بشب قدر جان فرود آید

گر استخوان قتیل ترا بیفشانند
بجای خاک همه خون ازان فرود آید

ستونش اگر نشود تیر آه من همت
که خانهٔ کهن آسمان فرود آید

چو کاتبی مگر آن خاک کوی بینم باز
که مرغ جان من ناتوان فرود آید

طپد مرغ دلم چون زلفت از باد و زان لرزد
نباشد مرغ را آرام هر که آشیان لرزد

نشد از شربت تیغ تو یک نوبت گلویم خوش
مرا دایم ازین تب بند بند استخوان لرزد

دلم در شست غم آن دم که تیر آه بوزد
بجنبان گوشهٔ ابرو که دستش با کمان لرزد

سرای صبر و قصر عقل نیکو محکمند اما
زلازل چون ز عشق آید همین افتد همان

بروای کاتبی در دل نهال دوستی پرور
که گر نخل محبت بر کنی جان و جهان لرزد

ما آشنای من همه جا اجنبی بود
وز شرب توبه غایت بی مشربی بود

تذهیب ساز نامهٔ رندی بروی زرد
کین حجت گواه نکو مذهبی بود
گر گویدت فقیه که واعظ زریست پاک
مشنو کر آن گوائی آن معربی بود
یوسف رخ مرا غم یعقوب خویش نیست
آری صبی صبی بود ار خود بنی بود
تعلیمت ار دهد خط آن ماه کاتبی
صد چون دبیر چرخ ترا مکتبی بود

هر که در سایهٔ آن سرو سهی قد باشد
جاش زیر علم سبز محمد باشد
عشق او ورزم و از قید خرد باز رهم
این چه قیدست حرام مقید باشد
دیده میجست ز دل راه وکا و دادل گفت
بکذر ای دیده از این کاش مرا حید باشد

مشو آلوده که عیسی نفسان می گویند
زنده آنست که او پاک و مجرد باشد
کاتبی سود بری گر بودت معنی خاص
خواجه آنست که تاجر بزر خود باشد

آن دیده ترا بیند کو عین صفا باشد
وان دل بتو پیوندد کز غیر جدا باشد
گفتی که بکجا باشد در حسن نظیر من
تو دلبر بی مثلی مثل تو کجا باشد
بردی دل شیدا را ور میل بجان داری
من تن با جل دادم این نیز ترا باشد
چون خامهٔ نقاشان تا سر بودم بر تن
از فرق بپی سرم هر مو در راه تو پا باشد
چون کاتبی ام دایم شد همدم جان ذکرت
درویش همه وقتی با یاد خدا باشد

هر کرا دست بدان بازو و ساعد باشد
دولتش بنده و اقبال مساعد باشد

گرچه با دست رسول همه آن روز مباد
که میان من و او حاجت قاصد باشد

رندی ظاهر ما کج درون راست طلبم
زاهد آنست که در صومعه زاهد باشد

سخن مدعیان در حق رندان مشنو
فکر مفسد همه اندیشهٔ فاسد باشد

کاتبی را سوی مسجد مطلب زان ابرو
کعبه آنجاست که روی دل ساجد

ای دل خیال قدش در هر سری که باشد
آید بپای بوسش هر سروری که باشد

یک ذره گر ز مهرت روشن شود برانم
از برج من بتابد هر اختری که باشد

بلکه

یکفت کناره گیر روزی ز در درایم
ای کاش او درآید از هر دری که باشد

شد کشتی وجودم در بحر غم شکسته
این باد بگسلاند هر لنگری که باشد

تا کاتبی نسازد بالین ز آستانش
خوابش نگیرد آن شب بر بستری

صد قطره خون ز دیده مرا هر دم اوفتد
زینها بسی فتاد و چنینها هم اوفتد

مه صد هزار شمع فروزد چو شب شود
وانکه بجست وجوی تو در عالم اوفتد

شد غرق خون دلم که از و ناوکت گذشت
مثل جراحتی که از و مرهم اوفتد

در راه عشق هر که گران جان بود چو کوه
پا در زمین درآیدش و محکم اوفتد

با جام همچو لاله برآرد ز خاک سر
گر جرعهٔ لب تو بخاک جم او فتد
خندان چو شمع پیش لبت بگذرد ز جان
گر کار کاتبی همه با یکدم او فتد

هیچ در آتش هجرم ز فغان یاد نیاید
آری آری ز نی سوخته آواز نیاید
پیش خسرو روم و تلخی خود باز نمایم
تا که گفت که شیرین بر فرهاد نیاید
دلبر آید ز عدم با رخ آزاد فراوان
لیک چون دلبر من از عدم آباد نیاید
جان چو در وصل سپردم چه آید غم هجران
کشتنی مرده بگویید که جلاد نیاید
کاتبی را مژه اش کشت بهم بستی آن دل
این چنین قاتلی از خنجر فولاد نیاید

تا یار همایون قدم باز نیاید
مرغ طرب رفته بپرواز نیاید
یوسف اگر آید بوجود از عدم آباد
او نیز بدین حسن و بدین ناز نیاید
هر کس که یکی جرعه بنوشد ز شرابت
چندان رود از خود که بخود باز نیاید
هر چند که آوازهٔ شمشاد بلندست
در معرض قد تو سرافراز نیاید
با هیچ کسی دم نزند کاتبی از تو
با هیچکسش غیر تو دمساز نیاید

چون نسیم سحر از کوی کسی می آید
من هوادار دیم تا نفسی می آید
جز هوای قد او با هوس روی نیست
در دل هر که هوا و هوسی می آید

آن شکرلب بتکلف شنود نالهٔ نی
زین جه فکریست که فغان بکسی می آید
اشک بارم جو رقیب سگکش را بینم
زانکه در چشم پر آبم جو خسی می آید
کاتبی یار بتیغ آمده گفتی بسرم
بر سر عاشق ازین نوع بسی می آید

در دلم جز صورتت نقشی نمی آید پدید
در کمال عشق لیلی بود مجنون هر جه دید
کشتهٔ تیغ ترا تا باطن رنگین بود
ظاهر احمد بجز خون باید بکلام در کشید
کی توان آسان بدین منزل رسیدن زانکه
کرد بسیاری سفر از خویش تا اینجا رسید
جمله را از بندگی عوبت در بازار تو
لیک تو سلطان وقتی تا کرا خواهی خرید

دل

رسید

جهان

جان و دل در زلف و خالت ای برخ عید
جون جراغ و شمع میسوزند در شبهای عید
داستان کاتبی بشنو برغم دیگران
قصهای دیگران را تا بکی خواهی شنید

جو آن جشم ساحر که دید اوستاد
بسی جان که در ساحری او بباد
دهان و میانش مراد منند
ولیکن ندیدم از و یک مراد
امانت دلا خواستی تیر او
ولیکن کمانش امانت نداد
تنم خاک گردید روز وداع
جنین روز بد روزی کس مباد
جان شد ز فکر خطش کاتبی
که جون خامه بر جای پا سر نهاد

ز آتش حسن چراغ رخت افروخته باد
داغ تو شمع درون من دلسوخته باد
باز عشق تو که صید کش دل و جانست مدام
بر من وحشی بیدل پر آموخته باد
بهر خونریزی من خلعت یکتایی ناز
راست بر غمزهٔ چون سوزن تو دوخته
دلق کم قیمت سودا زدهٔ بازاری
بهر می خاصه که در دور تو بفروخته باد
خلعت وصل ترا جامه دران اندوزند
می درم جامه که این خلعتم اندوخته
کاتبی طبع منیرت که چراغ ازلیست
از دم خوش نفسان تا ابد افروخته

آن بلای رخ عاشقان ز تیغ پنهان میزند
گاه بر تن گاه بر دل گاه بر جان میزند

روز اول بر سرم تیغ زد وز آن روز باز
طعنه را بگذار دایم بر سرم آن میزند
میخورد سوگند دل کان غمزه را گیرم بخون
خویش را سرکشته بر شمشیر بران میزند
طاس گردان سر کویت نه خورشیدست و بس
چرخ گردان هم درین بازار دوران میزند
کاتبی هر دل که عاشق گشت اگر یکرنگ نیست
قلب روی اندودهٔ را مهر سلطان میزند

آنکه رخ می پوشد و ساغر بدشمن میزند
دیده بر می بندم و آنگاه گردن میزند
در درون جا کرد و می دوزد به پیکان دیده ام
قلعه داری بر در دروازه آهن میزند
چون سگ خود را همی راند بهم معقود از آن
میکشد بر دیگری شمشیر و بر من میزند

می برد لبش دل و دین با وجود آن دو رخ
دزد پر دل کاروان در روز روشن میزند

کاتبی خون میخورد در لاله زار درد و غم
خرم آنکو با حریفان می بگلشن میزند

درا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
چرا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد

چو روشنست که روی تو شمع خانهٔ دل شد
بیا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد

ز خانهٔ دل من نور رخ دریغ مداری
مها که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد

رخ چو ماه منور ز راه روزن دیده
نما که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد

چو هست خانهٔ دل روشن از لقای تو بنما
لقا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد

چو کاتبی مه و خورشید بر سپهر شنیده
زما که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد

اهل دلرا لب جانبخش تو جان می بخشد
جان همی بخشد و شیرین و روان می بخشد

غمزه گفتا کشم و لعل تو گفتا بخشم
وه نه این میکشدم هیچ و نه آن می بخشد

بخشش از غمزه مجو چون کشدم تیغ بجوان
نیت کشتن بگذارش که همان می بخشد

هیچ امانم نده ای زلف تو و قصه دراز
قصه مهلت اگر عمر امان می بخشد

هر که سودای تو داد چو من بازاری
بود و نابود دو کان دا بدکان می بخشد

کاتبی را شب عید ابروی چون ماه نوت
گر نماید ثواب رمضان می بخشد

در کوی نامرادان صد سر بباد باشد
مارا ز نامرادی اینها مراد باشد
گم کرده جوانی داند که من چه گفتم
احوال پیر کنعان آنرا که یاد باشد
هیچ از خدا نخواهم غیر از نسیم کویش
در پیش مرد عاشق کونین باد باشد
بودم بناله وان رخ دیدم ز خویش رفتم
همچون سگی که خوابش در بامداد باشد
درد و غم که بخشد چون کاتبی بذوقی
روز عطای سلطان درویش شاد باشد

یاد طبیب و جان بر لبش از سر درد می رود
در طلب علاج دل با رخ زرد میرود

دور سماع از نکو قصه مهر و مه مگو
زانکه که سماع او چرخ بگرد می رود
غمزه قاتلش بکف تیغ گرفته و سنان
جمله بداشتی و او راه بنزد می رود
گفت دلم که چون رود زود بدو سپارد جان
لیک قضا چو می رسد دانش مرد می رود
وصل مجوی کاتبی ز آتش هجر غم مخور
زانکه چو ریش نیک شد سوزش و درد

ز جان همیشه دلش سرو ناز میخواند
چه سرو ناز که عمر دراز می خواند
ز نو نیاز برم دم بدم که ناز کند
بناز یارم از آن نو نیاز میخواند
در آن هوا که کبوتر نمی کند پرواز
براند مرغ دلم را و باز می خواند

کسی ز تربت محمود میرسد برباد
که پیش فاتحه بهر ایاز میخواند
حقیقتی بنود کاتبی بتحقیقش
کسی که عشق چنین را مجاز میخواند

ترکان چشم حیله گرت شاد خفته اند
از بهر خواب صید چو صیاد خفته اند
روشن دلان سوخته را آتش تو کشت
در زیر خاک تیره نه از باد خفته اند
بی یاد خسروان سوی شیرین شمایلان
در بیستون بپهلوی فرهاد خفته اند
ظالم گذشته جاذبه آن دمن برد
جان کسان که در عدم آباد خفته اند
ای گل ز سیل دیده جویای سرو تو
دیوارهای باغ ز بنیاد خفته اند

آگاه

آگاه بخود دیم درین کوی کاتبی
مرغان باغ بین که چه استاد خفته اند

ذرات بهرت ز فلک سر گذرانند
صاحب نظران از همه خوشتر گذرانند
گرد دگر که حله و من خار ز فردوس
در کوی تو تابوت مرا گر گذرانند
مستان تو چون لاله بهر جای که باشند
نوشند می و عمر بساغر گذرانند
جز غم نماندست تن و جان مرا کاش
کاین نیز به پیش رخ دلبر گذرانند
گر کاتبی آهنگ کند با قلم و لوح
رختش ملک از چرخ بمنبر گذرانند

خود دل بسته فرخ جبی ممی ...
چو نم بخرابات که کی ...

سلطان خرابات بدوران شده نزدیک
نزدیک نشینان حرم صف زده از دور

ساقی همه دیدار ولبش چشمهٔ کوثر
طوبیش ز فرد وس و میان از قزه جور

عیسی نفسی بود از آن منزل تجرید
بگرفت مرادت که ای عاشق بجز ر

از گوش بکش پنبهٔ غفلت چو صراحی
تسبیح شنو از دل هر دانهٔ انگور

در حشر گر بی تاب شود مشعل خورشید
منشور من و کاتبی آن روز نوشتند

انگ قلم ولوح گواه خط منشور

[illegible]

ست در کوی تو هر ساعت تماشایی دگر
مردن آنجا به که بودن زنده در جایی دگر

بگو

شیر مردان را بدور آهوان چشم تو
خاک شد هر استخوان در کنج صحرایی دگر

گر ز تابوت شهیدت سایه افتد بر قبور
در نفس هر مرده گردد مسیحایی دگر

همچو گل بر امن پر چون خریدن سود مات
نقد خود را در مبازای دل کالایی دگر

سرگذشت تن مپرس از ما که در طوفان اشک
غرقه شد هر پاره زان کشتی بدریایی دگر

هر که از خود یک قدم بیرون نهد پرگار وار
بودش حاجت که جنباند ز جا پایی دگر

هر کسی داده برویت روز بازاری ولیک
کاتبی راست با خط تو سودایی دگر

بس که هر سو سایه ات می وفتد در رهگذر
می شود بتخانهٔ چین کوچه و دیوار در

سوخت مغز استخوانم کامدی بر سر مرا
استخوان را مغز کم ماند چو ما آیدیم

گر نه در رکهای من سودای زلفت جا گرفت
چون کشایم رک چرا خون سیاه آید بدر

دیده را کفتم که در هجران چرا بینا نه
کفت نشنودی اذا جا القضا عمی البصر

کاتبی کفتی که خواهم برد جان ز اپیش یار
چون جمال یار دیدی هر چه کفتی پیش بر

دلا دوستدار بلایی هنوز
بدین بلا مبتلایی هنوز

سفر کردی ای جان ز تن سوی یار
نکو رفتی اما کجایی هنوز

نیشن نارون زانکه کوکل بوشی
بدان سرو قد بر نیاپی هنوز

جفا کار من بر نسیم خوی خویش
چکویم همان بی وفایی هنوز

شدیم از تو مستغرق خون اشک
ولی در نظر چشم مایی هنوز

ز زلفش مکر دم زدی کاتبی
که عمرت شد و مشک سایی هنوز

ز اشک و آه مرا صد هزار قاصد داز
بجستن تو دوانست در نشیب و فراز

شد استخوان تن از فرقتم سپید هنوز
همای وصل سوی من نمی کند پرواز

به پیش ابروی تو دل نکرد سجده دریغ
که از تعرج محراب فوت کشت نماز

دلا برای تو پرداختند قصر جهان
چه شد تو نیز زمانی بخویشتن پرداز

بعیش کوش و مکن یاد جنت و طوبی
که عمر کوته و این قصه ایست دور و دراز
درون خرقه خود کعبه سنگها دارد
کدا ز شیشه مستی که میبروی بحجاز
بود زمین و زمان همچو کاتبی در رقص
در آن نفس که نی کلک من کند آواز

دم بدم آن آفتاب بر صف اهل نیاز
تیغ کشد گرم گرم از مژهای دراز
هر نفس آن ترک شوخ مست بسر تا زدم
هم دور مباد از سرم سایه این ترکتاز
باخته ام نقد جان در ره عشق تو پاک
در دو جهان همچو من نیست یکی پاکباز
خون مرا آن دهن خورد و میان وا نهفت
هیچ نباشد نهان در نظر اهل راز

بهر تو محراب را پشت دو تا در رکوع
قبله تویی واجبست بر همه عالم نماز
جان چو رود از نظر باشدم آن دم هنوز
از پی نظاره ات دیده امید باز
چون قلم ای کاتبی بر سر دستت برند
گر بودت در شدن از رخ خوبان جواز

افروخت مرا مهر جهی آتش غم باز
زد آتش من بر سر نه چرخ علم باز
شد دامن و جیبم چو فلک پر گهر و لعل
تا گوشه عشق در کنج کرم باز ،،
بودند ز هم دور بسی آه من و چرخ
المنة لله که رسیدند بهم باز
خوش وقت عدم کو دهن یار و میانش
باشد که نمایند مرا راه عدم باز

خاک قدمت بود تنم ای عدم اول
نزدیک رسیدست که آید بعدم باز
بیداری خود کاتبی ار در قلم آری
بخت تو کند دیده زافغان قلم باز

طاق ابرویت که محراب است از هر جانبش
هر که بیند سجده‌های شکر گردد واجبش
مایل تیغ تو گشتم در میان سوز هجر
آب جوید تشنه چون گردد حرارت غالبش
کرده صد رخنه در جانم بلی این ده تراست
خانه را در آن جنان اولی که خواهد صاحبش
بیت از حلوای آن لب چون دهان دحضور
نام گویی از ازل کرده بخشش غایبش
جان من تا رفت در دنبال آن چشم سیاه
دیگر از مستی به سوزی ندیدم داغبش

کبک رفتار من ار آید بدر دامن کشان
کوه را از جا برد دل جذبهای جاذبش
هر چه انشا کرد در دور خط او کاتبی
شد کرام الکاتبین بر لوح جانها کاتبش

ای دل ار عاشقی چو من می‌باش
عدوی جان و خصم تن می‌باش
یکدم از عاشقی مشو غایب
حاضر کار خویشتن می‌باش
زینت تن مجوی چون مردان
فارغ از نقش پیرهن می‌باش
از کهن خیمهٔ فلک بگذر
ورنه چون مرده در کفن می‌باش
هر شبی گویم آتش غم را
که مرا شمع انجمن می‌باش

زاهدا ترک خوشست از زهد
ترک من گیر یا چو من می باش
سخن کاتبیست گفتی جان
جان من بر همین سخن می باش

ای دل همه دم همدم ارباب ندم باش
خون میچکد از دیده من حاضر دم باش
خواهی که شود خاطرت از نرگس او شاد
همکاسهٔ محنت شو و همخوابهٔ غم باش
دارند دل و جان بهم از بهر غمش جنگ
ای درد میان دل و جان آی و حکم باش
با چرخ بگویید که از دور چه کردی
گر جرعهٔ ما می طلبی خاک قدم
دیگر بروی کاتبی از میکده تا حشر باش
ای تن بشکن لوح خود ای پای قلم با

ای دل حریف ساقی و جام زلال باش
یعنی مدام در پی کسب کمال باش
بر دوز چشم صورت اگر اهل معنیٔ
آسوده دل ز عالم خواب و خیال باش
یعقوب وار کلبهٔ احزان مده ز چنگ
صبر جمیل جوی و محب جمال باش
اکنون که دل بعالم یک رنگی اوفتاد
ای چهره خواه زرد نما خواه آل باش
گر زشت نا امیدی این راه کاتبی
امیدوار از کرم ذو الجلال باش

یا رب جرمم کشد هر که عتابی باشدش
بی گناهی میکشد یا رب ثوابی باشدش
هر شبی تا روز بیدارند خلق از ناله ام
تا که باشد غیر بخت من که خوابی باشدش

گوی خود از گشتن می پر صدای تیغ داد
تا چو گلزاری خوشت آواز آبی باشدش

سوی من می آر صید دل که شه را عیب نیست
گر گذر در صید کردن بر خرابی باشدش

چند نخجی کاتبی در عقده روز حساب
عقد زلفت گیر دار با خود حسابی باشدش

دلم که نیک نمی گشت قرعه حالش
خوشت از ورق مصحف رخت فالش

تنم که صید عدم شد هنوز دارد چشم
که ترک چشم تو تیر افکند ز دنبالش

دلا بکوی فنا می روی و تن آنجاست
بهر بلا که رسی باز پرس احوالش

پر آتشست جهان از پر کبوتر مهر
مگر که نامه شوق منست بر بالش

زتیغ همچو قلم کاتبی متابد روی
اگر برند سر از بهر آن خط و خالش

دلم رفت و با درد و غم شد رفیق
نکو رفتی ای دل خوشت این طریق

اگر بر یمن عکس آن مه فتد
سهیلی فتد در یمن بر عقیق

ز فکر میانت خیالی شدم دل
همینست حد خیال دقیق

بیا موی ژولیده من بگیر
برآرم ز دریای اشک عمیق

شب هجر خورشید خود کاتبی
می جون شفق دان رفیق شفق

شد تمام علم و دانش ذوالجلال [illegible]
لله الحمد که این با دیو بپایان [illegible]

دور از آن گوهر سیراب که رفت از کف من
چون صدف کشته شدم بر لب دریای فراق

شهر دل جای فراقست ولی جان با یار
در دیاریست که آنجا نرسد پای فراق

صندل سوده کرده ادمی طلبم
که سرم درد گرفت از غوغای فراق

دارم امید که بی مهری گردون گردد
بردمد صبح وصال از شب یلدای فراق

روز غارت بود کشتن دیوانه عجب
کشته گشتم من دیوانه بیغمای فراق

کاتبی سوخت زبان قلم و گشت سیاه
ز آتش شعر تو و شعله گرمای فراق

عاقلان نرسند از دریای بی پایان عشق
کشتی نوحست بادی بهر ما طوفان عشق

داز

دانهٔ دل دادرون کشت زار خشک تن
آفتاب حسن می رویاند و باران عشق

حسن دلبر جان عشق و عشق جان عاشقست
زینهار ای عاشقان جان شما و جان عشق

جان من پیراهن عشقت و تن کردی بران
دست اگر بودی زکود افشاندمی دامان عشق

ساختم از تیر شوق و پردهٔ دل جتر لیک
کی درارد سر بچتر این گدا سلطان

جون ننالد در جمن بلبل که بیند هر صباح
صد هزاران سر بخون غلطیده در میدان

کاتبی را سجدهٔ سکوت واجب جون قلم
کو نشواد عقل آید در دبیرستان عشق

تیر آهم فلک میکذ امشب امشب
زانک با اختر برگشته خود دارد جنک

بر پرم گر نشود لشکر من بیکانه لب تنگ
زین همه پر که تنم راست بهر سوز خدنگ

خون چکد مردم از اشک سنگ که بر دل کوبم سنگ
جای آنست گزین واقعه خون گرید سنگ

کعبه دور است دلا بادیه پیمای چو باد
سعی آن نیست که بینی ره و پرسی فرسنگ

اشک سرخ و رخ زردت ندهد منفعتی
زین همه رنگ چه حاصل چو بکشی یک رنگ

در ز دریای بقا جوی که این نقد فنا
گوهری نیست که ماند بکف پنج نهنگ

کاتبی گر نخت قند چنین افشاند
از نی کلک تو آید شکر ناب بتنگ

کشته ام خاک ره بسینه چاک
وه که تیرش نمی فتد بر خاک

ریزدم خون و هیچ باکش نیست
شوخ ازین سان ندیده ام بی باک

چند بی آفتاب خود سوزم
آه از جور گردش افلاک

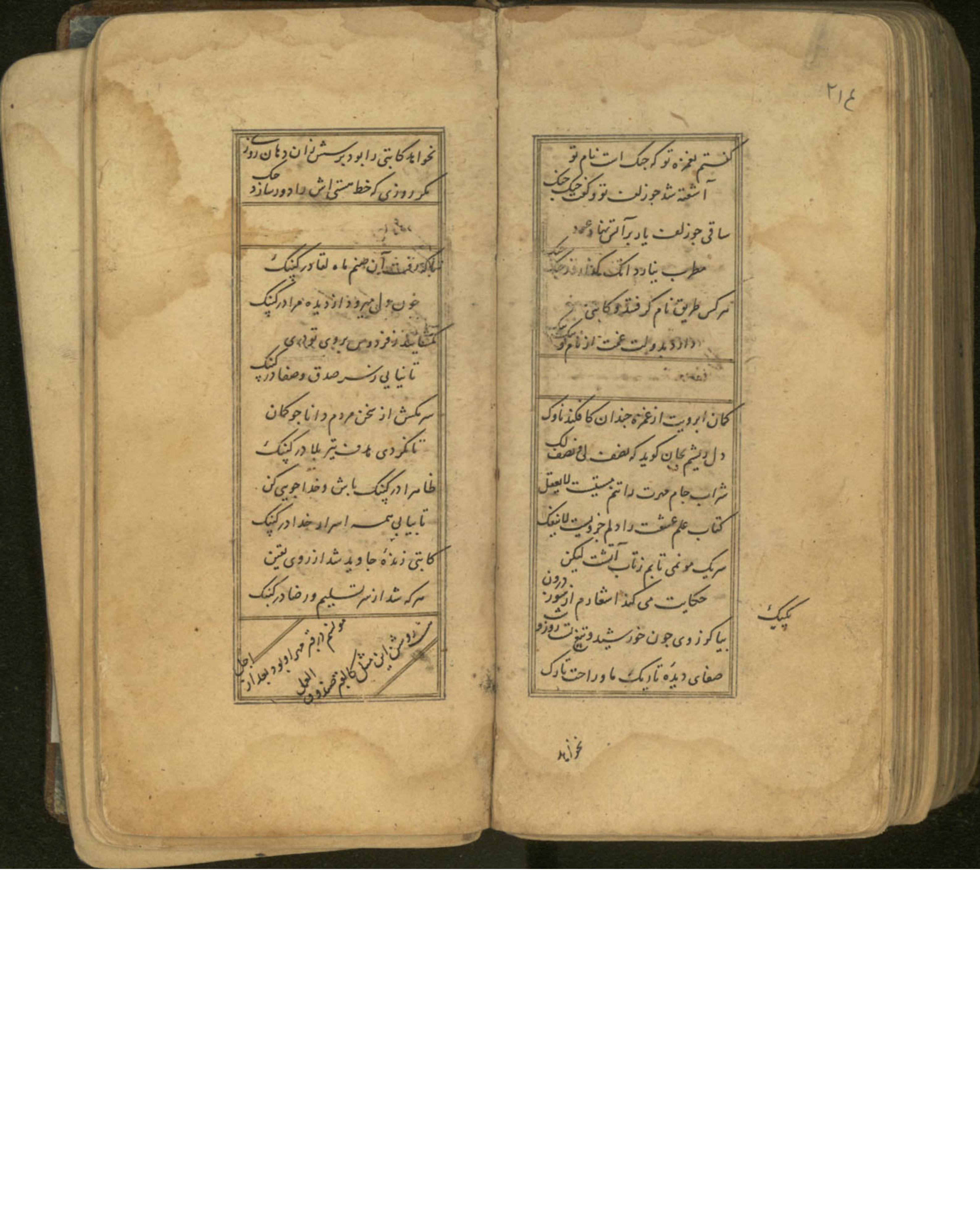
وصل او بیش سوزدم از هجر
باشد از زهر تلختر تریاک

ناله را سوزناک عشق کند
هست آواز خوش ز سینه پاک

کاتبی را بتیغ وصل بکشت
تا ز هر فراق گشت هلاک

ای عارض تو چون گل سیراب رنگ رنگ
وی شکر از دهان تو هر گوشه تنگ تنگ

خز اشک سرخ و خون جگر بر سر مژه
ما را نشد از آن لب یاقوت رنگ رنگ



گفتم بغمزه تو که جنگ است نام تو
آشفته شد چو زلف تو و گفت جنگ جنگ

ساقی چو زلف یاد بر آتش نهاد عود
مطرب بیاد آنکه کند [illegible] چنگ

هر کس طریق نام گرفتند و کاتبی
دارد بدولت غمت از نام او ننگ

[illegible]

کمان ابرویت از غمزه چندان کافکند ناوک
دل ریشم بجان گوید که لطف لی انصف لک

شراب جام حیرت داتم مستیت لا یعقل
کتاب علم عشقت داد لم جزو دیت لا ینفک

سر یک مو نمی تابم ز تاب آتشت لیکن
حکایت می کند اشعار دم از سوز درون

بیا کز روی چون خورشید و تیغت روز و شب
صفای دیده تاریک ما و راحت تارک

بکنیک

نخواهد

نخواهد کاتبی را بود پرسش زان دهان روزی
مگر روزی که خط مستی اش را دور سازد حک

[illegible]

شبی که رفت آن صنم ماه لقا در کنگ
خون دل میرود از دیده مرا در کنگ

کی نماید ز فردوس بروی تو دری
تا نیابی ره سر صدق و صفا در کنگ

سر مکش از سخن مردم دانا چو کمان
تا نگردی هدف تیر بلا در کنگ

ظاهرا در کنگ باش و خدا جویی کن
تا بیابی همه اسرار خدا در کنگ

کاتبی زنده جاوید شد از روی یقین
هر که شد از سر تسلیم و رضا در کنگ

[illegible]

خوشتر از گویش محلّی نیست وین بد حال را
عرضه خواهم داشت حال خویش اگر یابم محل
حیف این دیوانه را با زلف او امیدها
گرچه عاقل صبر می فرماید از طول امل
بسته شد راه سخن با او مرا روز وداع
چون کسی کو را زبان گیرد شبانگاه اجل
یاد ظرف کوی او عیش مدام کاتبیست
گرچه ذکر العیش نصف العیش آمد در مثل

تا کی ای زاهد پاکیزه عمل قال و مقال
زین بتر حال چه باشد که نه واقف حال
نیست شهپر پرواز مده بازی خویش
زانکه جبریل درین راه نشد فارغ بال
پایه آنست که بر پای بتی رخ مالی
بهر این پایه بنه پا بسر منصب و مال

قول نی درد سر و حسن عمل مطرب را
قول مطرب چه بود با عملش وز ملال
برسان ناله آواز بریشم بر چرخ
چنگی زهره جبین چونی و بکش فکر و بال
در غم مال چرا بسته دل و نالانی
ناله نی شنود دم مزن از مال و منال
ذوق از ابریشم عود است و میان باریکان
کاتبی تنگ بجنگ آمدت این چند خیال

زهی خدنگ تو جان را ستون خانه دل
مکان چو مرغ پیکان تو خزانهٔ دل
ز شوق دانهٔ خال تو میزنند صفیر
هزار طایر قدسی در آشیانه دل
مران سمند که رگهای سینه بی تو مرا
طناب گردن جانست و تازیانه دل

چو مرغ وصل بسویم نمی کند پرواز
ز آب چشم چه حاصل مرا و دانهٔ دل
سخن بسیست ولیکن خموش از آن شده ام
که سوخت زبان من از زبانهٔ دل
اگر ز گرد و خاک تنم دل گرفت وقت آمد
که این غبار بروبم ز آستانهٔ دل
چو کاتبی بسر راه درد و غم شب و روز
نشسته که بگویم حکایت خانهٔ دل

چون تیر تو بگذاشت مرا در دم بسمل
جان گفت که رفتی ز برم گفته از دل
مردیم ز نادیدن تیغ تو در آن کوی
چون قافلهٔ تشنه ز بی آبی منزل
تابوت شهیدان رهت سرخ بخون به
کز کعبه روان خوش بود آرایش محمل

ای سینه اگر سوختهٔ دولت خود دان
بی داغ بلایی نبود بندهٔ مقبل
نی مفتی شهرم من مجنون نه مدرس
چون نیست که از بهر منست این همه مشکل
آب رخ ما کار گل خانهٔ تن برد
برخوان فاذهبت بشوییم ازین گل
غیر از قلم کاتبی سوخته دل نیست
شمعی که دهد روشنی و گرمی محفل

رحمت عامست و ما نومید ازین حضرت نه ایم
رحمتی فرما اگرچه لایق رحمت نه ایم
رفت عمر از دست و دست از کار و جز حسرت
نماند
هست ازین حسرت بسی تنها درین حسرت نه ایم
محرمان را نیست در ره توشه جز خون جگر
شکر می گوییم چون محروم ازین رحمت نه ایم

دیگران را ترسیده از شربت تلخ اجل
کز همه رست مارستان ازین شربت ایم

ای که ما را بی کنه راندی ز شهرستان قدس
نزد خود خوان زانکه دیگر مرد این غربت

زاهد و طوبی و باغ جنت و ما و لقا
همتی دارید ای یاران که بی همت ایم

کاتبی از ما چه پرسی سرنوشت خویشتن
زانکه ما اکنون ز خط خامه قدرت نیم ایم

باد اگر آرد مرا گردی ز راهت سوی چشم
تا تن من خاک گردد آن بود داروی چشم

ابروی همچون کمان بنما که از نادیدنت
مردمان را هر مژه تیریست در پهلوی چشم

بس که در شهر وجودم خیل عشقت قتل کرد
خون بجای آب می بینم روان در جوی

بشر مردان هر یکی جویند چیزی روز حشر
من بصحرای قیامت جویم آن آهوی چشم

میکنم نظاره خوبان و می بارم سرشک
آمد از چشم خوش این خوی و گرفتم خوی چشم

از ریاضت شد چو موز اهد ولی در میکده
زحمت مردم دهد هر لحظه همچون موی چشم

تا جدا دور از تو روشن باد چشم کاتبی
گرم می گردد سرشک و می جهد در روی

نوز و صحابت در دلم از منظر دو چشم
تا کشته آن دو ماه نوم ز نور دو چشم

ماه دو هفته که بس سعت پرده بود
سرسعت کرده آمده در کشور دو چشم

ساقی خوش آمدی که ز قد چو طوبیت
صد کوثرم روان شده در ساغر دو چشم

در انتظار مرهم خاک قدوم تو
از بنبه شد سفید ترم پیکر دو چشم

بی وصف خط و خال تو حرفی نیافتم
در چار ده مجلد نظم تر دو چشم

تا خواب کر خیال تراشد دو چشم من
پر لعل و کوهرست مرا بستر دو چشم

مکشای کابتی اکرت هست مردمی
جز نهر آمد و شد خوبان در دو چشم

روز وداع یار دل از عمر کنده ام
این میکشد مرا کر چنین روز زنده ام

طرح قرار و صبر برافکنده ام ز نو
این طرح بین که باز من از نو فکنده ام

دل پر ز درد و خنده نمی آیدم بخویش
کو کریه تا رهاند ازین درد خنده ام

بی آفتاب طلعتش از اختر سرشک
چون چرخ داغهاست برین کهنه ژنده ام

جانرا بروز واقعه کردم نثار او
اینست حاصل ازهمه جانی که کنده ام

در مصر شاه بنده بود ای عزیز من
در مصر عشق پادشهم خوان که بنده ام

بجراز هلاک کاتبیم مژده داد دوش
مپسند اکرچه این سخن آید بسنده ام

شد تنم از عشق خاک می بردش باد هم
باد همیشه چنین بلکه بتر باد هم

به ز عدم نیست جای بهر من اما زننک
ره عجبم کر دهند در عدم آباد هم

کر منم و دشت و در کاه سر کوهسار
قصهٔ مجنون مراست غصهٔ فرهاد هم

لاله ز تو سرخوش است سرو سهی سرگران
مست هوای تواند بنده و آزاد هم
تیر تو هرگز نرفت از دل ریشم خطا
بر دل پرخون فتاد آنچه بنفتاد هم
لاله چو تیر تو دید طبل بشارت نواخت
در د باطراف دل مژده فرستاد هم
کاتبی خسته را جست سگ جان و غم
در قدمش جان فشاند عمر بدو داد هم

ای خوش آن روز که از ننگ تن و جان برهم
هر تعلق که بجز عشق بود زان برهم
درد سر تا بکی و زحمت سامان تا چند
ترک سر گیرم و از زحمت سامان برهم
چند منت کشم از هجر پی کشتن خویش
کو اجل تا من ازین منت هجران برهم

برو ای رشته جان سوزن عیسی بکف آر
تا بدوزم دل و از چاک گریبان برهم
رسته ام از بد و از نیک مرا قیدی هست
جز نکویان و نخواهم که از ایشان برهم
آب چشم من گریان همه آفاق گرفت
بکن ای نوح دعایی که ز طوفان برهم
کاتبی نیست خیالات جهان جز خوابی
ناز کن گر ازین خواب پریشان برهم

بهار و عشق چون شیدا نباشم
چه کم دارم چرا رسوا نباشم
من آن صیدم که جز کشیدن
ندانم زنده باشم یا نباشم
تنم را آب رو از موج اشکست
بسوزم گر درین دریا نباشم

دلم بگرفت از تنها نشستن
بیا ای درد تا تنها نباشم

بشمشیرم بکش روز جدایی
که من باری در آن غوغا نباشم

بدیگر کس غم دردت نخواهم
کرا باشم اگر خود را نباشم

مرا چون کاتبی خوش سر نوشتست
که بی تیغ بتان قطعا نباشم

منم آن رند که در صومعه آتش زده ام
خاک بتخانه و خاکستر آتشکده ام

که بجود دست بمیخانه مرا گاه قعود
زیبد ار چرخ کند سجده بدین قاعده

داردم عقل بدین خانه بزندان لیکن
جرم نیست که من نقب بجایی زده ام

چرخ جان من از خاک بدان دارد گرد
گرد راهست نگر تا زکجا آمده ام

نشمارد فلک از دایره خویش مرا
شد یقینش که من از دایره بیرون شده ام

هر شبی عربده با اختر بی مهر کنم
چیره چرخ کبود است ازین عربده ام

کاتبی شعبده عقل نه از رو شیاست
بسر دوست که من دشمن این شعبده ام

دست گیر ای مه که دست سجده تا بی دهم
روی چون آتش نما تا دیده را آبی دهم

نیست آن طالع که گیرم زلف مه پوش ترا
تا دل شب گرد را امید مهتابی دهم

در دعای آن دو ابرو عاقبت بینی که من
جان بکنج مسجدی یا طاق محرابی دهم

بخت من آن دم شود بیدار کز خاک لحد
دیدهٔ بیدار خود را سرمهٔ خوابی دهم

جوی
جیت ای زاهد بهشت هست در دیداد
تا بکی سر دم ترا پندی ز سر بابی دهم

گرچه از تر دامنانم لیک خون آید نه آب
دامن خود گر بیفشانم و گر تابی دهم

کاتبی چون طوطی گردون نگوید شکر من
گز نی کلکش دمادم شکر نابی دهم

اگر زنخ کند صد پی آن پری رویم
شوم کیاه و هم از کوی آن پری رویم

ز تیر غمزهٔ او شد هزار پاره دلم
براستی که سخن را درست می گویم

مراچه ذقنش برد صد ره آب و هنوز
درون بادیهٔ عشق تشنه اویم

زشوق

زشوق ابروی او دل پهلویم جاکرد
که داشت شکل هلال استخوان پهلویم

زغمزه و سر زلفش چو یاد می آرم
هزار قطرهٔ خوی می چکد ز سر مویم

سگان یار من گر شوند هم زانو
زانویم
ز ساق عرش ملایک زنند پهلویم

بشوی دست ز من کاتبی و گریه مکن
که من در آتشم و آب رو نمی جویم

ما سپر ناوک او را چه برابر داریم
بگذاریم سپر را و جگر پیش آریم

کاش از بر دلی اهل نظر پرسد یار
تا بگوییم که ما نیز دلی پرداریم

نه کنون نقطهٔ غم را دل ما گشت محیط
دورها شد که درین دایره بی پرگاریم

مزرع چرخ بیک جو نخرد همت ما
تخم ازین به نتوان کشت که ما می‌کاریم
نیست جنت غرض کاتبی از سیر و سلوک
دو جهان آن تو ما طالب یک دیداریم

گرچه در راه تو افتاده چنین بیهوشم
جان همی کوشد و من نیز بجان میکوشم
طعنه کم زن که ازین بیش فغان پیشه‌ام بود
قوت ناله نماندست ازان خاموشم
همچو شب غرقه بسودای سر زلف توام
مهر با این همه از خلق جهان می‌پوشم
چشم مستت که خریدار همین بندی را
عهد کردم که دگر زهد بکس نفروشم
کاتبی قصهٔ آن زلف بگوشم آمد
شدم آشفته درین قصه که دادد گوشم

با بهشت عدن کوی یار را دانسته‌ایم
دوزخ خود صحبت اغیار را دانسته‌ایم
وصف طوبی و شراب کوثری با ما مگوی
زانکه ما قد و لب و دلدار را دانسته‌ایم
مردمان دارند امید لقا در روز حشر
آن لقا ما دیدن دیدار را دانسته‌ایم
آنکه میگویند در تاریکی است آب حیات
در دل شبها خیال یار را دانسته‌ایم
کاتبی جز دانهٔ خال و سر زلفش مجو
زانکه هم تسبیح و هم زنار را دانسته‌ایم

ای دل از عالم بیاد دلربایی میروم
چون وفاداران بعشق بی وفایی
بی دهانش میروم زین تنگ جا سوی عدم
گوش دار این نکته کز جایی بجایی میروم

بوی گل می آید از گلزار و این بو آشناست
در چمن چندین ببوی آشنایی میروم

تا جرس می نالد و آن مه بمحمل میرود
میکنم فریاد و دنبال صدایی میروم

کاتبی چون نیست بویی از وفا آن شوخ را
بر سر کویش بامید جفایی میروم

از دو زلفش گشاد می طلبیم
وین گشایش زباد می طلبیم

کشتن ما مراد دلبر ماست
از خدا این مراد می طلبیم

هستی خویش را که نیست بدید
از پی چند باد می طلبیم

خاک بر سر چه افگنی ای باد
لمزدست که داد می طلبیم

کاتبی گفته اند لوح و قلم
این سخن را سواد می طلبیم

نه بینم خویش را هر که رخ آن نازنین بینم
همیشه آنچنان خواهم که خود را این چنین بینم

بیا و سینه ام بشگاف تا بینم دل سوزان
وگر دل سوخت باری داغهای آتشین بینم

ز روی مردمی بنشین دمی بر چشم پر خونم
که این دیوانه را باری دگر مردم نشین بینم

کجا رنجم اگر تن در سرم در زیر زمین خواهی
که گر جان بایدت از من خجالت در زمین بینم

ز بخت بد نیابم دست بر زلفت و گر یابم
رود از کار دستم تا گره بر آستین بینم

نمی خواهم که بینم جان و تن را ای خوش آن روزی
که من چون چشم بگشایم نه آن بینم نه این بینم

اگر چون کاتبی در نامه‌ام ذکر خطت بود
بهر حرف انفعالی از کرام الکاتبینیم

عید کن ای دل که عزم کعبهٔ جان کرده‌ایم
بسته‌ایم احرام و جان قربان جانان کرده‌ایم

محمل تن را ز مهر و ماه برتر برده‌ایم
خاک در کاس سر گردون گردان کرده‌ایم

سرخی چرخ و شفق خون خروس عرش دان
کش بتیر آه صبح عید قربان کرده‌ایم

در بیابان بس که شوراب مژه افشانده‌ایم
زمزمی پیدا ز نیش خار مغیلان کرده‌ایم

ساقی ما گشته خضر و کاسهٔ سرها قدح
ما ز مستی نقل خود ریگ بیابان کرده‌ایم

عشق میگوید خلیلیت از حرم مقصود ما
ور نه بسیاری ازین بتخانه ویران کرده‌ایم

کاتبی

کاتبی از کعبهٔ دلها صفا جو زانکه ما
عمرها از بهر این حج صرف ارکان کرده‌ایم

ا

گرچه خورشید بود طالع روز افزونم
برساند بمسیحا نفس گردونم

حرز هر عاشق آواره بگیر ای لیلی
کوه و صحرا همه دانند که من مجنونم

نبود در کفنم جز قدری خاکستر
گر گشایند چو لاله کفن پر خونم

شکر ایزد که اگر بودم ازین بیش گدا
از زر چهرهٔ خود وقت خوش اکنونم

مطربا مست شدم چنگ بقانون بنواز
تا نگویند که در میکده بی قانونم

استخوانیست می آلوده تن لاغر من
محتسب گو که ز مسجد فکند بیرونم

یاد شکن خط ما رفت و سلامی نشنوت
کاتبی بی خط آن یار جگویم جو نم

گرد و دبر جسرخ دود آتش آلود دلم
آب در جشم ملایک گردد از دود دلم
تا فلک آن زلف عنبر بار از جنگم ربود
مجمره را جگر می سوزد از عود دلم
می برد جان من و اینست جانم را مراد
میکند قصد دل و اینست مقصود دلم
کرد غارت جشم و زلفش خواب و آرام تنم
بر در خسار و دهانش بود و نابود دلم
میخورد سودای خطش دل بجان جون کاتبی
گر میسر گردد این سودا زهی سود دلم

همی نمی تو دهد که دهن و نه غمی دارم
ز مجموعه ای زلف زنکه طرفه جون دلی دارم

دل کم کرده میجویند در کوی تو اهل دل
جه پروا نی ز کوی خود مرا من هم دلی دارم
سرم را وقت کشتن آستان یار منزل شد
بحمد الله که گر سر رفت خوش سر منزلی دارم
شب هجر توام در جان و دل آتش زند شعله
جه غم گر شد شبم تیره که روشن مشعلی دارم
جو من مردم بکوی او روان سازید تابوتم
نمایدم ره کعبه که نیکو محملی دارم
اگر آب و گل من منزل سرو قدت نبود
نباید مرکزم در دل که آبی یا گلی دارم
نوشتی کاتبی خطی بخون بنده وان فتوی
خط آزادی من شد جه بخت مقبلی دارم

ای سگ کوی ترا فخر بر آهوی حرم
برده دار جمن روی تو گلزار ادم

قامت سرو خرامندهٔ بستان وجود
دست غنچهٔ سیراب گلستان عدم

گفته بودی که نمایم بتو روزی قدمی
کرمی باشد اگر زانکه کنی رنجه قدم

عشق ورزی بتو غیر از دهنش حق بود
طبع موزون نفروشند بدنیا و درم

کاتبی گریه بیاموز که در دفتر عشق
شد سیاهی بدر از دیده گریان قلم

بی دهان ولب تو می میرم
نیست دیگر زبان تقریرم

غمزه‌ات از نگهی کش بود
کشت وروزی بگفت بگیرم

گفته‌ٔ یار دیگری را گیر
تو مرا کشته گرا گیرم

همچو یعقوب بی تو خوابم نیست
یوسف من بگوی تعبیرم

با تو تدبیر کاتبی هیچست
کس نداند که چیست تدبیرم

تا که آن بیگانه وش نا آشنائی کیردم
غم جدا محنت جدا هجران جدا می‌کیردم

همچو هندوئی که مردم بنده گیرد دیگریش
که غم و که محنت وگاهی بلا می‌گیردم

پای خواهم برکشیدن از سر گنجینهٔ خاک
زانکه این موزه بسی تنگست پا می‌گیردم

میروم صدره چو عیسی تا ز عالم بگذرم
سوزن آن غمزهٔ دلدوز وا می‌گیردم

کاتبی از محنت هجران نمی‌باید خلاص
ور همی خواهم که بگریزم قفا می‌گیردم

عمرم شد و از حسن تو جز ناز ندیدم
وز خواب دمی چشم ترا باز ندیدم
پنهان دهنت گفت که باشم تو دمساز
شد عمر بعدم گشتم و دمساز ندیدم
گفتی کشمت روزی و روزی نشد آن روز
خود را ز تو یک روز سرافراز ندیدم
مانند قضا شد قدر انداخته تو
چون چشم تو ترک قدر انداز ندیدم
بنمود بمن چشم بلاجوی تو روشن
هر فتنه کز آن غمزهٔ غماز ندیدم
در عشق تو دیدم که بجایی نشود انباز
خود نیز فنا گشتم و انباز ندیدم
چون کاتبی غمزده با چشم گشاده
در ناله چو نی هیچ هم آواز ندیدم

۱۱

سراسر یاد دارند درد بسیاری که من دارم
کم افتد این چنین بسیار دان یاری که من دارم
نباید جست دل از طره اش چون رخت دزد بده
نخواهد گفت هرگز هیچ طراری که من دارم
ستاند جان بغمزه و بوسه را با بیسه اندازد
به بین سودای این نازک خریداری که من دارم
صبا را بر سر کویش نمی بینم من خاکی
ندارد باد ره بر طرف گلزاری که من دارم
بر خسار جور روز او دلم راحت بازاری
که دارد کاتبی این روز بازاری که من دارم

مرا عشقت کام دل چه عشقت آن چه کام است این
ز نام عقل در ننگم چه ننگ است آن چه نام است این
بود تاب و تبم زان روو موی صبح و هر شامی
چه تاب و تب چه روو موجه صحبت آن چه شام است این



عدو را دل چو سنگست و مرا دل همچو جام خون
زسنگش نشکند جامم چه سنگست آن چه جامست این

بدور دانهٔ خال لب و دام سر زلفش
دو عالم صید می بینم چه صیدست آن چه دامست

شود راه دو عالم طی بیک گام سواران
بگو سید ای قدم داران چه راهست آن چه گامست

برغم خاص زاهد کاتبی را عام می خواند
خواص شهر یکی بنگر چه خاصست آن چه عامست

گفتی که دیگر از تو نخواهم جدا شدن
خوش وعده ایست گرچه نخواهد وفا شدن

باد ابقای جان تو گر من فنا شدم
خواهم بخیر خدا همه چیزی فنا شدن

بیمار چشم شوخ ترا شربت اجل
خوشتر بود ز زحمت دار الشفا شدن

بیگانگی نماند میان من و سگت
با جنس خویش زود توان آشنا شدن

ای دل برای نفس مشو خوار و دربدر
از بهر لقمه خوش نماید گدا شدن

بردوز دیده کاتبی و دم زفقر زن
بازیچه نیست در دو جهان پادشا شدن

ای حریفان ساغر گلرنگ می باید زدن
شیشهٔ ناموس را بر سنگ می باید زدن

بیشتر زان دم که خاک ما رود بر باد غم
خویش را بر آب آتش رنگ می باید زدن

تا بکی خون خوردن و کردن فغان در صومعه
باده می باید کشید و چنگ می باید زدن

کاتبی خوش وقت شد زاهنگ راه میکده
راه ما را هم بدین آهنگ می باید زدن

تیری که او بر دل زندیکان نمی آید برون
دشوار آمد جان بتن آسان نمی آید برون
اشکم کهی چون در بود گاهی چو لعل آتشین
گوهر ز بحر بیکران یکسان نمی آید
هر که که بیرون اید او خود را بپاتش افکنم
تن خاک ره کی می شود تا جان نمی آید
ما کرده ام در گلستان وصف دهان تنگ او
یک غنچه از طرف چمن خندان نمی آید
ای کاتبی افغان مکن بر آستان او بسی
کز قصر خود بهر گدا سلطان نمی آید برون

تیغ هجران کرد دیگر قصد جان مردمان
رفت خورشیدی ز چشم خون فشان
نیست ما را هیچ سود از رفتن آن سرو ناز
یارب او چندین چرا جوید زیان مردمان

دور

دور از روی نگار خود سزاوارم باشک
تا سزا بیرون نیاید از دهان مردمان
هر که منع اشک ما که در چشم آورد خاک رهش
بایدش چون اشک ما رفت از میان
کاتبی چون ره نخواهی یافت هرگز در درون
چند گردی هیچو در بر آستان مردمان

برون خرام چو شیران ز مرغزار جهان
تو بیشه بیشهٔ عشقی مشو شکار جهان
چو کوه قاف کناری بگیر اگر خواهی
ازین کنار جهان تا بدان کنار جهان
بسوزن مژه خورت ز پای خار کشد
دمی که باز کشی پا ز خار زار جهان
مرا ز فکر جهان [illegible] و روزگار نماند
که روز فکر چو شب با دو روزگار جهان

بلا و غم شده بقتلم کجاست حرص عشق
که خام و بخته بریزد ز شاخسار جهان
چه عرض میدهی ای لاله داغ خود که مرا
هزار تحفه ازین هست یادگار جهان
مگوی کاتبیم بعد ازین و عارف شهر
گدای میکده ام خوان و خاکسار جهان

رخت باید بدر از کون و مکان آوردن
تا توان ره بسراپرده جان آوردن
توشه ره بکف آور که چو رفتی ز جهان
باز تشریف نخواهی بجهان آوردن
تو چنین بیخبر و بهر تو از شهر عدم
خبری هست که خواهند نشان آوردن
قاف تا قاف ترا لشکر و دشمن بکشی
شرم بادت ز چنین خیل گران آوردن

سر تسلیم برآور ز گریبان رضا
پیش ازان روز که سر بر سنان آوردن
لب فرو بند که گر سینه پر از تیغ بود
همچو خورشید نشاید بزبان آوردن
ناله کلک تو ای کاتبی از عرش گذشت
تا بکی لوح و قلم را بفغان آوردن

دل میرود خانک نیاید دگر چنین
ای دل برو که هست مبارک سفر چنین
در کوی زاهد غرت رندی و عیش نیست
در هیچ جای خار نباشد ثمر چنین
آدم بدانه شد ز ره و من بخال یار
بود عجب خیال پدری را بسر چنین
ای آفتاب غمزه او بسینه ام
دیگر مگو که تیغ خان و سپر چنین

گفتم که بگذران ز دلم تیر غمزه گفت
این خود گذشت لیک نکویی دگر چنین
آن شوخ سنگ دل فکند سنگ سوی من
شاخی چنان مرا ببنه آرد ثمر چنین
گر کاتبی ز هجر بمیرد عجب مدان
هر جا که عاشقیست نمیرد دگر چنین

بهجران چند خواهی بسمل من
مرا خود می‌کشد درد دل من
پی درد تو مهمان خانه ساخت
که بر هم زد قضا آب و گل من
همه شب تا سحر جز ذکر تیغت
نباشد سرگذشت محفل من
بهلاک خود مرا مشکل نمودی
شد آسان از فراقت مشکل من

اجل در منزل ما پای ننهاد
مگر عار آمدش از منزل من
چو دید از محملم با ساربان گفت
نگه دار از مغیلان محمل من
مرا چون کاتبی یارست قبله
زهی اقبال بخت مقبل من

بیا و قتل من ای بی وفا بتیغ جفا کن
وفا و عهد به بین و بعهد خویش وفا کن
تنم بسایه دیوار خود فکن دم کشتن
ز یک کرشمه چرا سرخ روی هر دو سرا کن
میانه سر و تن چند جنگ تیغ تو بینم
برای صلح ز هم هر دو را بلطف جدا کن
ز سوز سینه چو خاکستریم و آتش بابین
ز آب دیده تر غرقه ایم چاره ما کن

به پیش ابروی ساقی دلا ملول چرایی کن
بهلال عید چو دیدی برآر دست و دعا
خدای در دو جهان دوستدار صورت خوبست
برغم کج نظران بنده باش و کار خدا کن
سپار کاتبی این جان وام کرده بجانان
در انتظار تقاضا مباش و قرض ادا کن

برو در میخانه ای دل پاک می باید شدن
خاک این در شو که آخر خاک می باید شدن
تا نباشد از تو زندان را غبار خاطری
خاک چون گشتی ز می غمناک می باید
سدره و طوبی چه باشد چون تو مرغی را چرا
عاشق هستی خس و خاشاک می باید شدن
زلف ساقی را طناب سایه بان عمر ساز
باده خور که خیمهٔ افلاک می باید

یار رفت و فتراک بند صید تیغ غمزه را
کشتهٔ آن تیغ و آن فتراک می باید شدن
چرخ را گفتم که بس چالاک و چستی در سلوک
گفت چستی خوش بود چالاک می باید شدن
کاتبی در بزم مستان ره مده آلوده را
جای پاکانست آنجا پاک می باید شدن

گر آیی بهر نظاره پس از کشتن بسوی من
ز بوی رشتهٔ جانی شود هر تار موی من
دلم را آرزو دارست و خود را کشتگی خواهد
چه گویم میوه چون خشکست نخل آرزوی من
سبوی زندیم با چشمهٔ خورشید زد پهلو
بحمد الله که از چشمه درست آمد سبوی من
بعالم هر کرا بینی سرشتی دارد و خویی
دمی بی یاد مه رویان نه آرام اینست خوی

بکوی خویش چشم خون فشانم دید و میگوید
چه صیدست این که زو خون میچکد در خاک کوی
چگونه سر برآرم پیش تیغ او که در سجده
ز خون گرم دیده بسته شد بر خاک روی من
اگر در نامه که گاهی برد چون کاتبی نامم
علی رغم بدان این بس بود نام نکوی من

چنین که سرخوشم از رخ نگار میکده بودن
وظیفه نیست مرا در درون مدرسه بودن
نمای زلف کج ای ساقی و ربا دل و جانم
که هرچه هست سبب میتوان ز دست ربودن
میان گشا و تنم زار همان ز بند اگرچه
گره ز رشته باریک مشکلست گشودن
حدیث دزدی پیکان ناوک تو دلم را
جواب دزدی ریشست درد خویش فزودن

بداس ابروی خود قطع کشت صبر مفرما
چه جای کشته که ناکشته کار اوست درودن
مپوش روی ز نخوت بذار خویش و پرده برافکن
بهای جنس نکو کم نمی‌شود ز نمودن
مثال کاتبی از صوت الله الله صوفی
زهی زبان که بود ذکر او خوش شنودن

کنون که فصل بهارست و وقت گل چیدن
کجاست یار که رویش نمی‌توان دیدن
فراق آن کمر تنگ دل گران بارست
نمی‌توان بتر از وی وصف سنجیدن
چه رنجد از سخن من که هست پیش اش هیچ
طریق نیست ز یاران بهیچ رنجیدن
بدرد عشق ز خوی لبت شربت من
طبیب کیست بدو خواهم این چشانیدن

چو کاتبی شده ام زاهوی خوش بیمار
چرا بپرسدم او عیب نیست پرسیدن

بگذشت بر هوای تو عمر دراز من
بنگر نیاز و سر مکش ای سرفراز من

مردم چو شمع و یک نفسم نامدی بسر
از باد بود این همه سوز و گداز من

ابروی چون هلال تو گر قبله بودمی
بر فلک بزند ملایک نماز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر
میداد جان بزاری و می گفت ایاز من

گفتی که کار سازمت ای کاتبی بلطف
وقت است ای بلطف و کرم کارساز من

ای محراب دو ابرو قبله مقصود من
در محراب شده دایم روی گرد آلود من

ابرویت گر خون نمی ریزد مرا از رحم نیست
هست یکسان پیش او بود من و نابود من

خون دل بر چهره زردم چو می بینی مکش
سکه خود حیف دان بر قلب روی اندود من

دیر دیر است التماس کشتن خود می کنم
تا نرنجی از گدایی های زود از زود من

جز هلاک کاتبی گفتی مرا مقصود نیست
آنچه مطلوب تو باشد آن بود مقصود من

بسوی آن پری قاصد نهان خواهم فرستادن
صبا بسیار رفت این بار جان خواهم فرستادن

خیالش رفت و جانم را تسلی میدهم گریه
که در پی لشکری آتش عنان خواهم فرستادن

نشد در آستانت خاک جان بی طرب من
ازین حسرت بخاک آستان خواهم فرستادن

برای اینکه حال اخترم گشته ام پرسی
ترا ای آه سوی آسمان خواهم فرستادن

پی تیر خدنگش می فرستم جان و می گویم
نه آن خواهم ستاند از تو نه این خواهم

دلا خوش باش کاشک عدم دارند جان و تن
ترا همراه با این کاروان خواهم فرستادن

زبهر پرسش فرهاد و مجنون کاتبی روزی
ترا قاصد بسوی آسمان خواهم فرستادن

یک منقبه فغان دارد بلبل زسمن بویان
من حابه دران دایم فریاد زگلرویان

بدخویی نکویان پروردن جان باشد
کر آن منی ای دل خوگیر بدخویان

صد فتنه اگر گردد در روی زمین پیدا
سرفتنه آن بود جز خوی سیه مویان

عشاق بلاجو را یک شوخ نمی جوید
هر شوخ بلایی شد از بهر بلاجویان

ای کاتبی از بدگو خاطر مکن آزرده
برر غم بدان میگو نیکویی نیکویان

چو باده نوش کنی یاد زهر نوشان کن
کباب از دل و از سینهای جوشان

بچشم مست تو آیا که داد این تعلیم
که تیغ غمزه کش و قصد درد نوشان

زبان شدی همه این بلبل این چه فریاد
برای ما سخن از دادی خموشان کن

چو می فروش خریدار ترک و تجرید است
مجردی طلب و ترک خود فروشان

سیاه پوش شد استاد کاتبی زخطت
بیا تفرج شهر سیاه پوشان کن

گویند از عشق گفتن نمی‌توان
این خود حکایتیست که گفتن نمی‌توان

جوهر شناس عقل نداند که عشق چیست
کان دانه جوهریست که سفتن نمی‌توان

در هر چمن که لاله رخی نو شکفته نیست
گر صد بهار هست شکفتن نمی‌توان

ناصح مگو که از پی عشق دور باش
دوری حکایت تو شنفتن نمی‌توان

چشم دگر طلب پی این کار کاتبی
راه بتان بدین مژه رفتن نمی‌توان

آتشم در جان فتد چون برفروزد روی او
بر رود دودم بسر چون تاب گیرد موی او

میکشد از گوشهای چله خانه چون کمان
سوی خویشم جذبهای ساعد و بازوی او

کشت حسن ساقیم نادیده معلوم از نسیم
مستی می میتوان دریافتن از بوی او

تیغهای روشن خود افتاب آسمان
از خجالت بر زمین زد در طواف کوی او

می نشاند سرو را بر خاک شمشاد قدش
ماه نو را زرد رویی میدهد ابروی او

پهلوی خود داده ما را سگ دلدار دوش
تا سحر که عیشها کردیم در پهلوی او

کاتبی در باغ رفت ای سرو برخیز و ببین
تا گل خود روی رنگینست یا خود روی او

لشکر عشق تو در تاخت بکین از هر سو
شد گریزان سپه عقل بدین از هر سو

جانب تست رخ خاک نشینان آری
رو سوی قبله کند اهل زمین از هر سو

برسر چار سوی مهر تو بهر نظری
خاک شد دیدهٔ صد گوشه نشین از همه سو
آتشم در جگر و خال و خطت در پی جان
خانه می سوزد و دزدان بکمین از همه سو
در چمن پرده برانداز و چو گل بر سر شاخ
بلبلی کشته و آویخته بین از همه سو
لاله داغ از آن آتش که غلامان تواند
همچو ما آمده با داغ جبین از همه سو
کاتبی که بسر ره قدمت که بقدم
سجده ها مت بیفتاد جبین از همه سو

آن گنج که جستم ز کسان در که و بیگاه
بی منت کس یافتم المنة لله
آگاه شو از کار جهان ای تن غافل
غافل مشو از کار جهان ای دل آگاه

چون تیر مرو دور که رفتیم و ندیدیم
سر تا سر این بادیه بیش از دو کمان راه
در راه غم توشه مخور زانک توان زد
هر لحظه شکاری بخدنگ الف آه
قندیل دل از شعلهٔ شوق برافروز
کز پرتو خورشید بود روشنی ماه
در جیب فنا سر کش و دامان تبا گیر
در پوش که این جامه نه تنگست و نه کوتاه
بستد خط آزادی خود کاتبی از عشق
دیگر قلمی منت بدین بندهٔ درگاه

زهی ز شرم رخت سرخ چون شفق رخ ماه
بخط سبز تو خورشید چشم کرده سیاه
مراست خضر ره آن خط نخوانمش ظلمت
مراست آب حیات آن ذقن بگویم چاه

حدیث شادی وصل تو قصه ایست دراز
مباد دست من از دامن غمت کوتاه
نگار دیر بلای تو هر کجا که رود
اجل رود ز پی و چون نشان بود در راه
خدای داشت نظرها بما که هر یک را
دو چشم داد که حسن بتان کنیم نگاه
رسید فصل بهار ای نسیم لطفی کن
بگو بکبک خرامان حدیث ضعف گیاه
مگو که دور ز من کاتبی چرا زنده است
چو سرنوشت چنین است بنده را چه گناه

درون جان نرسند اهل دل خرد را راه
که دزد را نتوان برد در خزانهٔ شاه
محب کعب کمال آنکه نیست بی حرمت
بکعب کوش که کاتب بود حبیب الله

هدایت تو مرا خوبتر ز علم و عمل
که یک عنایت قاضی به از هزار گواه
رخیست زرد مرا بهر زلف شبرنگت
بلی بود ز سرخ ارزوای روز سیاه
بدور روی تو چون شد هجوم من در شهر
ز ضعف دست بدیوار میروم در راه
دلا بعشوهٔ زلفش شدی اسیر ذقن
بریسمان کسان چند میروی در چاه
وجود کاتبی از غم روانه شد بعدم
گرفت خوش سفری پیش فی امان الله

ای بسته بر قصدم میان کز بی ملالی بسته‌ای
قصد غریبی کرده‌ای نازک خیالی بسته‌ای
تا دم بدم گردد فزون مجنون زلفت را جنون
بر آفتاب از مشک تر هر سو هلالی بسته‌ای

هم رو ببرقع بسته هم نی سخن لب را زمن
دریای رحمت را چرا بر خسته حالی بسته

دل گفت از آن زلف و دهن بینم گشادی گفتمش
فکر خطایی کرده نقش محالی بسته

این سرخ رویی بس تو را ای دیده در فن نظر
کز خون دل بر هر مژه منشور آلی بسته

گفتم بمرغ نامه بر کاهسته بر در دشت و در
هر چند مستی تیز پر کو هی بسا بالی بسته

بیم از سگ آن در مکن در مهر ورزی کاتبی
چون شیر مردان باش اگر دل در غزالی بسته

ای باد آن گلچهره را از آب چشمم یاد ده
وی آه آتش باد من خاک مرا بر باد ده

مردم بباد غمزه اش بجان بریزد خون من
آیا که گفتش کین چنین خنجر بدان جلاد ده

ن

دل برد و دارد قصد جان آن دام زلف دلستان
ای مرغ بگذر زان آشیان کام دل صیاد ده

بیداد در عاشق کشی دادست و عاشق داد جو
فریاد مظلومان شنو ای شاه خوبان داد ده

چشم تو چون عاشق کشد از من فراموش ار کند
گر چه نخواهد کشتنم یادی بلطفش یاد ده

خواهم که کوبم سینه را در ماتم مجنون ز نو
ای بخت بد هر سنگی بمن از تربت فرهاد ده

چون نیست غیر از نیستی بنیاد هستی کاتبی
در خط هستی کش قلم تغییر این بنیاد ده

ای ناظر حالت صد چشم کار دیده
گر این نظر نباشد ناید بکار دیده

از نیک و بد بغفلت بسیار کار دیدم
وین حال را ندید جز مرد کار دیده

بیترت کرست چون جان تا رفته از درونم
کویا که مرغ روحم از تن برون پریده
در نقش نرد عشقت بی کعبتین بازی
تن باخته سر و پا جان مهره باز چیده
از قد چون کمانم کر تیر بکذراند
ای کاتبی ندارم خود را از و کشیده

در قصر لاجوردی خطیست بر کتابه
کای بی زران چه حاصل از کنج این
خرابه
بایان کار باید از جمله دست شستن
کر ماه طشت داری ور مهر آفتابه
ای دانه در آخر هر موج تست بحری
تا چند همچو ماهی تا بی بروی تا به
خمخانه درون را مستانه معتکف شو
تا صاف کردت دل چون باده در قرابه

ای دوست کاتبی را وصلت حاجت دل
بلغ دعاً قلبی فی منزل الاحبا به

دل در درون سینه ام مستیست در میخانه
جان در دلم دیوانه در کوشه ویرانه
هر دم تنم دوزد بجان این برده صد چاک
لیکن چه حاصل دوختن پیراهن دیوانه
رفتی سوی شهر عدم ای صبر و من هم میروم
بهر من آنجا چون رسی بنیاد افکن خانه
هر لحظه تیغ غمزه و خال بتان جوید دلم
این مرغ را خاطر کشد هر دم تا آب و دانه
یارب که بینم خویش را یکدم من بی بال و پر
در پای شمعی سوخته افتاده چون پروانه
ای باد جانم تازه شد افسون وصلی میدمی
یا از پی خواب اجل میخوانیم افسانه

دل

کی نامهٔ اعمال دا ببیند سیه روز جرا
آنرا که هست ای کاتبی سر بر خط جانانه بر

سحر چنین ز نگاه می رسی شراب زده
که آب ساغرت آتش در آفتاب زده
شود شیشه که جای پریست بر بوت
بجای آب نهان خانه را گلاب زده
چگونه گنج غمت باذم نهان که فراق
هزار نقب ز هر سو بدین خراب زده
مثال کاتبی ارزد به تیغت آن خورشید
چو روشنست که بر آتش تو آب زده
هلال ابرویت ای شهسوار دیده ز رخ
فرود آمده و بوسه بر رکاب زده

زبان تیغ بجا دیدم نشان دادم بران بوسه
بهم چون نقش بر یافت ای بمرد روان بوسه

دم گشتن ز سر بوسم سکانت دا یکایک با
که روز صلح باید داد دست دوستان بوسه
اگر خواهی ستاندن جان و دادن بوسه عاشق را
روان اولیست دادن جان و بستاندن
چو خط بر صفحهٔ روی تو خواندم آن دهن بوسم
چو فرمان خوانده شد شرط است دادن بر نشان
بوقت دادن جان کاتبی آن آستان بو سد
چو درویشی که در رفتن دهد بر آستان بوسه

بجان

گشا ز صد گره زلف مشکبار یکی
ز صد مراد من ای سرو قد بر آر یکی
گهی بوصل دهی وعده که بقتل مرا
خوش آن دمی که بر آید ازین دو کار
هزار شکن شود واجبم بهر سر موی
بچنگ اگر فتند ز ان دو زلف تا ر

اگر هزار خدنگ افکند بسوی دلم
خطا مباد الهی ازان هزار یکی
فتاد کاتبی از تیر یار در دم صید
چنین لطیف نیفتد ز صد شکار

بر هم مزن دو چشم که بیمار می کشی
زین مهر سر بمهر که گرفتار می کشی
گفتی بیک کرشمه ستانم هزار جان
منما متاع خود که خریدار می کشی
هرگز کسی ندید مرا شاد در جهان
تا دیده ام که غمزده بسیار می کشی
دور از تو هر چه هست ز جان دور مانده
نزدیک را ز پر تو دیدار می کشی
تیغت نکرد میل بجز بر ز کاتبی
آخر چه کرده ام که چنین زار می کشی

بس

پس از وفات که هر ذره ام فتد جایی
بود بمهر تو هر ذره در تماشایی
مطیع عشق توام تا چه کار فرماید
چرا که نیست به از عشق کار فرمایی
پی سمند تو بر خاک راه ساجد را
بود چو صورت محراب بر مصلایی
ز جاه باغ غمام چه بهره بردارد
کسی که نیست هوادار سرو بالایی
بسی نماند که زنار کافری بندم
چو امتان مسیحا ز دست ترسایی
چو اشک دیدهٔ خود کاتبی ز دنبالش
دویده می رسد اما نمی رسد جایی

همچو کوی تو در آفاق نباشد جایی
به از آنجا که تو باشی نبود ماوایی

تا گدایی کند از چشم تو نرگس نظری
کاسه در دست ساده است چو نابینایی

عاشقان جان بلب آن لب شیرین دادند
همه مردند و ندادی بکسی حلوایی

دل شد از دست و من افتاده چنین بی سر و پای
بود همچو من دلشده ناپروایی

پایه سروری آن روز مرا دست دهد
که ببینم سر افتاده خود در پایی

کاتبی قصه که از روی و که از موی تو گفت
هست چون اهل جنون سر بکشش از جایی

زلف را بهر شکستن چند بر هم میزنی
جان من دیوانه شد آن به که بندش بشکنی

جان خود را دی بخاک درگهت دیدم چو گرد
گفتمش دیگر مگرد آنجا اگر جان منی

که چو تیرم راست دل خوانی که اندازی بخاک
ای کمان ابرو مرا هر دم بکجا می افکنی

در زمین جان من تیر تو نیکو رسته است
دسته خواهی دید صد پی گر ز بیخش برکنی

نیکی لطف و وفا یعنی ندارم قصد تو
قصد من داری ولی بالعقد اینها می کنی

صحبت ار افتد بساقی اتفاق ای دل ترا
نقل خود بادام چشمش دان و می آوردنی

کاتبی چندین چه داری دامن خود تر ز اشک
عشق می ورزی فنا شو تا بکی تر دامنی

بر سر دار اگر پای نهی تاج شوی
پنبه از گوش برون آر که حلاج

سالها پای تو از ذوق نیاید بزمین
روزی ار واقف حال شب معراج شوی

ره بعشق آر چو در دست خرد درمانی
حاجت از اهل دلی خواه چو محتاج شوی

جان بعشق ار بسپاری رود از دست دنیا و دین
باج شاه ار ندهی قابل تاراج دهی

کاتبی آن دو رخ شاه بتان در عرصه
مات عاجز شدت اگر ثانی لیلاج شوی

هزار رحمت حق بر روان آن مردی
که هست در دلش از داغ عاشقی دردی

ز راه یارم اگر آورد غباری باد
مرا از آن نبود خوبتر ره‌آوردی

درین جهان و در آن بی نیازم و بیزار
ز هر که نیست گرفتار ناز پروردی

جریده باش که اینست شاه بیت سخن
من این دو مصرعه را یاد دارم از فردی

بعد نوح اگر سوز کاتبی بودی
معینست که او آب از جگر خوردی

ای کعبه سر کوی ترا حلقه بگوشی
عشاق تو در طوف بر آورده خروشی

گشته حجرالاسود ما خال سیاهت
سنگ ره عشاق شده غالیه پوشی

مروه چه بود پیش صفای تو غباری
زمزم بر چاه زنخت آب فروشی

کوه عرفاتست مگر آن دل سنگین
کافتاده ز خود پیشت بهر گوشه وحوشی

چون وصل تو جوییم چه غم از هجر که هر دم
از نیش مغیلان برسد حلقه بنوشی

در بادیه هجر جرس نیز بنالد
هیهات که چون خویش ندیدیم خموشی

قربان تو شد کاتبی خسته که عیدست
در بیت بد و دار درین واقعه کوشی

خوش آن روزی که جانم را به دردی دوا بودی
مرا دشنام میگفتی و محراب دعا بودی
دلا جز بی وفایی پیشهٔ دیگر نمی دانی
بمن آموختی عمری که با آن بی وفا بودی
اجل را دوش میگفتم که گفتی زود می آیم
شب هجران چرا دیر آمدی چندین کجا بودی
شد امشب اختر اشکم بصحرای عدم رهبر
مرا ای کوکب طالع چه نیکو رهنما بودی
خدنگ یار می گوید درون سینه با جانم
گرانک سفر کردی مگر موقوف ما بودی
بت خود ساختی مر سنگ کان پیکان زد ای تن
چه گویندت مسلمانان نه با دین آشنا بودی

سرای این جهان را آه من صد ره فکند آتش
نبودت کاتبی باکی مگر در آن سرا بودی

گدایم ز تو یک دیدن و تو رخ ننمایی
بیا ز خیمه برون و ببر طناب گدایی
برای بردن جان گفته‌ام درآیت از در
ز شهر دری که درآیی خوشست کاش درآیی
دلا برای چو جانان خوش که باک نیست زدن
بیاد او ز جهان میروی ملول چرایی
بعکس تن که همین تیر یار جوید پیکان
تو تیغ او طلب ای سر که تن جدا تو جدایی
صبا چه تازه کنی نوحه و صحبت بلبل
سزد که خاک شهیدان عشق را بگشایی
گذشتی از دو جهان ای دل و بدو نرسیدی
کجاست کعبه مقصود و تو هنوز کجایی

به نخجوان آب حلق کاتبی اما
نویس بر کفن او بخون که کشته مایی

جانم رسید بر لب در آرزوی یاری
ای مرگ ره بگردان کانجا نماند کاری
با انک رفت جانم شادم که جان برفته
در کار دلبری شد ضایع نماند باری
گویند تیر چشمش قصد شکار دارد
هر لحظه باد روزی دلرا چنین شکاری
معذور نیست زاهد در دور روی ساقی
کس را چه عذر باشد پیش چنان عذاری
لیلی و باغ و لاله مجنون و کوه و صحرا
هر آهوی و دشتی هر شیر و مرغزاری
آسیب سرو قدان جان تازه دارد ای دل
زین میوه بر نیابی بر هیچ شاخساری

در حشر کاتبی را باد اسپید نامه
کو غیر وصف خطت نگذاشت یادگاری

بتان شهر مسیحا دمند و کشته بسی
چه حالتست که کس را نمی رسد نفسی
چو آفتاب ره و رسم ذره پروردن
مده ز دست کنون که هست دسترسی
خیال خط توام در درون پر پیکان
چو طوطی ایست که باشد در آهنین قفسی
ز محمل تو اگر بر حرم فتد سایه
شود ز غلغله هر سنگ کعبه چون جرسی
بسالکان بیابان شوق مژده برید
که برق عشق نخواهد گذاشت خار و خسی
چرا نمی روی ای جان چو صبر و دل سوی یار
چه شد که نیست ترا همچو دیگران هوسی

نکند دفتر خود کاتبی در آتش شوق
بغیر کرم روان این ورق نخواند کسی

میروی ای اشک و رخ بر خاک آن پا می‌نهی
می کنی لطف و قدم بر دیدهٔ ما می‌نهی
بحر بین خوگر مکن ای دل بروی یار چشم
موج یاد آور چو دل بر سوی دریا می‌نهی
ساقیا چون می بخلوت می فرستی در خمار
مرهم تنهاییم بر زخم پیدا می‌نهی
گفتهٔ جان را ضمان می باش و می بین چشم من
من ضمان ناگشته بنیاد تقاضا می‌نهی
کاتبی خاکی یکسر آن سرو را دامن بگرد
با خود اگر پایهٔ خود پای بالا می‌نهی

بنگاه جلوه چو دید از خود عیان سازی
درین جهان همه را کار آن جهان سازی

چه فتنهٔ تو که چون بی گناه گیری خشم
دو لب به بندی و از غمزه صد زبان
خجالت آمده بازم بقصد کاوش مرا
هزار قاصد ازین در دمی روان سازی
فراق ساخت مرا ست و کی بخویش آیم
اگر نه که گلم از خاک آستان سازی
به از خرابهٔ تن کاتبی نخواهد بود
عمارتی که درین کهنه خاکدان سازی

یک شکر خنده گران لعل شکر خند کنی
جاد بازار جهان پر شکر و قند کنی
موی ژولیده برت آمده ام تا دم قتل
دست و پای من دیوانه بدان بند کنی
صبر و جان رفت که خرسندی دل بود ای من
من ندانم بس ازینش بچه خرسند کنی

سجده پیش رخ دلدار خوشم می آید
طاعت آنست که او بهر خداوند کنی

زاهدا دوختن بیرمن ازرق چه بود
نه جهان پاره شد این خرقه که پیوند کنی

استخوانهای من ای آه بگردون بردی
استخوان کاری صندوق فلک چند کنی

کاتبی چشم خود از گریه بخون ترمیداد
سرخ رو گردی اگر گوش بدین پند کنی

جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون توئی
گر جان فدا سازد کسی باری برای چون توئی

داری دریغ از من جفا وانگاه لافی از وفا
ای عمر چون بندد کسی دل در وفای چون توئی

گر تیغ و گر خنجر کشی لیکن مرا آن بخت کو
کافتد سر همچون منی بر خاک پای چون توئی

گفتم دعای قتل خود می گویم ای ابرو کمان
گفتا کی آید بر سپر تیر دعای چون توئی

ای سر که در بحر فنا میجوئی از من تیغ او
آب حیات آرم بکف بهر بقای چون توئی

گر کشته گردی کاتبی چون مور در جولانگهش
با او کرا دعوی رسد از خونبهای چون توئی

از کنج و کنج نامه ای دل چه قصه خوانی
میخانه جو که سرخم گنجیست خسروانی

ای سالک طریقت تا چند خواب مستی
خیز و صبوحی کن کز کاروان بمانی

زاهد مگو که رندان کردند توبه از می
در حق نیک مردان سهلست بدگمانی

واعظ چو مست گردد گوید که گوه علمم
در بزم اهل معنی خوش نیست این گرانی

رانديم كام دل را اما بديشه ديده
اى نور ديدهٔ ما اينت كام رانى

زان پارهاى دل را بر چرخ برد آهم
تا خيل قدسيان را خواند بمهمانى

مطرب بجان ساقى كز بهر باده نوشان
جز شعر كاتبى را ننويسى و نخوانى

خوش آن دم كز صف خوبان بقصد خون من تازى
تو در شمشير راندن باشى و من در سر اندازى

در اول تركتاز غمزه ام نگذاشتى جز جان
كنون اى ترك ميدانم كه از بهر چه مى تازى

مرا گفتى كه خواهم ساختن از غمزه صد كارت
توانى ساختن صد كار ازين اما نمى سازى

بزم خويش نازد زاهد و منعم بمال و زر
تو نازك ميروى اى دل بناز يار مى نازى

تازى

رخ آن شاه خوبان ديدم و دل با خرد گفتا
بدين سان كاتبى در عرصه تا كى قلب مى تازى

ميروم تا حاجتى خواهم ز صاحب دولتى
دوستان خاطر بمن دارند و ياران همتى

سرو هرگز با قد او بر نخواهد آمدن
يادش آيد گفتهٔ ما چون بر آيد مدتى

با حريفان چون روم در ميكده امشب كه من
لايق پير مغان هرگز نكردم خدمتى

ديو خود را مى نمايد چون پرى در چشم عشق
معنى او را نگر تا جا كه بينى صورتى

كاتبى در دم بميرد يا كشد خود را چو شمع
گر نشيند با چراغ عارضت در خلوتى

چرخ غير از طاق نتوانى نخورد
ما باده مخوريم بشادى و خرمى

از قصهٔ سکندر و آب حیات خضر
تحقیق شد که روزی کس کس نمیخورد

ای کاتبی بمجلس می در درون خم
زدن
شد تیره ز من صاف توان دردن

بگذر ز می بسیم خریدن که جاهلیست
آتش بزر خریدن و در خویشتن زدن

میان شهر نیشابور سیمی
چو اشعار لطیف کاتبی دید
بمشهد رفت و بر نام خودش بست
نمک خورد و نمکدان را بدزدید

سایل برات توشهٔ ره گر طلب کند
بنویس کاتبی که بمعنی جوازتست

منت منه چو توشه بسایل دهی که او
حمال توشهٔ ره دور و دراز تست

مطبخی را دی طلب کردم که بغرایی بزد
تا شود زان آتش کار ما و مهمان ساخته
گفت لحم و هیسه گر یابم که خواهد داد آرد
گفتم این کین آسیای چرخ گردان

کسی کو بجان جا کر پنج وقت
کند پنج بیت مرا تاج تارک
مبارک شمر پنج بیتم چو بینی
که قول رسولست خمس المبارک

میر خسرو را علیه الرحمه بشب دیدم بخواب
گفتمش عصمت ترا یک خوشه چین خرمنست

شعر او چون بیشتر شهرت گرفت از شعر تو
گفت باکی نیست شعر او همان شعر منست

لعبت کابتی دارم ای بدرا ما
محمد رسید اسم از آسمانم
محمد مرا نام گشت و تو بدری
بانگشت آن تو از نیم در انم

میر شابور چون ز عالم رفت
دل او زنده بود و جان بمرد
دو پسر ماند از و بیک زن نیک
لیک زن بهترست از هر دو

ای جمال احمد از آن ترسم که بیماران شهر
مرغ روحت را بتیر آه شهپر بشکنند

قابضان

قابضان روح را گر باید از مرگ تو ننگ
شربت مرگت دهند و کاسه بر سر بشکنند

سعدی اردبیلی آنکه لطف
مثل او در جهان بشر نبود
هر کرا شربتی دهد بمثل
حاجت شربتی دگر نبود

برص

ای صبا در گوش سلطانی بگو کای نور چشم
بعد تن سهلست ما را قربت جانی بس است
گر دو عالم قلعه دار قلعهٔ عالم شوند
از پی تسخیر آن یک جنگ سلطانی بس است

حجتی هست که اکثر غزلم شش بیت است
بشنو این معنی و جز فرد جهان مشمارم



